



دروازه ی بهشت

aseman.shab کاربرنودهشتیا

بلند شدم به اشپز خونه رفتم لیوانی ابمیوه از یخچال در آوردم و وقتی در یخچال و بستم چشمم به یاد داشت  
مادر افتاد که نوشته بود به خرید رفته و زود برمیگرده  
به اتاقم برگشتم شروع کردم به درس خوندن اصلا حواسم به اطراف نبود که گوششیم زنگ زد نگاه کردم مریم  
بود

\_\_سلام

\_\_سلام و زهره مار کدوم گوری هستی زود باش منو علاف کرده

با تعجب گفتم: =

\_\_مگه ساعت چنده؟

\_\_هشت و نیمه بدو دیر شد

\_\_وایییییییی وایسا اومدم

\_\_زوود باش دیره

لباسم و عوض کردم سوئیچ ماشین و برداشتم و به دنبال مریم رفتمو باهم به دانشگاه رفتیم

بالاخره کلاس تموم شد و غر غرای مریم شروع :  
وای سرم رفت چه قد بحث میکنن خوبه استاد سره کلاس بود وگر نه کله واسه ادم نمیداشتن اینا دیدی پریسا  
چی کار میکرد؟  
بعد با شکل خنده داری دستشو آورد بالا و اداشو درآورد و گفت :  
\_اوا استاد ببینیش  
بعد لحنشو عوض کرد و گفت :  
\_الهی بمیرم استاد سرما خوردین؟  
من که از خنده مرده بودم سرمو بلند کردم پریسا رو دیدم که بالای سر مریم وایساده و با عصبانیت به ما نگاه  
میکنه خنده رو لبم ماسید مریم هنوز یه بند حرف میزد  
\_اوا استاد چرا نمره ی من پایین اومده؟  
توی همین لحظه دستاشو بالا آورد که مثلا ادای پریسا رو در بیاره که دستش به صورت پریسا خورد جا خورد  
چشماش گرد شده بود یه دفعه لحنشو عوض کرد و گفت :  
میگم عسل این دختر چه قدر دختره خوبیه نجیب باهوش خونواده دار.....  
پریسا نداشت حرفش تموم بشه با عصبانیت گفت :  
من میگم الهی قربونتون استاد ؟ من میگم استاد فداتون بشم؟ نشوونت میدم  
و با سرعت از اونجا دور شد  
گفتم :  
وای مریم گاو زایید شش قلو  
مریم بیخیال گفت :  
\_ولش کن بابا خب داشتیم میگفتم کجا بودم؟  
یه لحظه فکر کرد بعد گفت :  
\_اها استادم از اونور.....  
حرفشو قطع کردم و گفتم :  
چی چی رو ولش کن تو که میدونی چه جور آدمیه  
مثل این که خودشم ترسید چون رنگش پرید ولی خودشو نباخت و گفت :  
\_ولش کن بابا نمیتونه کاری بکنه  
\_من کاری ندارم خودت میدوونی حالا بیا بریم که استاد اگه بره کلاس رامون میده  
به اطراف نگاهی انداختم فقط چند نفر بودن نگفتم :  
مریم بلند شو که ایندفعه با هم باید بریم عیادت  
مریم هم بلند شد تا دم در کلاس دویدیم در کلاس بسته بود استادم رفته بود سر کلاس رو به مریم کردم و  
گفتم :

حالا چی کار کنیم؟

نمیدونم ....میگم نریم تو بهتره بریم تو حیاط

نه بابا همیشه کلی غیبت داشتیم

حالا دیگه کاریش همیشه کرد اگه بخوای میتونیم در بزیم ولی بعدش با خودت

حالا بهتر از غیبتته اخر ترم پوستمونو میکنه

پس بقیش با خودت در بزن

اب دهانمو غورت دادم در زدم استاد اومد دم در گفتم اجازه هست؟

در کمال تعجب گفت :

بفرمایین خواهش میکنم

تا به حال سابقه نداشته بعد از خودش کسی رو تو کلاس راه بده وقتی رفتیم تو همه با دهان باز نگاهمون میکردن

یه جایی اخر کلاس پیدا کریدم و نشستیم مریم رو به من کرد گفت :

این چش بود؟

چشمکی بهش زدم و گفتم :

نمیدونم ولی بد جوری بهت نگاه میکرد

کوفت چرا تو همیشه فکرت منحرفه؟

ولی خدایی آقای فلاحی .....

آقای فلاحی حرفم و قطع کرد و گفت خانوم اعتمادی خواهش میکنم

ببخشید استاد

دیگه تا اخر کلاس حرفی نزدیم ولی مریم تو خودش بود

بعد از کلاس مریمو رسوندم و خودم به خونه رفتم هنوز درو باز نکرده بووادم که عرفالن با صدای بلند سلام کرد

سلام کردم و به اتا قم رفتم لباسمو عوض کردم به اشپز خونه رفتم صورت مهریان مامانمو بووسیدم اخ که چه قدر

مادر عزیزه

سلاممممممممممممممممممممممم

سلام عزیزم خسته نباشی

شما خسته نباشی

غذاتو گرم کنم؟

نه خودم گرم میکنم مرسی

غذا رو گرم کردم خوردم رفتم تو هال روی مبل نشستم تلویزیونو روشن کردم و خودمو با اون مشغول کردم

عرفان اومد پیشم نشست و گفت :

عسل؟

نگاهمو از تلویزون گرفتم و به عرفان نگاه کردم گفت:

پنج شنبه به یه مهمونی دعوت دارم ولی دوست ندارم تنها برم ازت میخوام تو هم با من بیایی البته اگه کاری نداری؟

\_\_ کاری که ندارم ولی.....

\_\_ دیگه ولی و اما نداره خواهش میکنم

\_\_ باشه حرفی ندارم

و دیگه؟

\_\_ و دیگه سلامتی خودم و خودت و مامان بابا

روز پنج شنبه حدودا ساعت هفت از خواب بیدار شدم لباسمو عوض کردم و به اسپزخونه رفتم:

سلام مامان صبح بخیر

\_\_ سلام عزیزم صبحونتو بخور دیرت نشه

\_\_ چشم

\_\_ ساعت چند کلاست تموم میشه؟

\_\_ تا ساعت ۲ کلاس دارم

صبحانمو خوردم لباسمو عوض کردم و به دانشگاه رفتم بعد از کلاس به خونه رفتم دوش گرفتم موهامو خک کردم  
ارایش ملایمی کردم و لباسمو پوشیدم به اتاق عرفان رفتم در زدم و گفتم:

\_\_ عرفان من آماده ام

\_\_ منم آماده ام الان میام

وقتی عرفان اومد بیرون برای چند لحظه همین جوری به هم نگاه میکردیم خیلی خشگل شده بود اون زود تر به حرف اومد

\_\_ وای چه کردی این جوری که همه سخته میکنن برو عزیزم برو من دلم به حال دوستام میسوزه گناه دارن به

خدا رحم کن

خندیدمو گفتم اتفاقا الان منم به همین فکر میکردم صدای مامانو از پشت شنیدم که میگفت:

هر دو تاییتون خوشگلین برین دیرتون نشه

یک ربع بعد عرفان جلوی یک در بزرگ نگه داشت عرفان بوق زد و در باز شد از ماشین پیاه شدیم دختری با

لباس فرم مخصوص بهمون خوش آمد گفت با هم به داخل رفتیم تعداد زیادی دختر و پسر در وسط سالن مشغول

رقص بودن عده ای هم در گوشه ای از سالن جمع شده بودند و بلند میخندیدند مشغول واریسی اطراف بودم که صدایی منو به سوی خودش کشوند:

خوش اومدین منتظر تون بودم بفرمایین

عرفان بعد از سلام و احوال پرسى با اون اقا رو به من کردو با اشاره به اون اقا گفت:

فرزاد رادمنش . بهترین دوست بنده بعد رو به من گفت:

ایشون هم عسل خواهر من

دستشو دراز کردو اظهار خوشقتی کرد منم دستشو به گرمی فشردم

فرزدا با اشاره به اون طرف سالن گفت:

بفرمایین منم الان میام

روی یک مبل گوشه ای از سالن نشستیم بعد از چند دقیقه دختری قد بلند و بسیار زیبا به طرفمون اومد:

\_\_ سلام خیلی خوش اومدین

\_\_ ممنونم

\_\_ من خواهر فرزاد هستم فرنوش

\_\_ خوشوقتم

\_\_ منم همین طور

\_\_ اینجا تنها نشینین بیان پیش ما بعد رو به عرفان کردی گفت:

\_\_ اقا عرفان ای طوری از مهمونتون پذیرایی میکنین؟

با تعجب به عرفان نگاه کردم عرفان خندید و گفت:

\_\_ چشم فرنوش جان

فرنوش رو به من کرد و گفت:

\\ \_\_ حالا بلند شو با من بیا با بچه ها آشنا شو

رو به عرفان کردم منتظر اون شدم که فهمیدو گفت:

من منتظر فرزدا میموونم شما برو

فرنوش دستمو کشید و گفت:

\_\_ بیا میخوام با دوستانم آشنا کنم

با فرنوش به طرف چند نفر که یه گوشه از سالن مشغول حرف زدن بودن رفتیم وقتی به اونا نزدیک شدیم فرنوش

بلند گفت:

\_\_ یه نفر دیگه به جمعمون اضافه شد معرفی میکنم عسل

همه به طرف ما برگشته بودن و ما رو نگاه میکردن فرنوش رو به من کردو گفت:

\_\_ عسل جان معرفی میکنم اول از همه ساسان و سامان پسر خاله هام و سپیده خواهرشون . شهزاد دختر عموم و

کیمیا و کیانا دختر عمه هام و نادیا دوست من

با همه دست دادم بعد کنار فرنو روی یک مبل نشستم به محض نشستن من همه دوباره شروع به صحبت کردن سپیده رو به ساسان کردو گفت :

\_\_ ساسان باید برامون گیتار بزنه

ساسان با تعجب به بقیه نگاه میکرد که همه با یه لبخند گوشه ی لبشون حرف سپیده رو تایید میکردن ساسان گفت :

\_\_ چی کار کنیم دیگه معروف شدیم رفت ولی متاسفانه من گیتارمو از در خونه بیروون نیارم همه هم شاهدن فرنوش دست کرد پشت مبل و یه گیتار درآورد همه با دیدن این صحنه بلند خندیدن فرنوش رو به ساسان کردو گفت :

\_\_ و دیگه ؟

ساسان به ناچار گیتارو از فرنوش گرفت :

خب چی بزنم ؟

نگاهش به اطرافش چرخید و روی من ثابت موند

همه به طرف من برگشتن گفتم :

\_\_ من نمیدونم

سامان گفت :

\_\_ ولی ایندفعه رو شما باید بگین

نگاهی به ساسان انداختمو گفتم :

\_\_ ولی....

دستشو به نشانه ی تسلیم بند کردو گفت :

\_\_ من بی تقصیرم

\_\_ برای من فرقی نمیکنه بهتره از بچه ها بپرسین

\_\_ باشه هر جور راحتین

رو به بچه ها کرد کیمیا گفت :

یه چیزی بزن دیگه فقط تورو خدا یه چیزی زنی تا یک هفته افسردگی روخی روانی بگیریم

ساسانخندید و شروع به خوندن کرد وقتی تموم شد همه برآش دست زدن حدود یک ساعت بعد فرزاد به طرف ما اومد و گفت :

\_\_ بچه ها شام حاضره

همه به طرف میز شام رفتیم من غذا برداشتم و به طرف یکی از مبل ها رفتم . بعد از چند لحظه فرنوش و نادیا و

کیمیا به طرف من اومدن کنارم نشستن و کیمیا گفت :

\_\_ چرا تنها میشینی ؟ از همون اول که اومدی با عرفان یه گوشه نشسته بودی

چشمکی بهم زدو گفت :

— خوب کسی رو تور زدی  
با عجب به اون نگاه میکردم گفتم:  
— من کی رو تور زدم؟  
یه دفعه فرروش گفت:  
وای من یادم رفت بگم عسل خواهر عرفانه  
کیمیا و نادیا با تعجب به من نگاه میکردن نادیا گفت:  
نه یعنی عسل خواهر عرفانه؟  
فرروش خندیدو گفت:  
— خب منم الان همینو گفتم دیگه باید از شباهتشون حدس میزدی  
گفتم:  
— نمیدونستین؟  
— نه ما فکر میکردیم تو نامزد عرفان هستی  
— نه نه اون برادرمه الانم به خواست اون من اینجام  
— چه خوب  
بعد از شام دوباره عده ی زیادی مثله این که بعد از شام جون تازه ای گرفتن به وسط سالن هجوم بردن مشغول  
حرف زدن بودیم که ساسان به طرف ما اومد و از شهرزاد که تازه پیش ما اومده بود تقاضای رقص کرد  
شهرزاد پذیرفت و باهم به وسط سالن رفتن  
صدای به هم خوردن گیلانها با صدای مهمانها و موزیک ملایمی که گذاشته بودن در امیخته بود و فضای جالبی  
ایجاد کرده بود عرفان و فرزند به طرفم اومدن و عرفان گفت:  
— راحتی؟  
— آره جمع خیلی خوبیه  
فرزاد گفت:  
ما هر جمعه به کوه میریم گاهی اوقات عرفان هم با ما میاد خوش حال میشم اگه شما هم مارو همراهی کنین  
تازه الان به اون دقت کردم  
سنی حدود بیست و هشت بیست و نه قدی بلند و هیكلی متناسب چشمانی گیرا و نافذ که به راحتی ادم رو  
جذب خودش میکرد موهای خرمایی رنگ که قسمتی از اون روی صورتش ریخته بودو قافه اش رو جذاب تر  
جلوه میداد مشغول تجزیه تحلیل صورتش بودم که عرفان گفت:  
— اگه دوست داری میتونیم این جمعه رو با اونا همراه شیم  
— با کمال یل باید خوش بگذره  
صدای گیرایش د گوشم پیچید  
— بله خوش که میگذره ولی شب تا صبح باید پادردو تحمل کنین چون بچه ها تا کوه و برای بار هزارم فتح نکنن

به خونه برنمیگردم

بی اختیار لبخند زدم

حدود ساعت دو بود که با عرفان به خونه برگشتم مامان از عرفان تشکر کردم و گفتم:

مرسی عرفان شب خیلی خوبی بود

\_\_خوش حالم عزیزم شب بخیر

\_\_شب بخیر

به اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم و ارایش صورتمو پاک کردم روی تخت دراز کشیدم اون قدر خسته بودم که

نفهمیدم چه طوری خوابم برد

جمعه صبح با صدای ساعت بلند شدم ساعت پنج بود وسایلم آماده بود خواستم برم عرفانو بیدار کنم که دیدم

داره صبحانه میخوره گفت:

\_\_بدو غسل دیر میشه

صندلی رو بیرون کشید رفتم پیشش نشستم که گفت:

\_\_صبحانتو کامل بخور چون راه طولانیه ضعف میکنی

\_\_باشه

صبحانمو خوردم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم بچه ها جلوی ایستگاه اتوبوس قرار گذاشته بودن و منتظر ما

به همه سلام کردم شهرزاد گفت:

ماشینتونو اونجا پارک کنین

و به اون طرف خیابون اشاره کرد

عرفان ماشینو پارک کرد و به طرف ما اومد و باهم به بالای کوه حرکت کردیم

به پیشنهاد نادیا به یه قهوه خونه ایی که اونجا بود رفتیم و چون من صبحانه خورده بودم فقط یه چای داغ گرفتم

بین عرفانو فرنوش نشستم عرفان گفت:

\_\_سردته؟

\_\_نه هوا خوبه

سامان گفت:

\_\_بریم؟

همه قبول کردن و راه افتادیم سامان بلند گفت که ساسان و شهرزاد نامزد کردن با تعجب به اونا نگاه میکردم بعد

همه دست زدن و بهشوون تبریک گفتن



عرفان گفت:

— من برو لباسمو بدم خشک شوویی که عرووسی اقتادیم

رو به شهرزاد و ساسان کردم و گفتم:

مبارک باشه

تشکر کردن و ساسان دست شهرزاد و گرفت و تو گوشش یه چیزی گفت که شهرزاد خندید

فرزاد به یه نقطه وسطای کوه اشاره کرد و گفت:

چون امروز روز اولیه که غسل خانوم هم با ما میاد یه امروزو باید بیخیال رفتن تا بالای کوه بشین.

همه قبول کردن تا بالا همه سر به سر ساسان و شهرزاد میزاشتن وقتی به اون نقطه ای فرزاد گفت رسیدیم نفس

عمیقی کشیدم و از این هوای پاک به ریه کشیدم بچه ها بعد از گرفتن چند تا عکس خواستن به پایین برگردن

که من گفتم:

اگه به خاطر من میخواین برگردین ن اصلا خسته نیستم فرزاد نگاهی به من انداخت و گفت:

الان بله ولی یکی دیگه که بالا تر بریم خسته میشین

— اولاً که من بار اولم نیست که میام کوه بعدشم قول میدم هر وقت خسته شدم بگم برگردیم

همه خوش حال از این حرف من به طرف بالای کوه حرکت کردن همه جلوتر رفتن ولی فرزاد با من هم قدم شد

— بهتون نمیاد بیشتر از بیست و دو سه سال سن داشته باشین

خندیدمو گفتم:

بیست و سه سالمه

— دانشجویین دیگه؟

— بله مهندسی عمران

— خب پس تا چند سال دیگه مهندس میشین

— با اجازه

— خواهش میکنم

همینجوووری داشتیم میرفتیم که سرم گیج رفت نزدیک بود با سر بخوردم زمین که فرزاد بازومو گرفت از تماس

دستش با بازوم قلبم به تپش افتاد چشمان نگرانشو به من دوسخ و گفت:

حالتون خوبه؟

— بله ممنونم

و دستمو از دستش بیرون کشیدم...

همه برگشته بودن و به ما نگاه میکردن عرفان اومد و گفت:

— غسل حالت خوبه؟

— آره بریم نیست سرم گیج رفت

— میخوای برگردیم؟

نه بریم

به ساعتیم نگاه کردم ساعت یازده و نیم بود قرار شد نهارو اون بالا بخوریم یکم اب توی کیفم داشتم برداشتم صورتمو شستم وقتی برگشتم جایی برای نشستن نبود فرزاد جا باز کرد و گفت:

بفرمایین این جا جای خالی هست

ممنونم

وقتی پیشش نشستم معذب شدم سرمو پایین انداختم و با پام روی زمین خاکی شکل های مختلفی میکشیدم صدای ساسانو شنیدم که گفت:

چته فرزاد امروز اصلا رو فرم نیستی؟

فرنوش گفت:

فقط امروز نیست که حدود یک هفته اس این طوریه چیزیم نمیگه

کیمیا با خنده گفت:

چیه فرزاد نکنه عاشق شدی؟ فرزاد حرفی نزد کیمیا رزادو صدا کرد:

فرزاد .... فرزاد

یه دفعه صداشو بلند کردو داد زد

فرزاد

فرزاد یه دفعه پرید

چیه چرا این طوری میکنی؟

حواست کجاست؟

همینجاست

میدوونم یک ساعت دارم صدات میکنم

خب حالا چی میگی؟

میگم چرا چند روزه این طوری شدی؟

چه طوری شدم؟

نمیدونم چند روزه تو خودتی چیزی شده؟

نه نه حالم خوبه

کیمیا شونه ای بالا اداخت و دیگه چیزی نگفت

شهرزادو نادیا ساندویچ درست کرده بودن و با خودشون آورده بودن همه شروع به خوردن کردیم و فرزاد هم

چنان ساکت بود رو به فرزاد کردم و گفتم:

اقا فرزاد؟

بله

مشکلش اومده؟

نه

بعد از چند لحظه فرزند از اون حالت بیرون اومد و شروع کرد با بچه ها حرف زدن و شوخی کردن همه تعجب کرده بودن که اون این قدر عوض شده باشه عرفان گفت :

بچه ها بهتره برگردیم

همه قبول کردن و وسایلا رو جمع کردیم و همه به طرف پایین حرکت کردیم سپیده و فرنوش و نادیا و کیمیا با من اومدن و فرزادم با عرفانو سامان شهرزادو ساسان هم پشت سره ما میومدن سپیده گفت :

این ش بود امروز ؟

نادیا گفت :

نمیدونم ولی خیلی تو خودش بود

فرنوش گفت :حدود یک هسفتس که اینجوری تو خودشه نمیدونم

دیگه کسی حرفی نزد ایینه کوه از همه خدا حافظی کردیم و از بقیه جدا شدیم

فصل چهارم

وقتی به خونه رسیدیم ساعت دو و نیم بود یه دوش گرفتم لباسمو عوض کردم و به حال پیش مامان رفتم مامان داشت با تلفن صحبت میکرد با اشاره به مادرم گفتم که با کی حرف میزنه اونم به من اشاره کرد که چند لحظه صبر کنم شونه بالا انداختم و به طرف اشپر خونه رفتم یه سیب از یخچال دراوردم یه گاز بهش زدم دندونام یخ زد همون جور که سیب میخوردم روی یکی از مبلا ولو شدم و تلویزیونو روشن کردم با کنترل از این شبکه به اون شبکه عوض میکردم حرصم در اومد این تلویزیونم که هیچ چی نداره .

مامان خداحافظی کردو تلفنو سره جاش گذاشت نگاهی به من انداخت و گفت :

خوش گذشت ؟

اره خوب بود

عرفان کجاست ؟

باید تو اتاقش باشه بابا کجاست ؟

یه مشکل توی حسابای شرکت به وجود اومده بابا مجبور شد بره روز جمعه هم دست از سره ادم ورنمیداره

کی مامان ؟

کی نه چی . کار

حالا کی میاد ؟

کی ؟

بابا دیگه ؟

الانا دیگه باید پیداش بشه

همین موقع صدای کلید ومد منو مامان با هم خندیدیم مامان گفت :

\_\_چه حلال زاده اس

بابا اومد و گفت :

\_\_چرا غیبت میکنین ؟

\_\_سلام بابا خسته نباشی

\_\_سلام عسلم . مرسی بابا خوبی؟

\_\_ممنونم . چایی ؟

\_\_اره ممنونم

صدای عرفان اومد :

\_\_کم خودتو لوس کن دختر |||||

بابا گفت :

\_\_شما کاری به دختر من نداشته باش

منم به طرف اشپز خونه رفتم از پشت در اشپز خونه زبونمو برای عرفان در اوردم و زود رفتم چایی ریختم عرفان گفت :

\_\_||| بچه ی بد چرا زبون در میاری ؟

چایی رو جلوی بابا گذاشتم

مامان گفت :

\_\_راستی تلفن عمه فهیمه بوود گفت امشب میاد خونه ی ما

چیزی نگفتم ولی حرصم در اومد عمه دوتا بچه داشت سعید و سارا سعید پسری مغرور بود همیشه سره همه چیز با من کل

کل میکرد ولی سارا درس برعکس اون اروم و سربه زیر

حدودا ساعت هفت بود که پشت کامپیوتر نشسته بودم و ایمیلمو چک میکردم که صدای زنگ در بلند شد کامپیوتر و

خاموش کردم و درو قفل کردم به طبقه ی پایین رفتم مامان درو باز کرده بود با همه سلام و احوال پرسی کردم سعید رو به

من گفت :

\_\_چه طوری دختر دایی ؟

\_\_خوبم پسر عمه تو چه طوری؟

\_\_به خوبیه شما نیستیم

زیر لب گفتم :

\_\_خب خدارو شکر

\_\_چیزی گفتمی ؟

\_\_نه

با ساا روی مبل نشستیم پرسیدم :

\_\_چه طوری ؟

با همون لحن ارومش گفت :

\_\_من خوبم تو خوبی؟

میگذرونیم دیگه

خوب و بدش مهمه

لبخندی زدم و گفتم:

خوبه

من الان برمیگردم

باشه

بلند شدم به اسپز خونه رفتم و چایی اوردم جلوی همه گرفتم بعد سینی رو روی میز گذاشتم عمه مشغول صحبت با مامان و

بابا هم با سعید و عرفان صحبت میکرد رو به سارا کردم و گفتم:

بیا بریم توی اتاق من عکسای روز جمعه رو نشونت بدم

باشه بریم

بلند شدیم که سعید با یه ببخشید به بابا بلند شد و گفت:

بریم

ببخشید کجا بریم؟

درکمال پر ویی گفت:

بریم عکس ببینیم دیگه

با اشاره به هر سه نفرمون گفتم:

بریم عکس ببینیم؟

بعد دستمو بین خودمو سارا چرخوندمو گفتم:

یا بریم عکس ببینیم؟

سعید خندیدو دستشو بین خودشو سارا چرخوندو گفت:

هیچ کدوم بریم عکس ببینیم

گفتم:

بریدددددد ولی اگه تونستی پیدا کنی عکسارو بریدددد ببین

بریم سارا

سارا گفت:

|||| سعید خجالت بکش دیگه

فعلا که اجازه داده شده میایی یا برم؟

واقعا که خیلی پر روویی برو

و سعید از پله ها بالا رفت سارا با تعجب به من نگاه میکرد گفت:

چرا گذاشتی بره؟

چیزی نگفتم روی یکی از مبلا نشستم و یه لیوان چایی برداشتمو یکی از پاهامو روی اون یکی پاهام انداختم و با لبخندی

پیروزمندانه منتظر بودم. انتظارم زیاد طول نکشید چون سعید با قیافه ای عصبانی از پله ها اومد پایین و پرسیدم:

چی شد چرا این قدر زود اومدی پایین؟

\_\_ کامپیوتر روشن نمیشد

\_\_ بله این کامپیوتر ما ویروسی شده گاهی اوقات یا بالا نمیاد یا اگه بالا بیاد سرعتش مذخرفه ولی قول میدم درستش که کردم

بدم ببینی

چشمکی به سارا زدم سارا که موضوع و فهمید شروع به خندیدن کرد سعید هم از عصبانیت سرخ شده بود مامان و بابا که

جریان و نفهمیده بودن پرسیدن:

چی شده؟

گفتم:

\_\_ هیچ چی مثله این که سعید میخواست عکسا رو ببینه که کامپیوتر روشن نمیشده

رو به سارا کردم و گفتم:

\_\_ میایی بریم تو اتاق من؟

بلند شدم نگاهم به عرفان افتاد که با عصبانیت نگاهم میکرد با هم به بالا رفتیم سارا گفت:

\_\_ گناه داشت بیچاره

\_\_ چی چی رو گناه داشت اون نباید منو اذیت کنه

\_\_ چی بگم؟

دستشو گرفتم و تقریبا کشیدم:

\_\_ حالا بیا بریم بابا بیخیال

در اتاق و باز کردم و وارد اتاق شدیم و کامپیوتر و روشن کردم و داشتم به سارا عکسا رو نشون میدادم که یه نفر

در زد:

\_\_ بفرمایین

در باز شد و عرفان اومد تو با تعجب و عصبانیت به من نگاه میکرد که با خیال راحت پشت کامپیوتر نشسته بودم

و عکسارو به سارا نشون میدادم:

\_\_ مامان گفت شام حاضره بیاین پایین.

\_\_ باشه الان میایم

و در اتاق و محکم به هم کوبید که سارا ترسید و منم بلند خندیدم سارا رو به من گفت:

\_\_ دیوونه . نخند ترسیدم . چرا این طوری کرد؟

\_\_ عادتشه این در شده کیسه بکس این اقا هر وقت عصبانیه محکم در میزنه هر وقتم میخواد بره بیرون بازم

عصبانیه درو محکم میکوبه به هم که این تابلو ها همه روی دیوار تکون میخورن گاهی احساس میکنم زلزله اومده

و چیغ میکشم اونم میاد با کمر بند میزنه منو جرئتم نمیکنم به بابا بگم که پوستمو میکنه

سارا که باور کرده بود با قیافه خنده داری گفت:

\_\_ اَخه چه زجری میکشی تو . عرفان همچین ادمی نیست

\_\_ به ظاهرش نگاه نکن . حالا بیا بریم پایین تا غذا رو تموم نکردن

\_\_ پایین همه سر میز غذا همه منتظر ما بودن قیافه ی سارا خنده دار بود یه جای خالی پیش عرفان بود عمه اینا هر چی گفتن بشین اونجا قبول نکر منم اینور از خنده روده بر شده بودم عرفان زیر لب گفت :

\_\_ میدونم کار تو . دارم برات

\_\_ اخر سر از پیش عمه بلند شدم و گفتم: سارا جان بیا من اونجا میشینم

\_\_ یا خوش حالی انگار دنیارو به نامش کردن بلند شد صورتمو بوسید که باعث تعجب همه شد توی گوشم گفت :

\_\_ دمت گرم نزدیک بود از ترس سخته کنم

\_\_ نه بابا دیگه این قدر هم بد نیست بد بخت

\_\_ رفتم پیش عرفان نشستم عرفان که حسابی عصبانی شده بود چپ چپ بهم نگاه میکرد سعید بی خیال با غذاش بازی میکرد ( ازش کاملا بعید بود چون همیشه مثل خرس گرسنه میمونه میزو صاف میکنه ) منم خوش حال از این که یه بار دیگه حالشو گرفتم خیلی با آرامش شروع به خوردن غذا کردم بعد از شام هم به هیچ کس اجازه ی جمع کردن! میز و ندادم بعدشم چایی ریختمو بردم توی هال بابا گفت :

\_\_ دست دختر گلم درد نکنه

\_\_ قابل نداره بابا جون

\_\_ عمه و مامان داشتن با هم حرف میزدن بابا گفت :

\_\_ بیا حالا اگه حرف زدنشون تموم شد

\_\_ مامان با دلخوری صاف نشست و گفت :

\_\_ بفرمایین امری داشتین ؟

\_\_ شما سرور مایی

\_\_ وسکوت کرد عمه کلافه گفت :

\_\_ میگی یا نه ؟

\_\_ بابا با شیطنت یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

\_\_ نه

\_\_ مامان گفت :

\_\_ پس لطفا دیگه بحث ما رو قطع نکن

\_\_ چشم

\_\_ رو به سعید کردم دیدم هنوز ناراحته زیر لب گفتم :

\_\_ اه سعید واقعا که خیلی بی جنبه ای

\_\_ عرفانم عصبی به من نگاه میکرد منم بیخیال میوه پوست میکندم

\_\_ مامان رو به عرفان کرد و گفت :

\_\_ عرفان دیگه باید زن بگیری

عرفان با تعجب به مامان نگاه میکرد بعد گفت :

چشم ولی الان نه

مامان با حرص گفت :

پس کی ؟

نزدیکه

رنگ سارا مثل گچ سفید شد

ممکنه عمر من به این چیزا قد نده

گفتم :

مامان این حرفا چیه ؟ انشالله صد سال زنده باشین

دیگه تا اخر شب کسی چیزی نگفت موقع رفتن در گوش سارا اروم گفتم :

دوشش داری ؟

سارا با خجالت سرشو پایین انداخت گفتم :

یه چیز بگم ؟

سرشو بلند کرد و منتظر به دهنم نگاه کرد

توی اتاق باهات شوخی کردم

جدی میگی ؟

پس چی عرفان خیلی ماهه

دفعه ی بعد حالتو میگیرم

خداحافظ

با عصبانیت گفت :

به امید دیدار

بلند خندیدم بعد از رفتن عمه اینا به هیچ کس اجازه ی حرف زدن ندادم و به اتاقم پناه بردم

## فصل پنجم

توی الاچیق توی حیاط نشسته بودم یه لیوان شکلات داغ توی دستم گرفته بودمو به درختای توی حیاط نگاه میکردم که برگاشون با بارون خیس شده بود چشمامو بستم و نفس میقی کشیدمو هوا رو با تمام وجودم بلعیدم حس خیلی خوبی بود نمیدونم چه قدر گذشته بود که احساس کردم بارون بند اومده چشمامو باز کردم که دیدم مریم جلوم نشسته و با تعجب داره به من نگاه میکنه گفتم :

اینجا چی کار میکنی هر چی حس بود پروندی که ؟

جنس تازه هست میخوای ؟



- \_\_ نه مرسی نکه دار واسه خودت فقط به فکر قلب بد بخت دیگرانم باش عزیزم یه خرده اروم تر یه اهمی یه چیزی بعد بیا تو
- \_\_ خب حالا دیگه واسه من معلم اخلاق شده
- \_\_ نه جدی اینجا چی کار میکنی ؟
- \_\_ بلند شد و به طرف در اشاره کردو گفت :
- \_\_ این یعنی این که برم ؟
- \_\_ من نمیفهمم تو چرا از همه چیز منفی برداشت میکنی ؟ نخیر نگفتم بری بشین ببینم و به صندلیه رو به روی خودم اشاره کردم نشست و گفت :
- \_\_ اومدم عیادت
- \_\_ با تعجب بهش نگاه میکردم گفتم :
- \_\_ عیادت کی ؟ ما که مریض نداریم که
- \_\_ بیا مگه مریض حتما باید درد داشته باشه بهش بگن مریض ؟ تا اونجایی که من یادمه به بیمارای روانی هم مریض میگفتن
- \_\_ خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم گفتم :
- \_\_ خب شما که اومدی عیادت کمپوت و اب میوه و گلت کو ؟
- \_\_ اخیه اورژانسی بود
- \_\_ بی مزه
- \_\_ همین موقع مامان با دو تا لیوان چایی اومدو رو به مریم گفت :
- \_\_ خش اومدی عزیزم
- \_\_ ممنونم
- \_\_ نگاه مامانم روی من افتاد
- \_\_ او خدا مرگم بده دختر سرما میخوری چرا این طوری اومدی بیرون هوا سرده تازه یادم افتاد لباس گرم نپوشیدم مامان گفت :
- \_\_ وایسا الان برات لباس گرم میارم . اصلا چرا نمیاین تو ؟ اینجا سرده
- \_\_ نه مامان جان همین جا خوبه
- \_\_ پس وایسا برات لباس گرم بیارم
- \_\_ و به طرف خونه راه افتاد مریم اه بلندی کشید گفتم :
- \_\_ چیه چرا اه میکشی ؟
- \_\_ همین جوری
- \_\_ دوباره اه کشید
- \_\_ میگم چرا آه میکشی ؟
- \_\_ ا ادم حتی نمیتونه پیش تو آه بکشه باید حتما حساب پی بده ؟
- \_\_ دوباره آه کشید
- \_\_ مرض بگو دیگه
- \_\_ دستاشو بالا بردو گفت :
- \_\_ ای خدا آه کشیدن از کی حرام شده ما نفهمیدیم هنوز؟

- دوباره اه کشید گفتم :  
مرض این قدر آه بکش تا...  
حرفمو قطع کردو گفت :  
\_عسل؟  
\_زهرة مارو عسل چته ؟  
\_كوفت چرا این طوری تو ذوق ادم میزنی ؟  
\_من کی توی ذوق تو زدم ؟ اصلا مگه تو ذوقم داری؟ تو مادرزادی بی ذوق بودی  
\_عسل؟  
\_زهرة مارو عسل بگو  
\_خیلی ... حرفشو ادامه نداد  
\_خیلی چی ؟ بگو راحت باش  
\_عسل بسه خواهش میکنم  
\_خیلی خب بابا جان عسل بگو چه مرگته خوبه ؟  
اصلا با تو همیشه حرف زد خداحافظ  
و کیفشو برداشت خواست بره که دستشو گرفتم  
\_باشه بابا معذرت میخوام شوخی بود  
سکوت  
\_راضی نشدی؟  
روشو برگردوند  
\_ببخشید دیگه . من که معذرت خواهی کردم  
و بلند شدم صورتشو بوسیدم  
\_اصلا غلط کردم .دیگه حرف نمیزنم  
اومد نشست پیشم صداس کردم :  
\_مریم ؟  
سکوت  
\_مریم جان ؟  
\_سکوت  
\_من که معذرت خواهی کردم دیگه چی کار کنم ؟  
بلند شدم جلوی پاش زانو زدم :  
\_نگام کن  
نگام کرد چشماتش پره شیطنت بود توی بازوش کوبیدم  
\_خیلی لوسی اشکمو در آوردی  
\_بغلم کرد و گفتم :  
\_معذرت میخوام  
از تو بغلش اومدم بیرون :  
\_اشتی ؟

\_\_ ما کی قهر کرده بودیم ؟

لوووس

\_\_ مرسی

\_\_ خواهش میکنم

همین موقع مامان اومد و گفت :

\_\_ ببخشید تلفن زنگ زد

عطسه کردم مامان لباس رو انداختم روی شونه ام و گفت :

\_\_ باشو بریم تو سرما خوردی

بارون شدیدی گرفته بود وقتی رفتم داخل خونه خیس اب شده بودم عرفان تا مارو دید بلند زد زیر خنده

\_\_ تو این هوا رفتی تو استخر ؟ کجا بودی دختر ؟ خیس خالی شدی سرما میخوری

همون موقع عطسه ی دوم خندید و گفت :

\_\_ فاتحه مع الصلوات

بعد خودش بلند صلوات فرستاد بدو برو موهاتو خشک کن سرما میخوری

رفتم توی اتاق روی تخت نشستم مریم گفت :

\_\_ خب دیگه من برم مریضمون استراحت کنه

\_\_ گل یادت نره

\_\_ باشه بابا

از مامان و عرفان خداحافظی کرد جلوی در خواستم ببوسمش که گفت :

\_\_ نه تورو خدا نه حوصله ی سرما خوردگی ندارم

خنده ام گرفت :

باشه برو خداحافظ

\_\_ به امید دیدار عسلی

دراز کشیده بودمو به سقف نگاه میکردم که در زدن و صدای مریم از اون طرف در به گوشم خورد :

\_\_ اجازه هست ؟

\_\_ بقرمابین خانوم جون . و سرفه

اومد تو یه نگاهی به اطراف کرد و گفت :

\_\_ اه . اه . چه این جا آلودس

ویه ماسک از تو کیفش در آورد و گذاشت رو صورتش بعد گفت :

به این میگن پیشگیری از قدیم گفتن پیشگیری بهتر از درمان است . حالا خوب شد توی راه به مغز فوق العاده

متفکرم رسید که اینو بخرم وگرنه من اصلا حوصله ندارم بشین تو خونه ابمیوه بور لباس گرم بیوش بتمرگ تو

تختت . اینو نخور . اینو بخور .....ولم کن بابا حوصله داریا .

\_\_ حالا کی گرفتت ؟ و سرفه

\_\_ اوه چه سینه ای هم داره این سرفه میکنه اتاق میلرزه

-مرض . چه خبر ؟ و سرفه

هیچ چی بابا مگه من اخبار شبانه روزی تو ام دم به دقیقه پیام برای تو خبر بیارم؟ خب اون تلویزیون وامونده رو که افتاده اون گوشه خاک میخوره روشن کن یکم ازش بهره ببر مخت واشه این ابمیوه ها میره توی سرت میمونه مغزت جرم میگیره یکم مختو ورزش بده استراحت بسه دیگه حرفی نزدم فقط سرفه میکردم بعد از چند دقیقه شروع کرد سوت زدن و به درو دیوار اتاق نگاه کردن گفتم :

||| سوت نزن دختر عرفان خونس و سرفه

رنگش پرید گفت :

میمردی زود تر بگی؟

سرمو تکون دادم گفت :

چرا چیزی نمیگی؟

چی بگم و سرفه

از دانشگاه یک راست اومدم عیادت

خوش اومدی . گلت کو؟

رفتم گل فروشی هر چی نگاه کردم گلی از خودم خوشگل تر پیدا نکردم

چه قدر خسیسی تو مریم حداقل کمپوتی ابمیوه ای چیزی میاوردی

خواستم بیارم ولی فقط سیب و پرتقال و گلابی داشت من دوست نداشتم نخریدم

تو بری اسمون بیایی زمین هنوز هم خسیسی . و سرفه

اقاجون من نخوام تو حرف بزنی کی رو باید ببینم؟ بچه حرف نزن ||| مثلا مریضی به فکت استراحت بده

خندیدمو گفتم :

چشم و سرفه

افرین

مریم یه یک ساعتی پیشم موند بعد رفت

دوسه روز بعد توی اتاق نشسته بودمو درس میخوندم که تلفن زنگ زد مامان خونه نبود برای همین مجبور شدم

خودم بردارم :

بله؟

سلام عسل خانوم

سلام بفرمایین

خوب هستین؟

بله ممنونم

من فرزادم

چند لحظه فکر کردم .

فرزاد ... فرزاد .. اوه بله ببخشین خوب هستین اقا فرزاد؟

ممنونم عرفان گفت سرما خوردین گفتم زنگ بزنی یک حالی از شما بپرسم

بله شما لطف دارین ولی چیز مهمی نبود الان حالم بهتره

خب خدارو شکر کاری ندارین؟ بفرمایین استراحت کنین

ممنونم سلام برسونین

حتما . خدا نگهدار

\_\_ خدا حافظ

گوشی رو سره جاش گذاشتم چند لحظه فکر کردم بعد شونه ای بالا انداختمو به درسم ادامه دادم

جمعه صبح حاضر و آماده جلوی در وایساده بود عرفان و صدا کردم :

\_\_ عرفان زود باش دیر شد

\_\_ اومدم بابا غسل تو مطمئنی حالت خوبه ؟

\_\_ اره بابا خوبم یک هفته اس روی تخت افتادم خوب شدم دیگه بدو

\_\_ خوب لباس گرم پوشیدی ؟

\_\_ عرفان حرصمو در نیار تازه از زیر سفارش های مامان در رفتم

\_\_ پس مطمئن باشم حالت خوبه ؟

با حرص گفتم :

\_\_ اره بابا بدو

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم همون طور که حدس میزدم دیر کرده بودیم بچه ها نگران شده بودن همزمان

با پیاده شدن ما اعتراض بچه ها بلند شد :

\_\_ کجاییین شماها ؟

\_\_ چرا دیر کردین ؟

\_\_ نگران شدیم خب

گفتم :

\_\_ به خدا تقصیر من نیست من نیم ساعت قبل از این که حرکت کنیم آماده بودم عرفان کشت منو این قدر گفت :

عسل حالت خوبه ؟ عسل لباس گرم پوشیدی ؟ عسل ...

فرزاد گفت :

\_\_ حالا حالتون خوبه ؟

\_\_ بله ممنونم این یک هفته هم به زور مامان و بابا و عرفان تو خونه موندم

فرنوش گفت :

\_\_ باور کن وقت نکردم بهت زنگ بزنم شرمنده

\_\_ بازوشو گرفتم و کشیدم :

\_\_ این چه حرفیه دختر ؟ بیا بریم بابا

با بچه ها حرکت کردیم . توی همون قهوه خونه ی قبلی وایسادیم و صبحانه خوردیم بعد دوباره حرکت کردیم باز

هم سرفه های پی در پی من شروع شد عرفان گفت :

\_\_ نگفتم هنوز کاملا خوب نشدی ؟ اخه چرا اومدی ؟

\_\_ گیر نده عرفان من حالم خوبه و سرفه

معلومه چه قدر حالت خوبه

و رو کرد به بقیه ی بچه ها گفت :

\_\_ ببخشید بچه ها من و عسل برمیگردیم پایین حالش دوباره داره به هم میخوره



امتحانای پایان ترم رو به خوبی پشت سر گذاشتم یه روز داشتم میرفتم خوبه که آقای فلاحی رو دیدم که به طرفم میاد سلام کردم و گفتم:

\_ آقای فلاحی من بابت اون روز واقعا متاسفم

\_ اشکالی نداره ولی اگه خدای نکرده به کسی میزدین نمیتونستین جواب گو باشین

\_ بله معذرت میخوام

\_ اشکالی نداره ببخشین میخواستم یک کاری برای من بکنین

\_ بفرمایین هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم

\_ دستپاچه گفتم:

\_ ممنونم میخواستم .... میخواستم با خانم ....

\_ شصتم خبر دار شد ادامه داد:

\_ فراموشش کنین ممنونم

\_ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ خواهش میکنم

\_ خدا حافظ

\_ خدا نگه دار

بعد از دادن امتحانا هم دیگه بچه ها رو ندیدم از عرفان شنیدم که فرزند و فروش برای یک مدت کوتاه از ایران رفتن

به عید نزدیک میشدیم همه به تکا پو افتادن مامانم به معصومه گفته بود بیاد کمکش معصومه فقط برای مهمونی ها یا خونه تکونی ها و این جور چیزا میومد کمک مامان

ساعتی قبل از تحویل سال یک دوش گرفتم لباسمو عوض کردم مثل هر سال خودم سفره ی هفت سینو چیدم همه دور سفره ی هفت سین نشسته بودیم و بابااروم فران میخوندو مامان زیر لب دعای قبل از تحویل سال رو

زمزمه میکرد منو عرفان هم منتظر به ساعت چشم دوخته بودیم وقتی سال تحویل شد بابا قرانو بوسید و بست با همه رو بوسی کردم و تبریک گفتم بابا از لایه قران عیدی هممون رو داد تشکر کردم و بعد از اون به مریم زنگ

زدیم با هزار جور مکافات ارتباط برقرار شد سال نو رو بهس تبریک گفتم و سال خوبی براش ارزو کردم اون هم بهم تبریک گفت و بعد از یکم صحبت تلفنو قطع کردم

از اون لحظه به بعد خونمون شلوغ شد همه به ترتیب به خونمون میموندن و میرفتن بعد از اومدن اونا نوبت رفتن ما بود البته من که اصلا حوصله ی مهمونی رفتن و مهمون داشتن و نداشتم به بهانه های مختلف از زیرشون در

میرفتم

روز سیزده به در با عمو و عمه و خاله و دایی و .... به باغ بزرگ عمو که تقریبا پاتوق هر سال ما بود رفتیم روز خیلی خوبی بود اما قیافه ی سعید با عقمم جور در نمیومد یعنی این قدر زود ناراحت شد؟

ولی من خونسرد و بدون توجه به اون به بازی با بچه ها ادامه دادم

سیاوش پسر عموم خیلی با سعید جور بود وقتی دید سعید این طوری توی خودش به طرفش رفت و دستشو گرفت و یه چیزی بهش گفت که من نفهمیدم سعید بی حوصله دستشو از دست سیاوش بیرون کشید بازم یه

چیزی گفت که من نفهمیدم سیاوش یکم باهاش حرف زد ولی سعید هم چنان ساکت بود سیاوش با عصبانیت

دستشو توی موهاش فرو برد و نشست پیش سعید شروع کرد باهاش حرف زدن منم به بازی به خودم با بچه ها ادامه دادم که صدای سیاوش نگاهمو به طرف اونا کشوند :

به درک هر غلطی دلت میخواد بکن ولی دیگه از این بخره بعد روی من حساب نکن و از اونجا به طرف ما اومد

همه از فریاد سیاوش متعجب شده بودن سعید و سیاوش از برادر به هم نزدیک تر بودن سعید سرشو روی زانو هاش گذاشت عرفان به طرفش رفت سعید اول از جواب دادن طفره رفت ولی بعدش یه چیزی گفت که رنگ عرفان پرید ولی شروع کرد باهاش حرف زدن سعید داد زد :

شما هم دیگه نمک به زخمم نپاشین تمومش کنین دیگه رو به بقیه گفتم :

بچه ها بازی رو ادامه بدیم

بچه ها شروع به بازی کردن ولی من حواسم پیش سعید بود

روز بعد نصف بیشتر به های کلاس نیومده بودن برای همینم کلاس تشکیل نشد و با مریم رفتیم کتاب فروشی چند تا کتاب خریدم و برگشتیم خونه

#### فصل ششم

با صدای مامان که منو صدا میزد به خودم اومدم داد زد :

چونم مامان جان اومدم

کتابو را روی میز گذاشتم و رفتم پیش مامان مامان گفت :

عسل برو یه دوش بگیر لباساتم عوض کن امشب عمو و عمه اینا میان اینجا منم میرم یکم خرید کنم زود برمیگردم

یه خیار از روی میز برداشتم و به کابینت تکیه دادم شونه ای بالا انداختم و گفتم :

خب این که چیز عجیبی نیست که حالا چرا برم حموم و لباسامو عوض کنم ؟

میخوای این طوری بیایی جلوی مهمونا ؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم :

ایرادی نمیبینم

همین که گفتم من که برگشتم تو باید آماده باشی

مامان اتفاقی افتاده ؟ من هر وقت عمو اینا میمودن لباسای معمولی میپوشیدم

ببین با من یکی به دو نکن حاضر شو

باشه

مامان بیرون رفت منم بیخیال روی مبل ولو شدم تلویزیونو روشن کردم یه فیل سینماییه بسیار زیاد مذخرف بود

ولی من هنوز توی فکر مامان بودم یه نیم ساعتی پای تلویزون بودم که تلفن زنگ زد جواب دادم :

بله ؟

صدای مهربون پدرم تو گوشم پیچید :

سلام عسل بابا چه طوری ؟

سلام بابا مرسی خوبم شما خوبی ؟



- \_\_ خوبم . مامانت کجاست ؟  
\_\_ رفت خرید  
\_\_ خرید؟ این وقت روز ؟  
\_\_ روی مبل نشستم و گفتم :  
\_\_ راستی بابا شما نمیدونی مامان چرا این طوری شده بود ؟  
\_\_ چه طوری شده بود ؟  
\_\_ نمیدونم عجیب بود  
\_\_ حتما دلیلی داشته . کاری با من نداری ؟  
\_\_ نه بابا خداحافظ  
\_\_ خداحافظ  
\_\_ به لحظه به گوشی تلفن نگاه کردم بعد شونه ای بالا انداختمو گفتم :  
\_\_ اینا چرا این طوری شدن ؟  
\_\_ گوشی رو سره جاش گذاشتم و خواستم برم توی اتاقم که در باز شد و مامان با دست پر اومد تو کیسه هارو از دستش گرفتم و گفتم :  
\_\_ مامان بابا زنگ زد مثله این که کارت داشت  
\_\_ باشه . عرفان کجاست ؟  
\_\_ نمیدونم چیزی نگفت  
\_\_ باشه  
\_\_ و به طرف اشپز خونه حرکت کرد از همون جا گفتم :  
\_\_ مامان من میرم پیش مریمحاصله ام سر رفته کاری نداری ؟  
\_\_ باشه برو ولی زود برگرد  
\_\_ باشه مرسی  
\_\_ به اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم یه نگاه توی ایننه انداختم چشمکی به خودم زدم و گفتم :  
\_\_ عالیه  
\_\_ از مامان خداحافظی کردم از خونه بیرون اومدم  
\_\_ مریم با لبخند ازم استقبال کرد منو به اتاقش برد و روی تخت نشوند رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با دست پر برگشت به چشمای زیباش نگاه کردم مریم دختر زیبایی نبود اما چشمای خمارش دل هر ادمی رو میبرد با تکان های دست مریم به خودم اومدم :  
\_\_ کجایی بابا یک ساعته دارم صدات میکنم  
\_\_ هیچ جا . داشتم فکر میکردم  
\_\_ این قدر فکر نکن کچل میشی  
\_\_ سعی خودمو میکنم  
\_\_ خب چه خبر ؟  
\_\_ هیچ چی بابا فقط من باید دوباره این پسره رو تحمل کنم  
\_\_ مریم خندید و گفت :  
\_\_ چیه باز عمت اینا میخوان بیان خونتون عزا گرفتی ؟

زهره مار من با عمم مشکلی ندارم من با اون پسره دیووونش مشکل دارم دیوونم کرد  
\_ببینم نکنه گلوش گیر کرده ؟  
\_وای نه عمرا اون اصلا به من نگاه هم نمیکنه فقط دوست داره حرص منو در بیاره  
\_تو هم که کم نیاری پس چته ؟ شاید میخواد امتحانت کنه  
-نه اصلا امکان نداره  
\_چرا انکان نداره عزیز من ؟  
\_اخمی کردم و گفتم :  
\_حالا نمیشه در باره ی اون حرف زنیم ؟  
\_مگه چشمه ؟ گناه نکرده که عاشق یه دختر خوشگل شده  
\_برو بابا دلت خوشه  
\*\*\*\*\*

هنوز کلیدو توی در نچرخونده بودم که عرفان گفت :  
\_سلام

با تعجب درو باز کردم و رفتم تو و گفتم :  
\_یا من بودی ؟

-مگه به غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست ؟  
\_اصلا تو چرا الان خونه ای ؟  
\_نباید باشم ؟

\_خب معمولا این موقع سره کار بودی  
\_مرخصی گرفتم میخوای برگردم ؟  
\_سرمو تکون دادم و گفتم :

بیخیال

و به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم بعد از عوض کردن لباسم یه ابی به صورتم زدم و به هال برگشتم عرفانو  
اونجا ندیدم حدس زدم رفته توی اتاقش به اشپز خونه رفتم و به مامانم کمک کردم  
حدود ساعت پنج بود که بابا به خونه اومد از قیافه اش معلوم بود که خیلی خسته اس رفتم برایش چایی اوردم بعد  
خودمم رفتم یه دوش گرفتم . داشتم موهامو خشک میکردم که مامان وارد شد یه نگاهی به من انداخت که  
بیخیال نشستم گفت :

\_چی کار میکنی دختر ؟ زو بیا پایین

\_مامان چه گیری به من دادی امروز . جون من بیخیال شو اصلا حوصله شو ندازم  
\_اوا . این چه حرفیه دختر ؟ پاشو ببینم

و خودش به طرف کمد رفت و یه دست لباس دراورد و انداخت روی تخت گفت :  
\_اینارو بپوش

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم :

\_مامان مگه میخوام برم مهمونی من ؟ این لباس چیه ؟

— عسل همین و بیوش با منم لچ نکن کار دارم

— مگه کسی حریف شما میشه؟ چشم

— زود بیایی پایینا معطل نکنی

— چشم الان میام

بلند شدم لباس رو پوشیدمو رفتم پایین مامان تو اشپ خونه بود زنگ زدن خواستم برم درو باز کنم که مامان گفت:

— کجا وایسا من باز میکنم

با حرص گفتم: چشم

رفت درو باز کنه منم موندم ببینم چی میشه بعد از چند دقیقه در باز شد و عمه و عمو و خلاصه یه ایل مهمون وارد خونه شد و منم همین جور هاج و واج مونده بودم یه نگاه به اونا میکردم دهنمو میبستم یه اب دهن غورت میدادم دوباره دهنم باز میموند وقتی سعید اومد داخل دیگه فکرم درد گرفت سعید با کت و شلوار و بسیار ارسته با یک سبد گل بزرگ وار شد با همه سلام و احوال پرسی کردم به سعید که رسیدم با لخنند او رو به رو شدم لبخندی تصنعی زدم و خیلی زود از کنارش رد شدم همه روی مبل نشستن منم رفتم چایی آوردم لبخند تحسین امیز عمه باعث شد سرمو پایین بندازم بعد از گرفتن چایی جلوی همه سینی رو روی میز گذاشتمو خودم هم روی مبل کنار مامان نشستم بعد از کمی صحبت عمه رسما از من برای سعید خاستگاری کرد از تعجب داشتم سکت میزدم عمه رو به بابا گفت:

— چی میگی؟

— من حرفی ندارم عسل خودش باید تصمیم بگیره این زندگیه اونه

عمه رو به من کردو گفت:

— خب عمه جون چی میگی؟

با تعجب به عمه نگاه کردم گفتم:

— چی میگی عمه جون؟ سعید . من؟ با هم ازدواج کنیم؟ اصلا امکان نداره

— چرا عمه جون مگه سعید چه عیبی داره؟

— هیچ عیبی نداره عمه جون من نمیتونم با اون زندگی کنم.

سرمو تکون دادمو گفتم:

— اصلا دوست ندارم تمام زندگیم به کل کل کردن بگذره

رنگ سعید به وضوح پرید سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

— متاسفم سعید نمیتونم . نمیتونم

برای این که بحث به درازا نکشه مادرم بحثو عوض کرد مثله این که به عمه بر خورده بود جواب رد شنید مامان گفت:

— خب چه خبر؟

— هیچ چی سعید.....

منتظر بقیه ی حرف عمه نموندم و با یک ببخشید از سالن بیرون اومدم به طرف اشپز خونه رفتم سعید هم پشت سرم وارد اشپز خونه شد رفتم در یخچال و باز کردم یه لیوان اب ریختم و پرده ی اشپز خونه رو کنار زدم و به کابینت تکیه دادم و به بیرون خیره شدم صدای سعید و شنیدم که گفت:

— چرا این کارو میکنی مگه من چه عیبی دارم؟

برگشتم و گفتم:

— شما هیچ عیبی نداری . متاسفانه عیب از منه

با تعجب نگاهم کرد اروم گفت :

— کس.. دیگه ای... رو دوست... داری ؟

— نه . نه موضوع این نیست موضوع اینه که من نمیتونم با تو کنار بیام افکار منو تو درست مثله زمین و آسمونه  
نمیتونم سعید. نمیتونم . متاسفم

عمه اون شب حسابی از دستم دلخور شد موقع ی رفتن صورتشو بوسیدم و گفتم:

— عمه خواهش میکنم از دستم ناراحت نشین .

عمه صورتمو بوسید و گفت :

— نه عزیزم ناراحت نمیشم این حق توئه که برای زندگیت تصمیم بگیری امیدوارم نه با سعید من بلکه با هر کی که  
از دواج میکنی خوشبخت بشی

— ممنونم عمه جون

بعد از رفتن اونا بدون این که با کسی در مورد این موضوع حرفی بزنم شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم بدون این  
که لباسامو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم احساس گناه میکردم دیگه از اون برقی که وقتی اومد توی  
چشماش بود خبری نبود توی همین فکر بودم که خوابم برد

صبح شنبه به دنبال مریم رفتم و با هم به دانشگاه رفتیم حسابی تو خودم بودم اصلا باورم نمیشد سعید به  
خاستگاریه من اومده سره کلاس اصلا نتونستم حواسمو به درس بدم و اصلا نفهمیدم کی استاد از در بیرون رفت  
با صدای مریم که سرم داد میکشید به خودم اومدم:

— عسل

همه ی کلاس به طرف ما برگشتن مریم سرخ شد و سرشو پایین انداخت وزیر لب گفت :

— معذرت میخوام

و دستمو کشید و از کلاس بیرون برد گفتم:

— چرا این طوری میکنی چته ؟

— حواست کجا بود یک ساعت داشتم صدات میکردم

— به جایی بود

— کوفت حالا که ابرومو بردی باید بگی

— من ابروتو بردم ؟

— پس من به خاطر عمم داد زدم ؟

— تو که عمه نداری

— مگه تو چه نسبتی با من داری ؟

خندیدم و گفتم

— من نوه کوچیکه ی ادمم و تو هم نوه ی حوا ای هنوز ادم نشدی

— دست شما درد نکنه حالا بگوبه چی فکر میکردی

— به سعید

— نشنیدم یه بار دیگه بگو ؟

— به س. ع. ی. د.

\_\_ شوخیه فوق العاده ضایعی بود  
\_\_ جدی میگم سعید از من خاستگاری کرد  
\_\_ عزیزم گوشای من دراز شده یا تو شماره ی چشمات بالا رفته  
\_\_ به درک میخوای باور کن میخوای باور نکن  
\_\_ وایسا ببینم جدی میگی ؟  
\_\_ خب اره مگه من با تو شوخیم دارم ؟  
\_\_ تو چی گفتی ؟  
\_\_ نه  
\_\_ نه ؟  
\_\_ اره دیگه  
\_\_ گفتی اره یا گفتی نه ؟  
\_\_ گفتم نه  
\_\_ اهان  
\_\_ دوباره گفت :  
\_\_ اخرش گفتی اره یا نه ؟  
\_\_ مریم حوصله ندارم میگیرم میزنم  
\_\_ بیا هنوز نرفته خونه شوهر واسه من دست به زن پیدا کرده  
\_\_ چه ربطی داره  
\_\_ بعدا میفهمی  
\_\_ کوفت  
\_\_ مرسی  
\_\_ خواهش میکنم قابلی نداشت

وقتی به خونه رسیدم ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود منم خسته و گرسنه بی حوصله به مامان سلام کردم و رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم یه ابی به صورتم زدم و برگشتم پیش مامان داشت تلویزیون میدید گفتم :  
\_\_ مامان یه چیزی بده من بخورم دارم میمیرم از گرسنگی  
\_\_ مگه تو دانشگاه چیزی نخوردی ؟  
\_\_ مامان من کی تو دانشگاه غذا خوردم ؟ اصلا اون غذاس ؟  
\_\_ نمیدونم فعلا که هیچ چی نداریم زنگ بزن پیتزا بگیر برای خودت  
\_\_ باشه  
\_\_ زنگ زدم یه پیتزا سفارش دادم روی مبل دراز کشیدم دستمو روی چشمام گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد احساس کردم کسی چیزی روم انداخت چشمامو باز کردم دیدم عرفان یه پتو گرفته دستشو داره میندازه روی من وقتی دید شمامو باز کردم گفت :  
\_\_ سلام . ببخشید بیدارت کردم  
\_\_ سلام اشکالی نداره مرسی خودم باید بلند میشدم دیگه

بلند شدم رفتم توی اشپز خونه صدای شکم که گرسنگی رو فریاد میزد کلافه ام کرد غذا رو خوردم و رفتم توی اتاق نشستم درس خوندم که در زدن و عرفان داخل شد

\_\_مزاحم که نیستم؟

خودکاری رو که همیشه موقع ی درس خوندن تو دستم بود و روی کتاب انداختم کتاب و بستم و گفتم :  
\_\_نه بفرمایین

\_\_میتونم اینجا بشینم؟

\_\_تو که این قدر تعارفی نبودی چی شد؟

\_\_برو بابا همیشه دو دقیقه درست باهات حرف زد

\_\_خب حالا بشین

نشست و گفت :

\_\_چه خبر؟

\_\_اومدی اینجا از من خبر بپرسی؟

\_\_ببینم میشه دو کلوم با تو مثله ادم حرف زد؟

\_\_خب اخی منو از درس خوندن انداختی بیایی بپرسی چه خبره؟

\_\_باشه بابا بشین درستو بخون

و بلند شد که بره بیرون گفتم :

\_\_کجا؟

\_\_مگه نمیخوای درس بخونی؟

\_\_حالا؟ دیگه حسش نیست بگو

\_\_سعید زنگ زد

\_\_خب که چی؟

\_\_عسل تو واقعا حالت خوبه؟

\_\_اره مگه چی شده؟ چی میگفت؟

\_\_میخواست بهش فرصت بدی

\_\_برای چی؟

عسل حالت خوبه؟

\_\_خب اره

\_\_ببین عسل سعید پسره بدی نیست سعید.....

نذاشتم حرفشو ادامه بده گفتم :

\_\_میدونم چی میخوای بگی اما من حرفمو گفم بهش

\_\_نمیخوای بازم فکر کنی؟

\_\_نیازی نمیبینم

\_\_هر جور راحتی به هر حال این حقه توئه که خودت برای زندگیت تصمیم بگیری

\_\_ممنون که درک میکنی

بعد از عرفان برعکس حرفم خیلی به سعید فکر کردم اما اصلا نتونستم به خودم بقبولونم که با اون زیر یک سقف زندگی کنم

حدود دو هفته ی بعد داشتم از دانشگاه به طرف خونه میومدم که تصادف کردم مقصر اون ماشین بود با عصبانیت پیاده شدم دیدم که نه خیر ماشین ضربه دیده با عصبانیت گفتم:

— حواست کجاست .....

حرفم توی دهنم خشک شد سعید و دیدم که دستشو روی در گذاشته و به من نگاه میکنه

— معذرت میخوام حواسم به تو بود

یه مرد که از اونجا رد میشد وایاد و رو به سعید گفت:

— مواظب حرف زدنت باش اقا

گفتم:

— من این اقا رو میشناسم ممنونم .

— زنگ بزنگم به پلیس ؟

— نیازی نیست میتونین برین ممنونم

سعید نگران گفت:

— چیزیت که نشد ؟

— نه خیر

سعید گفت:

— وقت داری با هم حرف بزنییم ؟

— وقت که دارم ولی حوصله ندارم

— زیاد وقتتو نمیگیرم

— باشه بریم

ماشینو به گوشه پارک کردم منتظر سعید نشدم و خودم وارد پارک شدم روی یک صندلی نشستم و منتظر موندم

بعد از چند دقیقه اومدو کنارم نشست ولی ساکت بود بی حوصله گفتم:

— نمیخوای چیزی بگی ؟

— نمیدونم .

— ببین سعید من زیاد وقت ندارم باید برم هر کاری داری لطفا زود تر بگو

— چرا به من جواب رد دادی ؟

سعید ما صحبت کرده بودیم

— آره ولی من قانع نشدم

— چه طوری باید قانع بشی ؟

— باید دلیل برای من بیاری

— سعید من این چند وقت خیلی فکر کردم من نمیتونم با تو زندگی کنم چون بهت علاقه ندارم

— خب همه که قبل از ازدواج عاشق همدیگه نیستن که بعضیا .....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

— ولی من از این جور زندگی متنفرم

— ولی ... ولی من .. تورو دوست دارم

— متاسفم سعید من قصد ناراحت کردن تورو ندارم امیدوارم منو درک کنی خداحافظ

و بدون این که منتظر جوابی از جانب او باش بلند شدم و به طرف ماشین حرکت کردم خیلی ناراحت بودم الا دوست نداشتم ناراحتش کنم اما من نمیتونم به خاطر اون زندگی و آینده ام رو خراب کنم من میخواستم با کسی زندگی کنم که در کم کنه و این حقه من بود

درو باز کردم و به داخل رفتم خونه در تاریکی فرو رفته بود چراغ داخل هال رو روشن کردم هیچ کس خونه نبود به مامان زنگ زدم گفت رفته خونه ی خاله و از منم خواست تا به اونجا برم اما خستگی رو بهانه کردم و توی خونه موندم

ساعت حدود نه شب بود که مامان و عرفان و بابا به خونه اومدن سلام کردم مامان گفت هفته ی دیگه با خاله و عمه اینا میریم شمال گفتم:

\_\_من که نمیام

\_\_|| یعنی چه باید بیایی همیشه تو خونه بمونی

\_\_باشه بابا میام

و به پناه گاه تنهائیم پناه بردم

همه ی وسایل آماده بود . همه توی ماشین منتظر من بود مامان صدام میکرد:

\_\_عسل بدو دیر شد

\_\_اومدم مامان

یه نگاه دیگه توی ایینه انداختم بعد از چند دقیقه ور رفتن با شال روی سرم بالاخره به رقتن رضایت دادم عمه گیر داده بود که تو باید با سعید بری منم گفتم دختر خاله ام هم باید با من باشن سعید هم به اجبار راضی شد سعید در جلو رو برای من باز کرد اما من در عقب رو خودم باز کردم و گفتم:

\_\_دوست دارم پیش دختر خاله ام بشینم ببخشید

با حرص گفت :

\_\_باشه برو عقب

رفتم عقب و گفتم:

سارا میشینی پیش من عقب یا میری جلو میشینی ؟

\_\_خب معلومه عزیزم میام پیش تو

خندیدمو گفتم:

\_\_افرین بدو بیا

اومد نشست کنار من و سعید هم سوار ماشین شد و حرکت کرد . وقتی رسیدیم جلوی در خونه ی خاله اینا مینا رو صدا کردم گفتم :

\_\_یا ما میایی یا با ماشین خودتون میری ؟

دستاشو به هم مالید و گفت :

\_\_اگه مزاحم اقا سعید نمیشم با شما میام

سعید هم که کاملاً معلوم بود اصلاً راضی به اومدن مینا نیست گفت :

\_\_نه خواهش میکنم بفرمایین

ولی من گفتم:



\_\_ مینا بیا منو تو و سارا با ماشین شما بریم یا عمه رو راضی کنیم با مامان بیان تو ماشین سعید تا ما با بابا بریم سعید گفت:

\_\_ مثله این که چندان مایل به سفر کردن با من نیستی عسل نه؟  
ارو گفتم:

\_\_ من مشکلی ندارم ولی شما با اومدن مینا با ما مشکل دارین بنابراین ما میریم تا شما راحت باشین و دست سارا و مینا رو گرفتیم و به طرف ماشین خودمون حرکت کردیم وقتی بابا مارو دید گفت:  
\_\_ چرا اومدین اینجا؟ مگه قرار نبود با سعید برین؟  
رو به مامان و عمه گفتم:

\_\_ اگه مامان و عمه لطف کنن و با سعید برن لطف خیلی بزرگی به ما کردن عمه گفت:

\_\_ وا عمه جون مگه از این که سعید میایی ناراحتی؟  
\_\_ نه عمه جون موضوع من نیستم من مشکلی ندارم. حالا اجازه میدین به ما؟  
مامان گفت:

\_\_ فقط حواست به بابات باشه خوابش نبره  
\_\_ رفتم بوسیدمشو گفتم:

\_\_ خیلی ماهی مامان مرسی  
خب حالا خودتو لوس نکن  
\_\_ چشم و دیگه؟

\_\_ هیچ چی به سلامت  
خندیدمو گفتم:

\_\_ مطمئن باشین نیم ساعت دیگه همدیگرو میبینیم  
\_\_ خب حالا برو

وقتی به ویلای بابا رسیدیم مش رحمن در و باز کردو بهمون خوش آمد گفت من یکی از بزرگترین و قشنگ ترین اتاقای ویلا رو که منظره ی زیبایی رو به دریا داشت و به مینا و سارا پیشنهاد دادم بعد از این که وسایلا رو جا به جا کردیم یه دوش گرفتیمو هر سه تایمون روی تخت دراز کشیدیم اون قدر خسته بودیم که بدون هیچ حرفی خوابمون برد

صبح روز بعد زود تر از همه بلند شدم و از خونه زدم بیرون و به طرف دریا رفتم از دور سعید و دیدم که روی ماسه ها دراز کشیده و چشماشو بسته جلو تر رفتم و گفتم:

\_\_ چرا این قدر فکر میکنی بیخیال بابا

چشماشو باز کرد و وقتی منو دید لب هاشو بعد از مدت ها به خنده باز کرد  
\_\_ سلام صبح به خیر

\_\_ صبح به خیر. این جا چی کار میکنی؟  
\_\_ ندیدی منو؟

\_\_ خب چرا دیدم ولی نفهمیدم چی کار میکنی  
\_\_ داشتم فکر میکردم

\_\_ به چی؟

عسل سوالای بی خود نپرس خودت میدونی به چی فکر میکنم  
\_ تو هنوز اون موضوع رو فراموش نکردی ؟  
\_ اهی کشید و گفت :  
\_ مگه فراموش میشه ؟  
\_ سعید تو فقط داری خودتو نابود میکنی این طوری من هم عذاب وجدان دارم تو که دوست نداری به خاطر  
عذاب وجدان باهات ازدواج کنم نه ؟  
\_ نه خب معلومه که نه  
\_ پس همون سعید قبل بشو عمه خیلی نگرانه  
\_ فقط عمه نگرانه ؟  
\_ نگرانیه من نگرانیه یک خواهره برای برادر بزرگترش که داره عذاب میکشه  
فکر کنم از کلمه برادر بزرگتر زیاد خوشش نیومد برای همین گفت :  
\_ فکر کنم دیگه بقیه هم بیدار شدن بریم تو ؟  
\_ بریم  
\_ بلند شدیم تا بریم داخل که دیدم سارا و مینا به طرف ما میان به سعید گفتم :  
\_ خودت برو تو وگر نه اینا میفرستنت  
\_ اونا دیگه تقریبا به ما رسیده بودن سارا رو به سعید گفت :  
\_ خب دیگه بسه برو تو  
\_ سعید باشه ای گفت و به طرف ویلا دوید سارا نگاهی به پشت سرش انداخت و خندید و گفت :  
\_ چی بهش گفتمی این قدر خوش حال شد ؟  
\_ حرف خاصی نزد  
\_ لوس  
\_ مرسی. بریم بشینیم لبه دریا ؟  
\_ بریم . فقط خواهشا سرو صدا نکنین میخوام آرامش داشته باشم چند دقیقه  
\_ اخ ببخشید نه که تا الان ما جیغ و داد میکردیم خانوم میخواد آرامش داشته باشه چشم نخوری ؟  
\_ شما نترس من چشم نمیخورم  
\_ روی ماسه ها دراز کشیدم وچشمامو بستم یکم بعد از چند دقیقه احساس کردم قطره ای اب روی صورتم پاشید  
\_ مینا سکوتمون و شکست :  
\_ اه بارون گرفت  
\_ دست مینارو گرفتم و گفتم :  
\_ گوش کن صدای دریا رو میشنوی ؟ دریا با بارون قشنگه  
\_ من که میرم تو اصلا حوصله ندارم خیس بشم  
\_ و بلند شد و به داخل رفت منو سارا چند دقیقه زیر بارون بودیم و روی ماسه ها دراز کشیدیم خیس اب شده  
\_ بودیم  
\_ بلند شدم و گفتم :  
\_ خب سارا بسه بریم تو الان سرما میخوریم  
\_ من دوست ندارم

\_\_ بیا سرما میخوری

\_\_ باشه بریم

دستشو گرفتم و کشیدم وقتی رفتیم تو عرفان تا مارو دید زد زیر خنده این طوری توجه بقیه هم به طرف ما جلب شد همه شروع به خندیدن کردن گفتم:

\_\_ همیشه بگین چرا میخندین؟

\_\_ ببخشیدا خیلی ببخشید...

سرشو پایین انداختت و ادامه داد:

\_\_ به شما

و بازم شروع کرد به خندیدن

\_\_ هرهر هر بی مزه

\_\_ ممنونم

داشتم از سرما میلرزیدم که سنگینیه حوله ای رو روی دوشم احساس کردم برگشتم دیدم سعید یه حوله برای من آورده و یه حوله هم برای سارا تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم بعد از عوض کردن لباس دو تا چایی داغ از مامان گرفتم و با سارا رفتم نشستیم پیش بقیه وقتی عرفان مارو دید گفت:

\_\_ چرا فقط دو تا چایی آوردین؟

\_\_ ببخشید میخواستی یه پارچ بیارم؟

\_\_ نه یه پارچ نمیآوردی ۱۰ تا چایی میریختی قشنگ مثله یک دختر خوب به همه میدادی بعد میومدی

مینشستی اینجا جلوی من

\_\_ عزیزم خدارو شکر هم دست داری هم پا بلند شو مثله ی اقا پسر خوب ۱۰ تا چایی بریز وردار بیار بعد بیا بشین

جلوی من هر چه قدر خواستی غر بزن

\_\_ خدا به داد شوهرت برسه با این زبونت

\_\_ انشالله واسش دعا کن

\_\_ شوهرت دو روز نشده از خونه میندازت بیرونا

خندیدو ادامه داد:

\_\_ البته اگه تو از خونه نندازیش بیرون

\_\_ قربون داداش گلم برم من که این قدر با هوشه

با تعجب نگاهم کرد گفت:

\_\_ جدی میخوای بندازیش بیرون؟

خندیدم و گفتم:

\_\_ نه نمیندازمش بیرون

چشمم به مینا افتاد که داره به سعید نگاه میکنه سعید مشغول تماشای تلویزیون بود به مینا نگاه کردم وقتی متوجه نگاه من شد سرشو پایین انداخت. بلند شدم و از پله ها بالا رفتم دره اتاقمونو باز کردم و رفتم کنار پنجره پرده رو کنار زدم بارون بند اومده بود پرده رو کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم بعد از چند دقیقه سارا با سرو صدا وارد شد

\_\_ بلند شدو بینم گرفته خوابیده انگار اومدیم انجا خانوم بگیره بخوابه توی این دوروز همش خواب بودی

\_\_ چی کار کنم پس؟ توی این بارون کجا میخوای بری؟

\_\_ سعیدو راضی کردم بریم بازار پاشو آماده شو

\_\_ وایییییی نه تورو خدا حوصله ندارم

\_\_ بلند شو بینم لباسات کجاست ؟

\_\_ حالا همیشه امروز بیخیال من بشی ؟

\_\_ نه

\_\_ لحن قاطعانه اش مجبورم کرد که بلند شم :

\_\_ از دست تو

بلند شدم لباس پوشیدم و با بچه ها رفتیم بازار یک تابلو از یک منظره ی خیلی قشنگ گرفتم سارا اینا چیزی نگرفتن و گفتن بعدا با مامان اینا دوباره میان وقتی برگشتیم تابلورو گذاشتم گوشه ی اتاق وو رفتم نهار خوردم بعد زانهار وسایلم رو برداشتم و بدون این که به کسی چیزی بگم رفتم لب دریا بارون بند اومده بود میخواستم نقاشی کنم حوصله ام سر رفته بود بالای یک صخره ی سنگی نشستم واز دریا نقاشی کردم اصلا گذر زمان رو احساس نکردم تا این که با صدای عرفان که منو صدا میزد به خودم اومد :

\_\_ عسل .

\_\_ برگشتم و نگاهش کردم با عصبانیت به طرف من میومد بلند شدم و گفتم :

\_\_ چیه ؟

\_\_ کجایی تو یک ساعته داریم دنبالت میگردیم ؟

\_\_ میبینی که ؟

\_\_ بله میبینم ولی چرا به کسی چیزی نگفتی ؟

\_\_ باید میگفتم ؟

\_\_ بله باید میگفتی مامان نگران یک ساعته داریم دنبالت میگردیم

\_\_ خب حالا مگه چی شده ؟

\_\_ خر سوار گاری شده

\_\_ خب خوش به حالش به ارزوش رسید چرا به من میگی ؟

\_\_ عسل بسه وسایلاتو جمع کن بریم تو

\_\_ این طوری نه بگو عسل خواهش میکنم وسایلاتو جمع کن بریم تو اگه قرار باشه دستور بدی من نوکر تو

\_\_ نیستم اطاعت کنم فهمیدی ؟

\_\_ باشه خواهش میکنم جمع کن وسایلتو بریم تو

\_\_ حالا شد

وسایلمو جمع کردم و با عرفان رفتیم تو هنوز پامو توی خونه نذاشته بودم که موجی از اعتراض بلند شد و من هم

سکوت کرده بودم تا اروم شن :

\_\_ کجا بودی ؟

\_\_ چی کار میکردی ؟

\_\_ نگفتی نگران میشییم ؟

\_\_ اگه به بلایی سرت میومد چی ؟

گفتن بسه صبر کنین بابا همه رو به سکوت دعوت کرد گفتم :

\_\_ رفته بودم نقاشی کنم شما خواب بودین بیدار تون نکردم خب ؟ حالا حرفمو زد م هر کی دوست داره بیاد منو

بزنه قول میدم صدام در نیاد

مامان گفت:

«عسل این چه حرفیه یعنی چی؟»

«آخه یه جووری هجوم میارین به ادم انگار وسط میدون جنگین و منم اسیرم»

«خب مقصری چرا بدون این که به کسی بگی رفتی بیرون؟»

«مطمئنی اگه بیدارتون میکردم بیشتر از این ناراحت نمیشدین؟»

و دوییدم و از پله ها بالا رفتم پشت سرم سارا وارد شد گفتم:

«سارا حوصله ندارم لطفا چیزی نگو»

ورفتم و روی تخت دراز کشیدم

«دست شما درد نکنه یعنی خفه شم دیگه»

«سارا من همچین حرفی نزدم»

«به طور غیر مستقیم چرا»

«خیلی خب معذرت میخوام»

«اشکالی نداره . باید بری از مادرت معذرت خواهی کنی ناراحت شد»

«الان حوصله ندارم»

«ولی رفتارت باهاش درست نبود»

«چشم خانوم اخلاق میرم ولی گفتم که الان نه خسته شدم شما ظهر خوابیدین منم میخوام بخوابم»

و پتورو روی سرم کشیدم

«چند دقیقه ی دیگه خودت پشیمون میشی»

«میدونم»

سارا رفت و در رو هم پشت سرش بست رفتارم با مادرم درست نبود خودم هم از رفتارم پشیمون بودم برای

همینم بلند شدم و رفتم پایین هیچ کس توی هال نبود حدس زدم باید رفته باشن بیرون رفتم توی آشپز خونه

مامان اون جا بود سرشو روی میز گذاشته بود صداس کردم:

«مامان؟»

بدون این که سرشو بلند کنه گفت:

«بله»

رفتارش سرد بود

«معذرت میخوام»

سرشو بلند کرد و گفت:

«میدونستم میایی معذرت خواهی میکنی»

«میبخشی؟»

«خب معلومه ولی دفعه ی دیگه بگو کجا میری»

رفتیم و بوسیدمش گفتم:

«الهی قربونت برم مامان مرسی بابا اینا کجان؟»

— رفتن بیرون

— شما چرا نرفتی؟

— تو تو خونه تنها میشدی

— مرسییییییییییییییییییی

— حالا بیا باهم بریم بیرون

— کجا بریم؟

— بگردیم

— فقط زود باید برگردیم چون ممکنه بچه ها زود برگردن

— چشم بریم

بلند شدیم و با مامان از ویلا اومدیم بیرون با هم لب دریا قدم زدیم و حرف میزدیم نیم ساعت بعد هم به خونه برگشتیم و دوتایی تلویزیون نگاه میکردیم که بچه ها با سرو صدا اومدن داخل با تعجب به منو مامان نگاه میکردن عرفان گفت:

— خوب با هم خلوت کردینا

— مگه فوضولی؟

— بی ادب . با برادر بزرگترت درست صحبت کن

— خندیدمو گفتم :

— اه ببخشید یادم نبود مگه شما کنجکاو هستی ای برادر بزرگ؟

— مامان حرمون و قطع کرد و رو به عرفان گفت:

— بابا کجاست؟

— با سعید رفت غذا بگیره الان میاد

دو روز بعد آماده شدیم که به تهران برگردیم این دفعه هر کسی با ماشین خودش رفت و منو بابا و عرفان و مامان هم با ماشین خودمون وسط راه از خستگی چشمامو بستم که بخوابم که صدای فریاد مامان که میگفت: حواست کجاست جلوتو مواظب باش

باعث شد که چشمامو باز کنم یک لحظه چشمام و بستم و دیگه هیچ چی نفهمیدم

فصل هفتم

وقتی چشمامو باز کردم خودمو توی بیمارستان دیدم بابا با سر باند پیچی شده بالای سرم بود . سرم به شدت درد میکرد چشمامو روی هم فشار دادم تا شاید برای یک لحظه دردش بخوابه اما فایده ای نداشت احساس کردم دستام و پاهام سنگین شدن صدای بابا توی گوشم طنین انداز شد:

— غسل . صدای منو میشنوی؟

— صداش خش داشت با صدایی گرفته گفتم:

— من اینجا چی کار میکنم بابا چی شده؟

سکوت

بابا؟

— جون بابا

— چی شده ؟

— هیچ چی بابا هیچ چی

— مامان کجاست ؟

سکوت کرد فقط قطره اشکی که سعی در پنهان کردنشو داشت رو دیدم

— چی شده بابا چرا این طوری شدین ؟ عرفان کجاست ؟

— حالش خوبه بابا . حالش خوبه

— ولی من که خوب بودم چرا.....؟

تمام صحنه های تصادف جلوی چشمم رزه میرفتن . فریاد مامان . صورت خونیه بابا..... به اشکام اجازه ی فرو

ریختن دادم تمام توانمو توی صدام جمع کردم و گفتم:

— برای.... مامان ...اتفاقی ....افتاده ؟

سکوت

— تورو خدا.... بابا.... بگو.... بابا

احساس بدی داشتیم نفسم بند اومده بود به زور نفس میکشیدم بابا با نگرانی پرستارو صدا کرد بعد از چند دقیقه

صدای اعتراض امیز پرستار بلند شد:

— برین بیرون اقا

چشمامو بستم و دردی توی دستم احساس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم

روزی که برای اولین بار بعد از یک هفته بلند شدم از بابا خواستم که منو از اونجا ببره احساس خفگی داشتم

حتی توان این که برای آخرین بار صورت ناز مامانمو ببوسم رو هم نداشتم عرفان چند رو قبل از من مرخص شده

بود اون و بابا آسیب جدی ای ندیده بودن منم فقط سرم شکسته بود وسرو و صورتم زخمی شده بود تموم اون

مدت رو با قرص و امپول های مسکن سر کرده بودم

دیگه تحمل نداشتم روز اخری رو که توی بیمارستان بودم با التماس از بابا خواستم منو از اونجا ببره اونم حالش

خوب نبود باورم نمیشد زندگیه ما یک شبه به هم ریخت

وقتی خواستم برم خونه عرفان اومد دنبالم چشمام قرمز و پف کرده بود معلوم بود گریه کرده بود

عرفان در رو باز کرد و وارد شد اشک به چشمام هجوم آورد به در تکیه دادمو به داخل خونه نگاه کردم عرفان

دستم گرفت و اشکامو پاک کرد:

— الهی قربونت برم گریه نکن عزیزم بیا بریم تو

با کمک عرفان داخل شدم به هق هق افتاده بودم عرفان منو توی بازوهاش گرفت سرمو روی سینه اش گذاشته

بودمو گریه می کردم:

— حالا چی کار کنم عرفان هان ؟ چی کار کنم .؟

— بیا بریم تو

عرفان منو روی تختم نشوند دراز کشیدم و عرفان پتورو روی من کشید و رفت بیرون بعد از چند دقیقه با یک

لیوان اب اومد تو لیوان اب رو به زور به خوردم داد چشمامو بستم اون قدر گریه کردم تا چشمام سنگین شد و

خوابم برد خواب که نه همش کابوس بود

وقتی بلند شدم ساعت حدود سه بعد از ظهر بود لباسامو عوض کردم و مشکی پوشیدم رفتم بیرون عرفان روی مبل دراز کشیده بود با صدای پای من بلند شد:

\_\_چرا از جات بلند شدی؟ تو باید استراحت کنی

\_\_من حالم خوبه میخوام برم پیش مامان میبری منو؟

\_\_تا وقتی که حالت کاملا خوب نشه امکان نداره

\_\_اگه تو نبری مجبور میشم خودم برم

\_\_تو نمیتونی بری

\_\_چرا؟

\_\_رانندگی برای شما فعلا ممنوعه بابا ماشینتو برده گذاشته پارکینگ شرکت

\_\_بلند میشی بری منو یا زنگ بزنی اژانس؟ حوصله ندارم عرفان

بلند شد و گفت:

\_\_باشه فقط باید اروم باشی

\_\_باشه بیا بریم

با عرفان به بهشت زهرا رفتیم عرفان قبر مادرمو خونه ی جدید ولی نحس مادرمو بهم نشون داد پاهام شل شد یعنی مامانم اینجا خوابیده؟ زندگیه من اینجا خوابیده؟ نه. نه این امکان نداره

بغض تو گلوم بزرگتر میشد رو به عرفان کردم و گفتم:

\_\_تو دروغ میگی عرفان مامان من اینجا نیست

فریاد کشیدم:

\_\_همتون دروغ میگین میخواین اذیتم کنین

صدامو پایین اوردم و اروم گفتم:

چرا عرفان؟ چرا دارین اذیتم میکنین؟ میدونین من چه قدر بهش وابسته بودم ولی بازم اذیتم میکنین چرا؟

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه بلند زد زیر گریه دستشو گرفتم و گفتم:

\_\_عرفان خواهش میکنم اذیتم نکن بگو مامانم کجاست؟ بگو عرفان

دستمو ول کردو به طرف ماشین رفت

داشتم از درد بغضی که توی گلوم مونده بود و قصد بیرون اومدن نداشتم خفه میشدم زانو هام خم شد نشستم و گفتم:

\_\_چرا مامان چرا؟ مگه دوستم نداشتم؟ مگه نمیگفتی عزیزتم. عسلتم؟ پس چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

چه طور دلت اومد؟ مامان؟ مامان جونم؟ بلند شو خواهش میکنم میخوام صورت ماهتو ببوسم میخوام سرمو روی پاهات بزارم تا نازم کنی مامان چند وقته صورت قشنگتو ندیدم چند وقته صدای قشنگتو نشنیدم دلم برات تنگ شده دیگه ... تحمل ... ندارم .... مامان .. تحمل .. ندارم

نفس کشیدن برام مشکل شده بود عرفان اومد بالای سرم و گفت:

\_\_عسل تو قول داده بودی بلند شو الان بابا میاد خونه میبینه نیستی نگران میشه

به زور بلندم کردو منو داخل ماشین نشوند درو بست و خودشم سوار شد ماشینو روشن کرد نفسم بالا نمیومد و میلرزیدم عرفان شیشه رو پایین کشید:



\_\_عسل؟ میخوای بریم بیمارستان؟

سررمو تکون دادم عرفان ماشینو نگه داشت بعد از چند دقیقه با یک بطری اب معدنی برگشت به زور اب و بهم خوراند حالم یکم بهتر شده بود عرفان ماشینو روشن کردو به طرف خونه حرکت کرد سرمو به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم سعی کردم بخوابم ولی قایده ای نداشت سرم به شدت درد میکرد وقتی به خونه رسیدیم به اشپزخونه رفتیم و یه قرص مسکن خوردمو رفتیم توی اتاق خودمو روی تختم رها کردمو سرمو محکم توی دستام فشار دادم چشمامو بستم نفهمیدم چه طوری خوابم برد

وقتی بیدار شدم روشنایی روز جای خودش رو به تاریکیه شب داده بود از اتاق رفتیم بیرون تموم چراغای هال خاموش بود برگشتم توی اتاق نشستم یه گوشه و سرمو روی زانو هام گذاشتم و چشمامو بستم

روزها به کندی میگذشتن شب و روز دیگه برام مفهومی نداشت بارها فامیل و دوستان و اشنایان به خونمون اومده بودن تا با من حرف بزنی اما هیچ کدوم موفق نشدن در رو از پشت قفل میکردمو مینشستم توی اتاق زیر چشمام گود افتاده بودو حسابی لاغر شده بودم به غیر از خودم و عکس مامانم با هیچ کس حرف نمیزدم فقط پنج شنبه ها بدون این که به کسی چیزی بگم میرفتم سره قبر مامان . بابا و عرفان نگرانم بودن چیزی به چهلم مامان نمونده بود یک روز عرفان اومد تو و خواست باهام حرف بزنه چراغو روشن کرد نور توی چشمم رو میزدو چشمم رو اذیت میکرد عرفان لبخند زده بود ولی از چشماش غم میبارید میدونستم به ظاهر لبخند میزنه اما توی دلش گریه میکنه و زار میزنه

\_\_چرا اونجا نشستی عسل؟ بیا بیرون

فقط بهش نگاه میکردم

\_\_عسل؟

\_\_سکوت

اومد کنارم نشست دستمو توی دستاش گرفت و گفت:

\_\_نمیخوای با من حرف بزنی؟

سررمو تکون دادم سرشو به دیوار تکیه داد و با بغضی که کاملاً از صداش معلوم بود گفت:

\_\_تو فکر میکنی واسه من اسونه؟ فکر میکنی واسه بابا اسونه؟ میدونی چه زجری میکشه؟ میدونی؟ میدونی؟ چه قدر خودشو کنترل میکنه تا صداش در نیاد؟ میدونی.....

بقیه ی حرفش رو نیمه نموم گذاشت و من هم همچنان سکوت کردم

\_\_چرا هیچ چی نمیگی؟ با این سکوتت چی رو میخوای ثابت کنی؟ با سکوت کردن و عذاب کشیدن تو مامان

برنمیگرده عسل برنمیگرده

سکوت

\_\_ده یه چیزی بگو . تا کی میخوای ساکت بمونی؟ هان؟ تا کی نزدیک چهل روزه که هیچ صدایی از تو درنیومده

بگو عسل یه چیزی بگو

سکوت

بلند شد و از اتاق رفت بیرون

روز چهلم مامان سره قبرش نشسته بودم و فقط روی قبرش دست میکشیدم و اب هایی رو که باهاش قبر رو شسته بودن رو پاک میکردم بغض توی گلویم بهم اجازه ی حرف زدن و گریه کردن نمیداد خیلی دوست داشتم

گریه کنم دوست داشتم گریه کنم و دردمو بریزم بیرون اما ...  
وقتی بلند شدیم که بریم خونه سرم گیج رفت و دیگه هیچ چی نفهمیدم

چشمامو باز کردم خودمو روی تخت بیمارستان دیدم و سرم به دستم وصل بود چشمامو بستم که صدای پرستار  
نگاهمو به طرف خودش کشوند:

\_\_بالاخره به هوش اومدی؟

با تعجب بهش نگاه میکردم که گفت:

\_\_دو روزه که بیهوشی

بی توجه به حرفی که زد رومو به طرف پنجره کردم و به درخت بلندی که به خاطر باد شاخه هاش به شیشه  
میخوردن نگاه کردم هوا بارونی بود دلم حسابی گرفته بود چشمامو بستم و به صدای بارون گوش دادم  
پرستار بیرون رفت بعد از چند دقیقه صدای پایی رو شنیدم که به طرف تخت میومد صدای مریمو شنیدم که اروم  
گفت:

\_\_بیداری؟

چشمامو باز کردم و به طرفش نگاه کردم لبخند قشنگی زد و گفت:

\_\_سلام

فقط نگاهش کردم

دستشو روی موهام کشیدو با بغضی که کاملاً از صداش معلوم بود گفت:

\_\_نمیخوای جواب سلاممو بدی؟ نمیخوای باهام حرف بزنی

سکوت

\_\_عسل؟

\_\_سکوت

\_\_الهی قربونت برم یک چیزی بگو . دارم میمیرم

سکوت کردم . چند لحظه به چشمام که حالا از اشک پر شده بود نگاه کرد و بعد هم سرشو تکون داد و با قدم های  
بلند بیرون رفت

اشک هام پهنای صورتمو پوشونده بود زیر لب زمزمه کردم :

\_\_چرا خدا؟ چرا؟ تا کی باید تحمل کنم؟

گریه ام شدت گرفت و بلند زدم زیر گریه پرستار اومد تو و وقتی حال خرابمو دید امپولی بهم تزریق کرد . یواش  
یواش چشمام سنگین شدن و بیهوش شدم

این دفعه وقتی چشمامو باز کردم بابا بالای سرم بود و عرفان هم کنار پنجره وایساده بود و به بیرون نگاه میکرد

نگرانی توی چشمهای پدرم سوسو میزد وقتی دید که چشمامو باز کردم لبخندی همراه با اشک توی چشمهایم زد و گفت:

— خدایا شکر

عرفان با صدای پدرم برگشت و وقتی چشمهایم باز منو دید لبخندی تلخ زد و گفت:

— بالاخره راضی به بیدار شدن شدی؟ چه قدر میخوابی زمستون تموم شد

دیگه هیچ شوخی ای برام مزه ای نداشت

صبح روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و رفتم خونه و بابا و عرفان برای استراحت به اتاق خودشون رفتن منم به اتاقم رفتم و بدون این که لباسامو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم نیم ساعت بعد بلند شدم تا برم بهشت زهرا سوئیچ ماشین و برداشتم. از جلوی در اتاق بابا رد میشدم که صدای گریه اش و حرف زدنش با مامان چهار ستون بدنمو لرزونند به دیوار تکیه دادم و به اشکام اجازه ی پایین اومدن دادم صداشو میشنیدم که میگفت:

— خیلی زود تنهام گذاشتی. خیلی زود. من با عسل چی کار کنم؟ از وقتی تو رفتی حتی یک کلمه هم حرف نزده. دلم برای شلوغیه خونم تنگ شده. دلم برای دیدنت تنگ شده. دلم برای لبخند عسل و خنده های از ته دلم عرفان تنگ شده.

شنیدن صدای گریه ی یک مرد خیلی سخته خیلی

جلوی دهنمو گرفته بودم تا صدای گریه ام بابارو متوجه نکنه همون طور به طرف در اتاق دویدم و درو باز کردم و خودمو روی تخت انداختم و بلند شروع کردم به گریه کردن. دستی رو روی سرم احساس کردم صدای مهربون بابا رو شنیدم که گفت:

— گریه نکن عزیزم. سرمو بلند کردم و خودمو توی بغل بابا جا دادم سرمو روی سینه اش گذاشتم و بلند گریه کردم بابا اروم سرمو نوازش میکرد:

— گریه نکن بابا جون بلند شو لباساتو عوض کن عزیزم بلند شو

سرمو از روی سینه اش بلند کردم و سرمو تکون دادم:

— تو که نمیتونی همش لباس سیاه بپوشی که

سکوت کردم بابا وقتی دید بحث کردن با من فایده ای نداره بلند شد و رفت بیرون

سه ماه با دلتنگی گذشت توی این سه ماه مریم بارها اومده بود و میخواست منو ببینه اما او رو هم نمیپذیرفتم یک روز که مشغول درس خوندن بودم مریم اومد و باز هم میخواست منو ببینه اما من بهش اجازه ندادم و دوباره شروع کردم به درس خوندن چند دقیقه بعد در باز شد و مریم بر افروخته وارد شد:

— این چه مسخره بازی ایه که در آوردی؟ چرا نمیزاری ببینمت؟

باتعجب نگاهش کردم اما حرف نزدم ادامه داد:

این کارات چه معنی ای میده؟ میایی دانشگاه اما حتی اجازه ی سلام کردن هم بهم نمیدی همش یه گوشه غمبرک زدی که چی بشه با این گوشه گیری های تو چی درست میشه؟  
لحنشو اروم تر کرد و گفت:

\_\_ تو داری هم خودتو هم خونوادتو که الان بهت نیاز دارن نابود میکنی  
سکوت کردم

\_\_ عسل خواهش میکنم تو باید با این مسئله کنار بیایی با عذاب کشیدن تو مادرت برنمیگرده . تو که با خودت این  
طوری میکنی داری عرفان و پدرت رو هم عذاب میدی  
با لحنی که نا امیددی در اون موج میزد ادامه داد :  
\_\_ به خاطر اونا عسل به خاطر اونا دست از این کارات بردار  
سکوت

\_\_ ده یه چیزی بگو

سکوت کردم اشکام بی اختیار سرازیر شدن مریم جلو اومد و منو بغل کرد  
\_\_ من چی کار کنم عسل ؟ نمیتونم تورو این طوری ببینم و دست رو دست بزارم حداقل باهام حرف بزن  
سکوت

\_\_ عسل

بی حوصله بلند شد و گفت :

من فردا دوباره میام اینجا امیدوارم اون موقع دوباره همون عسل سابق شده باشی من نیاز دارم به اون عسل تو  
دیگه عذابم نده  
و رفت

از اون روز به بعد مریم هر روز میومد و با من حرف میزد . مریم از هر دری برام حرف میزد . از عروسیه بچه های  
دانشگاه از برادرش . با تموم وجودش سعی میکرد لبخند و به لبهای من بیاره اما موفق نشد یک روز دیگه واقعا  
کلافه شده بود وقتی سکوت منو دید گفت :

\_\_ عسل من این همه حرف زدم یعنی تو هیچ نظری نداری ؟  
داد کشید :

عسل من چی کار کنم ؟

بلند شد یکی از تابلو هایی که خیلی دوست داشتم و برداشتم و محکم کوبید زمین با عصبانیت همراه با اشک داد  
زد :

\_\_ بلند شو بگیر منو بزن فحشم بده مگه تو این تابلو رو دوست نداشتی ؟ مگه تو نبودی نمیداشتی کسی بهش  
دست بزنه ؟ حالا بلند شو فحشم بده بزن تو گوشم  
به طرف گلدون روی میز رفت و اونم انداخت شکوند :

\_\_ پاشو عسل پاشو پاشو این یادگار بهترین دوست دوران دبیرستانمون بود یادت رفت ؟

نشست گوشه ی دیوار و پاهاشو جمع کردو سرش رو روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد :

\_\_ پاشو عسل خسته شدم .

بلند شدم و به طرفش رفتم دستمو روی سرش گذاشتم سرشو بلند کرد چشمش از اشک قرمز شده بود:

\_\_به چیزی بگو عسل تا کی میخوای سکوت کنی؟

دوست داشتم براش حرف بزنم دوست داشتم باهاش دردل کنم اما صدام در نمیومد دستاشو توی دستام گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

\_\_معذرت ... میخوام ... مریم

با تعجب بهم نگاه میکرد بعد لبخندی زد و گفت:

\_\_عسل تو حرف زدی . اره بعد از پنج ماه

منو توی بغلش گرفت و گفت:

\_\_ازت ممنونم عسل .مرسی

اون جمله تنها جمله ای بود که از گلوی خشک شده ام بعد از یک مدت طولانی بیرون اومده بود بعد از اون اتفاق هم باز هم سکوت کردم دیگه با این وضعیت خو گرفته بودم و تلاش های مریم هم برای درآوردن من از این وضعیت بی فایده بود یک روز مریم به دنبالم اومد و گفت:

\_\_میخوام ببرمت پیش یک دکتر با پدرت هم صحبت کردم بلند شو عسل .

درست نفهمیدم چی گفت دکتر برای چی؟ همون طور بی حرکت مونده بودم مریم رفت از توی کمد یک دست لباس با رنگ روشن در آورد و انداخت روی تخت اما من بی توجه به اون به طرف کمد رفتم و یک دست لباس سیاه از تو کمد در اوردم و انداختم روی تخت معلوم بود عصبانی شده اما چیزی نگفت:

\_\_پایین منتظرتم زود بیا

لباسمو عوض کردم و و رفتم پایین سوار ماشین شدم نمیدونستم کجا میریم فقط میدونم که از چند خیابون گذشتیم بعد از نیم ساعت جلوی یک ساختمون بلند توقف کرد و گفت:

\_\_پیاده شو

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

\_\_نمیخوای پیاده بشی؟

از ماشین پیاده شد و اومد در طرف من رو باز کرد و گفت:

\_\_پیاده شو

بی اختیار پیاده شدم چشمم به تابلوی ساختمان افتاد: دکتر فرزاد رادمنش اسمش برام آشنا اومد اما هر چی فکر کردم یادم نیومد .دکتر مریض داشت برای همینم باید منتظر میموندم من هنوز نفهمیده بودم برای چی به اونجا اومدم بعد از کمی معطلی منشی گفت:

\_\_خانم اعتمادی نوبت شماست بفرمایین تو

مریم بلند شد و منم بلند شدم مریم در زد و وارد شد منم پشت سرش وارد شدم

مردی نسبتا جوان پشت میز نشسته بود و داشت چیزی رو یاد داشت میکرد مریم گفت:

\_\_سلام

مرد جوان سرشو بلند کرد گفت:

بله بفر ....

با دیدن من که از پشت مریم بیرون اومدم بقیه ی حرفش توی دهنش خشک شد بلند شد و گفت:

عسل خانم شما؟ این جا؟ برمایین بنشینید

مریم با چشمانی گشاد مارو نگاه میکرد روی مبل جلوی میز فرزاد نشستیم گفت:

بابت اون حادثه واقعا متاسفم چند بار برای عرض تسلیت منزل ایشون رفتم اما مثله این که وضعیت روحیه

چندان مناسبی نداشتند و هیچ کسی رو به حضور نمیپذرفتن تسلیت میگم خانم

بغض داشت خفم میکرد اما دریغ از قطره ای اشک مثله این که فرزاد فهمید و لیوانی اب به دستم داد و گفت:

کمکی از دست من برمیاد؟

مریم تمام ماجرا رو برای فرزاد تعریف کرد و فرزاد هم به صندلیش تکیه داده بود و خوب به حرفهای مریم گوش

میکرد وقتی حرفهایش تموم شد فرزاد رو من کرد و گفت:

میتونین حرف بزنین؟

توی چشمهای عسلیش برق خاصی میدرخشید میخواستم بگم اره میتونم اما لبم کوچکتین حرکتی نکرد فرزاد

رو به مریم گفت:

خانم فتاحی میشه چند لحظه بیرون منتظر باشین؟

البته

و بلند شد و رفت بیرون

فرزاد رو به من گفت:

اون حادثه ی واقعا تلخی بود نه تنها برای شما بلکه برای تمام خونوادتون پدرتون و عرفان به خاطر شما

سعی کردن تا با این موضوع کنار بیان شما هم باید همین کار رو بکنی باید با این وضوع کنار بیایی خاطرات

مادرت رو پیش خودت نگه داری و به کسانی که در حال حاضر زنده و نگران شما هستن فکر کنی نمیگم مادرت

رو فراموش کن اما به افراد اطرافات هم توجه کن.....

با حرکت دستام ازش خواستم به این بحث خاتمه بده سرشو تکون داد و گفت:

-میخوام هر موقع مشکلی داشتی روی من حساب نتی کمکت میکنم قول میدم میخوام حداقل هفته ای دوبار

ببینمت خودت باید بیایی باشه؟

از حرفهای مسخره اش اعصابم داغون شد تنهایی توی اتاق خودمو به اومدن به اینجا ترجیح میدادم اب نیاوردم

و با تموم توانم رو توی صدام ریختم و گفتم:

من یک بیمار روانی نیستم که شما این طوری با من حرف میزنی من حالم خوبه و هیچ مشکلی هم ندارم و به

کمک هیچ کس هم نیازی ندارم و کیفم رو برداشتم که برم که اون گفت:

خوبه خیلی خوبه افرین حرف زدن شما بعد از پنج . شش ماه قدم مثبتی بود اما باز هم میخوام شما رو ببینم هر

جا که شما بگی

— برای چی ؟

— میخوام کمکت کنم

— نمیتونی

— سعی خودمو میکنم

— اگه میتونی یک بار دیگه مادرم رو بهم برگردون

با تعجب بهم نگاه میکرد گفت :

من .....

حرفشو قطع کردم و گفتم :

— بله حرف فوق العاده مسخره ای بود اما جز این هیچ کمکی نمیتونین به من بکنین خدانگهدار

درو باز کردم و با سرعت از اونجا خارج شدم

باورم نمیشد من بعد از پنج شش ماه حرف زده بودم به نظرم حرف هاش واقعا مسخره میومد مریم وقتی منو دید به دنبالم راه افتاده :

— چی شد ؟

سرمو به نشانه ی دلخوری تکون دادمو با قدم های بلند از مطب خارج شدم مریم دنبالم دوید و صدام کرد :

— عسل . عسل وایسا

بی توجه به فریادش قدم هامو تند کردم و به طرف ماشین رفتم و بهش تکیه دادم از رفتارم پشیمون بودم مریم حق داشت با بغض رو به مریم گفتم :

— مریم ؟

با شور و هیجانی واضح گفت :

— جانم

— من دیوونه ام . خسته ات کردم ..... معذرت میخوام

و سرمو پایین انداختم

مریم اومد و با انگشتش سرمو بالا گرفت و گفت :

— توی چشمم نگاه کن

اروم سرمو بلند کردم لبخند قشنگی زد و گفت :

— دیگه این حرفو نزن خب ؟

دارم دیوونه میشم مریم اون فکر میکنه من دیوونه ام . به خدا دیوونه نیستم فقط میخوام یک بار دیگه مامانمو ببینم چند نفر از کنار ما رد شدن و با تعجب به من نگاه میکردن مریم خندید و گفت :

— خب دیگه لوس نشو اگه گرسنته شیر خشک بگیرم واست

— لوووس نشو مریم حال ندارم

— دیگه اجازه نمیدم خودتو توی اون اتاق زندونی کنی

— لطفا منو برسون خونه

— اچه.....

— مریم خواهش میکنم حوصله ندارم

باشه سوار شو

فصل هشتم

فرزاد بارها زنگ زده بود و میخواست با من حرف بزنه ولی من به هیچ کدوم از از تلفناش جواب نمیدادم دوباره غسل سابق شده بودم اروم و همدم درو دیوار بیش از هفت ماه از فوت مامان میگذشت اما من هنوز نتونسته بودم درکش کنم حتی گاهی اوقات فراموش میکردم یا بعضی از روزها به امید این که تمام اون روزها کابوس بوده صبح که تازه از خواب بلند میشدم بلند صدایش میکردم اما وقتی جوابی از اون نمیشنیدم نا امید روی مبل مینشستم و سرمو توی دستام میگرفتم تمام فامیل تک به تک دونه به دونه به خونمون میومدن تا با من حرف بزنن حتی سعید هم چند بار اومده بود از من میخواست که باهاش بیرون برم اما من به هیچ کدوم اجازه ی حرف زدن نمیدادم

بابا تصمیم گرفته بود این خونه رو بفروشه و توی یک منطقه ی دیگه و دور از اینجا خونه بگیره با این که دوری از خاطرات مامان برایش سخت بود و این کاملا از چشمهاسم معلوم بود اما به خاطر من این تصمیمو گرفت منو عرفان اول قبول نمیکردیم و میگفتیم میخوایم همین جا زندگی کنیم بابا چند بار باهامون حرف زد و بالاخره مارو راضی کرد

سایل ها جمع شد . چند تا کارگر اومدن و وسایلا رو جمع کردن و بردن توی اون یکی خونه من اونجا رو ندیده بودم اما طوری که بابا میگفت یک اپارتمان بزرگ بود نگاهی به خونه ی خالی از وسایل نگاه کردم چرخه توی خونه زدم . با به یاد آوردن خاطرات خوب گذشته در جای جای خونه اشک مهمان چشم هام شد خوب اطراف رو نگاه میکردم اسفند پارسال و به یاد آوردم که با مامان مشغول خونه تکونی بودیم صدای مامان هنوز توی گوشم بود

دستی به شونه ام خورد برگشتم مریم و دیدم که داره نگاه میکنه:

\_\_ بیا بریم دیر شد

گریه ام شدت گرفت گفتم:

\_\_ من .. چه طوری از این خونه دل بکنم مریم؟ چه طوری میتونم خاطراتم و فراموش کنم؟ ...

مریم سعی کرد منو اروم کنه وقتی که یکم اروم شدم مریم دستمو گرفت و منو به طرف بیرون کشوند

بابا طاقت نیاورده بود و توی ماشین نشسته بود عرفان هم با تلفن صحبت میرکدو خیلی هم عصبانی بود وقتی منو دید

خداحافظی کردو گوشیه خاموش کرد و سوار ماشین شد

بابا یه اپارتمان بزرگ توی یکی از بهترین مناطق و دور از خونه ی قبلی خریده بود . این خونه در مقابل اون باغ بزرگ مثل

یک قفس میموند وقتی رفتم تو چند کارگر مشغول چیدن وسایل بودن بی حوصله به بابا گفتم:

\_\_بابا اتاق من کجاست؟

بابا به طر اتاقی اشاره کرد بی حوصله طرف اتاق رفتم و در رو باز کردم بابا بهترین اتاق رو برای من درست کرده بود همه ی وسایل رو خودش از قبل چیده بود و تابلو هام رو هم به دیوار نصب کرده بود وسایلم رو گوشه ی اتاق انداختم و به طرف ایینه ای که کنار اتاق بود رفتم وبه صورت رنگ پریده و لاغر نگاه کردم در کشو هارو باز کردم لباسهام مرتب توی اون چیده شده بود

در کیفم باز کردم و عکس مامان رو که قاب کرده بودم روی میز کنار تخت گذاشتم روی تخت دراز کشیدمو به عکس خیره شدم و گفتم :

\_\_میبینی مامان؟ میبینی بدون تو چه قدر تنهام؟ میبینی چه زجری میکشم؟؟

اون قدر حرف زدم تا یواش یواش چشمهام سنگین شدن و خوابم برد

وقتی بیدار شدم هوا تقریبا تاریک شده بود دیگه از بیرون سرو صدای کارگرا و جابه جاییه وسایل نمیومد احساس کردم



چیزی روم سنگینی میکنه نگاه کردم دیدم یک نفر روم پتو انداخته کش وقوسی به بدنم دادم و پتورو کنار زدم و بلند شدم رفتم جلوی ایینه لباس بیرونم رو هنوز در نیاورده بودم کشو رو باز کردم و یک دست لباس در آوردم و پوشیدم بعد رفتم یه ابی به صورتم زدم و رفتم توی هال بابا جلوی تلویزیون نشسته بود اروم گفتم:

\_\_سلام بابا

برگشت وقتی منو دید با لخد قشنگش گفت:

سلام . ساعت خواب؟

\_\_خوابم برد

\_\_از اتاقت راضی هستی؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین مختصر گفتم:

\_\_ممنون

به اشپز خونه رفتم و در یخچال و باز کردم شاید یه چیزی ببینم و دوست داشته باشم بخورم یخچال پر بود اما هر چی نگاه کردم چیزی که دوست داشته باشم بخورم پیدا نکردم

رفتم توی اتاق و در و پشت سرم بستم که گوشیم زنگ خورد شماره شماره ی فرزاد بود اول نخواستم جواب بدم اما یه حسی منو وادار به جواب دادن کرد:

\_\_الو

\_\_بالاخره جواب دادین؟

\_\_سلام

\_\_سلام خوبین؟

\_\_ممنونم

\_\_میخوام ببینمتون

\_\_برای چی؟

\_\_میخوام باهاتون حرف بزنم

\_\_ولی من حرفی با شما ندارم

\_\_ولی من باید با شما حرف بزنم

بی حوصله گفتم:

\_\_کجا؟

\_\_نمیدونم هر جا که شما بگین

عصبانی گفتم:

\_\_شما زنگ زدین قرار بزارین خودتونم نمیدونین میخواین کجا برین؟

\_\_خیلی خب کافی شاپ چه طوره؟

\_\_کدوم کافی شاپ؟

\_\_کافی شاپ نزدیک مطب من ساعت ۴ منتظرتونم

\_\_باشه پس فردا میبینمتون خدا نگهدار

شب خوش

درو باز کردم و وارد کافی شاپ شدم جای قشنگی بود به دنبال اون اطراف و نگاه کردم بدن تنومند و ورزیدش از دور مشخص بود کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و با قدم های محکم به طرفش حرکت کردم اصلا انگار توی این دنیا نبود صدلی رو بیرون کشیدم و روی اون نشستم با صدای صدلی به خودش اومد

سلام

با لبخند گفت:

سلام مرسی که دعوتمو پذیرفتین

سرمو پایین انداختمو گفتم:

یابت رفتار بد دیروزم ازتون معذرت میخوام . رفتارم درست نبود

بهتون حق میدم

ادامه دادم:

توی این هفت ماه هیچ کس از دستم اسایش نداشته نه پدرم نه عرفان و نه حتی مریم

سرمو بلند کردم و گفتم:

اما باور کنین که دست خودم نبود

با یاد اوری خاطرات تلخ این هفت ماه اعصابم به هم ریخت گارسون به طرفمون اومد فرزند دوتا قهوه ی تلخ سفارش داد و گفت:

بهتره این بحثو تموم کنیم

سرمو به نشانه ی موافقت تکون دادم گفت:

منو بچه ها خیلی وقته که کوه نرفتم اول که منو فرروش ایران نبودیم بعدشم که شما و عرفان نتونستین مارو همراهی

کنین بچه ها دل و دماغ رفتن به کوه و نداشتن بهتون عادت کرده بودن اما حالا که حالتون خوب شده اگه برنامه ای بزاریم

تا با بچه ها به کوه بریم میاین؟

نمیدونم .

فکر میکنم دفعات قبل زیاد بهتون خوش نگذشته درست میگم؟

نه موضوع این نیست حوصله شو ندارم

اما تو باید حوصله تو پیدا کنی چون بچه ها دیگه اجازه نمیدن که احساس تنهایی کنی

خنده ام گرفت چه زود شما رو با تو عوض کرد

دانشگاه میری؟

اره میرم

خوبه

قهوه ای رو که چند لحظه قبل آورده بودن رو به دهانم نزدیک کردم و یکم از اون رو مزه مزه کردم

فرزاد از من قول گرفت که این جمعه حتما با اونا به کوه برم بهونه ی عرفانو اوردم که اون گفت که با عرفان حرف زده و فقط

منتظر من بوده بالاخره منم مجبور شدم که قبول کنم

کیفمو روی مبل پرت کردم و به طرف اشپز خونه رفتم

\_\_ اه کشتن مارو با این عتیقه هاشون

هیچ کس خونه نبود بابا و عرفان هر دو سر کار بودن منم تازه از دانشگاه برگشته بودم اعصابم حسایی داغون بود در یخچال و باز کردم بطری اب و در اوردم و یه لیوان برداشتم و توش اب ریختم و لیوان اب رو سر کشیدم رفتم توی اتاق لباسمو در اوردم و روی تخت انداختم که به یاد مریم افتاده ام بازم با دیوونه بازیام ناراحتش کرده بودمم شمارشو گرفته چند تا بوق خورد و بعد بوق اشقال عصبانی شدم و دوباره زنگ زدم بلههههههههههه تلفن مشترک مورد نظر خاموش..... زنگ زدم خونشون کسی جواب نداد گوشی رو روی تخت پرت کردم و سرمو توی دستام گرفتم دستمو روی صورتم کشیدم و روی گونه هام نگه داشتم گوشیم زنگ خور نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_\_ چی بگم بهت که خیلی ماهی

مریم بود جواب دادمو گفتم:

\_\_ میدونستم اون قدر دوستم داری که منتظرم نزاری

\_\_ بی خورد به دلت شامپو صابون زنن که هنوز از دستت دلخورم

\_\_ اخ یکی قربون اون دلت بره که خیلی مهربونه

\_\_ کی؟

\_\_ همون کسی که در آینده قراره بد بخت بشه

\_\_ ||| پس خوش به حالش

\_\_ || چرا؟

\_\_ چون بد بخت میشه

\_\_ چه ربطی داشت؟

\_\_ ربطشو وقتی بزرگ شدی میفهمی

\_\_ خیلی ماهی مریم

\_\_ میدونم . تازه کجاشو دیدی تو هنوز مریم و نشناختی هنوز استعدادام شکوفا نشده یعنی نداشتم شکوفا بشه چون حوصله ی

امضا و عکس یادگاری ندارم

\_\_ اوه . ترمز دستی رو بکش نزدیک جویی

مواظبم

\_\_ افرین میایی پیشم؟

\_\_ اوه اوه تو دیگه خیلی روت زیاده . باید بری گل و شیرینی بگیری بیایی از دلم در بیاری

\_\_ ||| مگه نگفتی قهر نیستی؟

\_\_ بچه شدی؟ قهر یعنی چی؟ برو شیرینی بگیر بیار حرف نباشه

خنده ام گرفته بود بهش گفتم که بعد از ظهر میرم پیشش

مریم وقتی منو با لباس سیاه دید عصبانی شد دعوی صبحمون هم سر همین موضوع بود با تعجب گفت:

\_\_عسل چرا لباس سیاهتو در نیوردی؟

\_\_همین خوبه

\_\_امان از دست تو بیا تو

شیرینی و گل رو از دستم گرفت و چشمکی زد و گفت:

\_\_شیرینی میخوریم بعد میریم بیرون کار دارم

\_\_باشه حالا نمیخوای بزاری بیام تو؟

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم

رفتم توی هال روی یکی از مبلمان نشستم مریم رفت توی آشپز خونه از بچگی مادرشو از دست داده بود و با برادرش و پدرش

زندگی میکرد اونا هم بیرون بودن صداش کردم:

\_\_مهمون دعوت میکنی بعد خودت میری توی آشپز خونه چی کار؟

\_\_ویسا اومدم

و با دوتا چایی برگشت:

\_\_من شیرینی به دون چایی دوست ندارم

چشمکی زد و ادامه داد:

\_\_گلتو گذاشتم توی گلدون تا ببرم بزارم تو اتاقم.

یه دونه شیرینی برداشت و گفت:

\_\_بالاخره نمردیم و این خانم یه شیرینی برای ما خرید

رو به من کرد و گفت:

\_\_راستی چه خوبه ها از این به بعد همیشه بیا با هم دعوا کنیم

\_\_مرض

\_\_مرسی

\_\_خب حالا کجا میخوایم بریم؟

\_\_بچه شیرینیتو بخور حرف نزن میفهمی خودت و ایسا تا من برم لباسمو عوض کنم زود برمیگردم

و از پله ها بالا رفت سرمو به میل تکیه دادم و چشم هامو بستم نمیدونم چه قدر گذشت که صدای مریم منو به خودم آورد:

-اینو خوابش برده پاشو ببینم

مریم آماده دست به سینه جلوی من وایساده بود:

\_\_نخوابیده بودم فقط چشمامو بستم

\_\_منم میدونم پاشو

\_\_ولی من هنوز نمیدونم کجا میخوایم بریم

\_\_بچه مگه میخوام ببرم بدزدمت؟ پاشو ببینم

بلند شدم و گفتم:

\_\_بریم فقط من باید زود برگردم عمه اینا میخوان بیان خونمون

\_\_باشه بیا بریم  
توی ماشین نشستیم گفتم :  
\_\_نمیخوای بگی منو کجا میخوای ببری؟  
\_\_صبر کن چند لحظه مگه هفت ماهه ای ؟  
دیگه هیچچی نگفتم مریم جلوی یه فروشگاه بزرگ لباس نگه داشت با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :  
\_\_یه چرا این طوری نگاه میکنی میخوام لباس بگیرم مگه جرمه ؟  
\_\_خندیدمو گفتم :  
\_\_نه جرم نیست پیاده شو  
پیاده شدم و دنبالش رفتم گفتم :  
\_\_این همه لباس داری دیگه لباس واسه چی میخوای ؟  
\_\_واسه خودم نمیخوام که  
\_\_پس واسه کی میخوای ؟  
\_\_واسه یکی از دوستانم لباس نداره بدبخت . فقیرن  
با تعجب بهش نگاه کردم خندیدو گفت :  
\_\_البته لباس داره ها اما رنگ همشون تیره اس حرصه منو درآورده اومد اومدم لباس براش بگیرم بیره بپوشه این قدر حرص  
منو درنیاره  
\_\_مریم دیوونه نشو من اینارو نمیپوشم  
\_\_کی خواست واسه تو بگیره جوش میاری ؟ گفتم واسه یکی از دوستانم  
\_\_دستت دردکنه یعنی من دوستت نیستم ؟  
\_\_نه تو دیگه دوست حساب نمیشی که دم به دقیقه ور دل منی  
\_\_تو میایی پیش من من ور دل تو ام ؟  
\_\_ای بابا کل کل کردن با تو فایده نداره  
لباسایی رو که برداشته بود نشونم داد و گفت :  
\_\_خب انتخاب کن  
\_\_من ؟  
\_\_نه غسل  
\_\_مرض  
\_\_مرسی  
\_\_واسه چی من انتخاب کنم ؟  
\_\_چون به سلیقه ی مذخرقت نیاز دارم  
چند تا از اونا رو جدا کردم و گفتم :  
\_\_بین اینا هر کدومو که میخوای بردار

همه رو برداشت و گفت:

همشون خوبن

بعد از پرداخت پول لباسا سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی مریم اینا حرکت کردیم گفت که برم بالا اما به خاطر این که شب مهمون داشتیم و با این که اصلا حوصله نداشتم گفتم که باید برم پذیرفت و با اصرار منو به خونمون رسوند و موقع خداحافظی پیاده شد و در صندوق عقب ماشیونو باز کرد و کیسه هارو در آورد داد دست من با تعجب بهش نگاه کردم گفت:

از فردا نمیخوام با این لباسا بینمت

لباسارو برگردوندم توی صندوق عقب و گفتم:

ولی من گفته بودم که این لباسارو نمیپوشم

خیلی خب ببر

واسه ی چی ببرم؟

چون من برای تو خریدم

مگه من نگفتم نمیخوام خب اگه لباس نیاز داشتم میخریدم خودم دیگه کمدم جا نداره من

خب حالا ببرشون

از دست تو مریم اخرش منو دق میدی

الهی آمین

کوفت

برو حرف نزن

خداحافظ

خداحافظ برو دیگه ||||

کلیدو توی در چرخوندم و درو باز کردم صدای حرف زدن عمه و بابا و سعید از توی هال میومد پاورچین با طرف اتاقم رفتم

لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون با صدای سلام من همه به طرف من برگشتن بابا گفت:

کجا بودی عسل؟

پیش مریم بودم

مگه نمیدونستی عمه اینا شب میان اینجا؟

چرا ولی مریم به زور منو نگه داشت. معذرت میخوام

عمه گفت:

||| چی کارش داری؟ اشکال نداره حالا بچه رو گرفتین ازش بازجویی میکنین

معذرت میخوام عمه جون مقصر من.....

حرفمو قطع کرد و گفت:

میدونم عمه جون اشکالی نداره بیا بشین پیش خودم

جا باز کرد پیشش نشستم شروع کرد با بابا حرف زدن نگاهم به سعید افتاد که داشت به من نگاه میکرد وقتی متوجه نگاه من

شد سرشو پایین انداخت حرصم در اومد با یک ببخشید بلند شدم و به طرف اشپز خونه رفتم و خودمو به شستن میوه ها

مشغول کردم اصلا حوصله ی سعید و نداشتم صدای سعید از پشت سرم اعصابمو بیشتر خرد کرد:

چرا نمودی توی هال؟

فکر کنم دلیلشو تو بهتر از هرکسی بدونی

\_\_ چرا عسل ؟

سیبی رو که شسته بودم محکم توی سبد پرت کردم و برگشتم گفتم :

\_\_ من با تو حرف زده بودم سعید زده بودم ؟

\_\_ چرا ولی.....

حرفشو قطع کردم و گفتم :

\_\_ من بهت گفتم که از همون بچگی تورو به چشم برادر بزرگتر از خودم میدیدم و برای همینم برات احترام قائل بودم کل کل

میکردم اما احترامتو نگه میداشتم این طور نبود ؟

\_\_ ولی من ....

\_\_ دیگه خسته شدم سعید این بحثو تموم کن خواهش میکنم

و از اشپز خونه بیرون اومدم و به طرف اتاقم رفتم توی اتاق یه چرخی زدم بعد از ترس این که عمه دوباه ناراحت بشه از اتاق

بیرون رفتم سارا به خاطر این که درس داشت نیومده بود و منم حوصله ام پیش عمه اینا سر میرفت . سعید اونجا نشسته بود

بعد از چند دقیقه به بهانه ی این که کار داره گفت که بلند شن و برن بالاخره بعد از چند دقیقه بلند شدن و رفتن بابا از

دستم دلخور بود :

\_\_ چرا دیر اومدی خونه ؟

\_\_ گفتم که بابا . معذرت میخوام

\_\_ دیگه دیر نکن

\_\_ باشه . معذرت میخوام

## فصل نهم

\_\_ عسل بدو دیگه دیر شد

\_\_ اومدم بابا صبر کن

یک نگاه دیگه برای آخرین بار به ایینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم

\_\_ کجایی بابا زود باش

\_\_ دیر که نشده که صبر کن

بدو بابا دیر شد

و از در بیرون رفت منم درو بستم و پشت سرش به راه افتادم . همان طور که گفتم به موقع رسیدیم چون بچه ها تازه داشتن

از ماشین پیاده میشدن بعد از سلام و احوال پرسی و تعارف و تسلیت بالاخره بچه ها به رفتن رضایت دادن

فرنوش و فرزاد اصلا تنهام نمیداشتن و همش با من بودن چند بار به دلیل ضعفی که هنوز توی بدنم بود سرم گیج میرفت که

اگه فرنوش یا فرزاد دستمو نمیگرفتن مطمئنا به پایین کوه پرت شده بود

ساسان و شهرزاد که حالا دیگه نزدیک ازدواجشون بود با سامان شوخی میکردن وقتی ساسان میگفت که داره دیگه از وقت

ازداجش میگذره و زود باید ازدواج کنه و چشمکی میزد و به من اشاره میکرد رنگ فرزاد و میدیدم که مثله گچ سفید میشد

اما من دلیلشو نمیدونستم و بدون توجه از کنارش میگذشتم

اون روز خیلی خوش گذشت طوری که بعد از هفت ماه همه چیزو فراموش کرده بودم و فقط میخندیدم برق رضایت رو توی

چشمان فرزاد و عرفان میدیدم عرفان هم برای این که من ناراحت نشم زیاد سر به سرم نمیداشت

زیر سایه ی درختی روی پناه گرفته بودمو به مناظر اطراف نگاه میکردم هوا داشت کم کم گرم میشد داشتیم به بهار نزدیک

میشدیم با این که حالم بهتر شده بود اما هنوز قلبم از دوری و دلتنگی مامان فشرده میشد گاهی اوقات فشار عصبی زیاد باعث میشد تب و لرز کنم اون لحظه ها اگر دستای گرم مریم نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم میاد کارم به قرصای اعصاب کشیده بود فرزاد کاملا نگران بود و خیلی سعی میکرد منواز این تنهایی نجات بده البته زمانی که اون بود تمام دردم فراموش میشد دلیلشو نمیدونستم اما با دیدن او احساس آرامشی بهم دست میداد که تا اون موقع احساس نکرده بودم هیچ وقت فکر نکرده ام که چرا این طوریم من به عشق اعتقاد داشتم اما هیچ وقت به این که عاشق او شدم فکر نکردم و فکر میکردم قلب من پذیرای هیچ عشقی نیست و این فقط یک عادت به دیدن او بود

صدای سارا نو به خودم آورد:

چی کار میکنی عسل؟

با تعجب نگاهش کردم لبخند به لب و دست به سینه جلوی من وایساده بود اون اینجا چی کار میکرد؟ وقتی سکوت منو دید گفت:

نمیخواهی بزاری پیشت بشینم؟

تازه به خودم اومدم خندیدمو گفتم:

خواهش میکنم. بیا بشین پیشم

خنده ی بلندی کرد و کنار من نشست بعد از چند دقیقه رو به من کرد و گفت:

خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

اره تو خوبی؟

بله خوبم

چی شد اومدی اینجا؟

نباید میومدم؟

آخه خیلی کم پیش میاد این طوری بیایی اینجا؟

حالا اگه ناراحتی میتونم برم

بچه نشو سارا این چه حرفیه

میگم.....

منتظر به چشمانش چشم دوختم نگاهم کرد و خندیدو گفت:

میگم حالت خوبه؟

خندیدمو گفتم:

دیوونه حب معلومه

لبخند تلخی زد و گفت:

خوشحالم

چرا این سوالو پرسیدی؟

یاد پدرم افتادم

متاسفم

سکوت کرد بعد از چند دقیقه احساس کردم سرشو روی شونه ام گذاشته صدای اروم گریه کردنشو میشنیدم اما دوست



نداشتم آرامشش رو به هم بزنم برای همینم صبر کردم تا اروم بشه یکم که گذشت سرشو بلند کرد اشکش رو پاک کرد و شروع کرد به گفتن حرفهایی که من تا به اون روز از هیچ کس نشنیده بودم:

...سن زیادی نداشتم سرگیجه ها و سردرد های وحشتناک بابا همه رو نگران کرده بود لبخند قشنگ و همیشگیش رو هیچ وقت یادم نمیره غسل همیشه سعی میکرد دردش رو با لبخند روی لبش پنهان کنه از دکتر رفتن طفره میرفت تا این که

.....

سکوت کرد بعد از چند دقیقه که اروم تر شد گفت:

...یک روز که مامان و بابا با هم بیرون رفته بودن منم تازه از مدرسه برگشته بودم مامان زنگ زد خونه و گفت که بابا حالش بد شده و بردنش بیمارستان من نمیتونستم تنها برم برای همینم منتظر سعید موندم تا از مدرسه برگرده اون روز سعید یکم دیر رسید خونه برای همینم دیر رسیدیم بیمارستان و منم دیگه هیچ وقت بابامو ندیدم بابا تمر داشت اینو به هیچ کس نگفته بود سرشو روی شونه هام گذاشت و اروم اشک ریخت دلم براش سوخت اما هیچ چی بهش نگفتم و گاشتم تا اروم باشه بعد از کمی حرف زدن بلند شدیم و رفتیم خونه یما هنوز کلیدو توی در نچرخونده بودم که صدای ناشناسی من رو صدا کرد:

...خانم اعتمادی؟

...برگشتم و گفتم:

...بله بفرمایین

...من نیما هستم نیما کریمی همسایه ی رو به رویی شما

با یک نگاه و راندازش کردم قیافه ی بدی نداشت ولی ...

با صدای سارا به خودم اومدم از فتارم خجالت کشیدم نگاهش کردم لبخند کجی زد و به من نگاه میکنه گفتم:

...از اشناییتون خوشوقتم اقا با اجازه

و کلیدو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم سارا گفت:

...چرا این طوری نگاهش کردی. الان فکر میکنه کیه؟

اشنایی با این اقا همانا و مزاحمت های پی در پی همین اقا هم همانا پسر بی ادبی نبود اما خیلی سمج بود و همین سماجتش اعصابمو به هم ریخته بود تلفن های پشت سره همش دیوونه ام کرده بود منم برای این که بی ادبی نکرده بام به اجبار تلفناشو جواب میدادم اما خیلی زود قطع میکردم اصلا نفهمیدیم شماره ی تلفن منو از کجا پیدا کرده بود داشتیم درس میخوندم که گشیم زنگ زد با فکر این که نیماس بدون این که بهش نگاه کنم جواب دادم:

...سلام قا نیما

صدایی نیومد برای همینم دوباره گفتم:

...الو ... هستین؟

...سلام

صدا صدای فرزاد بود هاج و واج مونده بودم نزدیک یک هفته بود که از فرزاد خبر نداشتم نه زنگ زده بود و نه به دیدنم اومده بود گفتم:

...وای سلام معذرت میخوام حالتون چه طوری؟

...ممنون شما خوبین؟

...بله ممنونم

توی صدایش غمی اشکارا موج میزد که من دکه من دلیلشو نمیدونستمبا لحنی پر تمسخر گفت:

...زنگ زده بودم بعد از ظهر هم دیگه و ببینیم

با تعجب گفتم:

...بعد از ظهر؟

\_\_ چیه نکنه با کسی دیگه ای قرار دارین ؟  
از لحن گفتارش خوشم نیومد گفتم :  
\_\_ برای چی باید همدیگرو ببینیم ؟  
\_\_ دلیل خاصی نداره . اگر سرتون شلوغه میتونم بزارم برای یک وقت دیگه  
\_\_ نه میتونم بیام فقط کجا ؟  
\_\_ پارک .....  
خیلی خب من ساعت ۴ اونجام  
\_\_ منتظرم خدا نگهدار  
گوشی رو قطع کردم تا ساعت ۴ چند ساعت وقت داشتم بلند شدم رفتم یک دوش گرفتم و حدود ساعت ۳ بود که از خونه  
زدم بیرون روی نیمکت نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد اون قدر توی فکر بود که متوجه من نشد با صدای سلام من ه  
طرفم برگشت نگاهی به من کرد و گفت :  
\_\_ بیخشید سلام  
دیگر خبری از اون لبخند همیشگی نبود پرسیدم :  
\_\_ اتفاقی افتاده اقا فرزند ؟ حالتون خوبه ؟  
با عصبانیت به طرفم برگشت و گفت :  
\_\_ میشه این اقا و از زبونت بندازی ؟  
\_\_ خیلی خب فرزند حالتون خوبه ؟  
بی تفاوت گفت :  
\_\_ مگه فرقی میکنه ؟  
\_\_ منظورت چیه ؟  
\_\_ شما که اطرافت شلوغه بعید میدونم توی این چند وقت یادی از ما کرده باشی  
نتونستم جلوی خندمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده طوری که ره کی از کنارمون رد میشد با تعجب به ما نگاه میکرد فرزند  
عصبانی گفت :  
\_\_ بله خنده داره بخند افرین منم جای تو بودم میخندیدم و بلند شد و گفت :  
\_\_ خوش بگذره  
و با قدم های بلند به طرف در خروجی پارک حرکت کرد لبخند روی لبم ماسید دلیل حساسیتش رو نمیدونستم دویدم  
طرفش و جلوی راهشو سد کردم و گفتم :  
\_\_ من دلیل عصبانیت شما رو نمیدونم اما باید بگم که ایشون یعنی نیما کریمی همسایه ی روبه رویه ما هستن که با تلفن  
های پی در پیشون اعصاب بنده رو بهم ریختن حالا میشه بگی برای چی عصبانی میشی ؟  
\_\_ توی چشمام نگاه کردو گفت :  
\_\_ من ... دوست دارم غسل .  
هنوز این جمله درست برام جا نیفتاده بود برای همینم گفتم :  
\_\_ چی ؟  
\_\_ اره دوست دارم توی این یک هفته با خودم عهد بسته بودم که اگه برای یک لحظه فقط برای یک لحظه زا جلوی چشمام  
کنار رفتی برای همیشه فراموش کنم اما توی این یک هفته حتی برای یک لحظه از جلوی چشمام کنار نمیرفتی با تمام  
وجودم سعی میکردم فراموش کنم اما این امکان نداشت غسل دیگه تحمل ندارم غسل تحمل ندارم  
سرمو پایین انداختم دوست نداشتم قطرات اشکم رو که بی اختیار از چشمم سرازیر میشد رو ببینه الان فهمیدم که تموم اون  
دلنگی ها برای چی بود من ... من فرزند رو .... من فرزند رو دوست داشتم روی صندلی ای که تا الان از افتادنم جلوگیری میکرد

نشستم فرزاد جلوی پام زانوز زد و اشکام رو پاک کردو گفت:

\_\_ با من ازدواج میکنی؟

مات و مبهوت مونده بودم و اشک میریختم گفت:

\_\_ گریه نکن عسل دیگه تحمل ندارم

اسک هامو پاک کردم و گفتم:

\_\_ تو چی داری میگی؟

با صدایی که ناامیدی در اون موج میزد گفت:

\_\_ تو منو دوست نداری؟

صورتمو توی دستام گرفتم و گفتم:

\_\_ نمیدونم فرزاد نمیدونم

دستام رو پایین آورد و اروم روی انگشتم رو بوسید از این کارش خجالت کشیدم خوشبختانه کسی از اونجا رد نمیشد با لحنی ملتمس گفت:

\_\_ بگو عسل بگو که تو هم دوسم داری بگو به خدا دیگه تحمل ندارم

نگاهمو به نگاه عسلش دوختم و گفتم:

\_\_ نمیتونم فرزاد نمیتونم

\_\_ بگو عسل بگو و راحت کن

بلند شدم و با یک خدا حافظی که بعید میدونم شنیده باشه به راه افتادم فرزاد به دنبالم راه افتاد رفتم طرف ماشین خواستم درو باز کنم که دستمو گرفت تمام بدنم یخ کرد چشمام رو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم:

\_\_ نکن فرزاد نمیتونم

و اروم دستمو از دستش بیرون کشیدم و سوار ماشین شدم و به طرف خونه ره راه افتادم تا خونه گریه کردم یا اون چشمان ملتمس لحظه ای جلوی چشمام کنار نمیرفت دوش داشتم اما نمیتونستم با خودم کنار بیام

هنوز در حیاطو باز نکرده بودم که صدای نیما منو ترسوند:

\_\_ سلام عسل خانوم

زیر لب گفتم:

\_\_ اه خروس بی محل چه وقت اومدن بود

به طرفش برگشتم و گفتم:

\_\_ سلام بفرمایین

\_\_ میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

زیر لب گفتم:

\_\_ ای لعنت بر.....

سرمو تکون دادم گفت:

\_\_ چیزی گفتین؟

\_\_ نه .. نه فقط متاسفانه من عجله دارم باید برم معذرت میخوام

\_\_ باشه پس خدا نگهدار

\_\_ روز خوش

رفتم تو و بدون این که توجهی به اطراف داشته باشم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و عکس مامان و گرفتم دستم دلم برای لبخند قشنگش تنگ شده بود حتی منو از دیدن لبخندش تویقاب عکسم محروم کرده بود نمیدونم چرا احساس کردم از دستم ناراحته احساس کردم یک کار اشتباه کردم با خودم گفتم : من چی کار کردم ؟ یکم که فکر کردم سرمو تکون دادمو گفتم : بهش فکر نکن

\*\*\*

\_\_مامان

از خوشحالی نمیدونستم چی کار کنم داشتم بال در میاوردم مامان رو به روی من بود اما از اون لبخند قشنگش خبری نبود رفتم طرفش تا دستای گرمشو توی دستام بگیرم اما اون دستاشو از من قایم میکنه دلیل این رفتارش نمیدونستم میخواستم بیوسمش اما اون عقب تر میره صداس میکنم :

\_\_مامان ..چرا این طوری میکنی ؟ دلم برات تنگ شده

اما اون بی توجه به حرفم از من دورتر میشد فریاد زدم :

\_\_تورو خدا مامان نرو دیگه نمیتونم .

\_\_عسل . عسل پاشو خواب دیدی

صدای بابا بود که منو صدای میزد بلند شدم هنوز نفهمیدم کجام صورتم خیس بود خودمو توی بغل بابا انداختم و با صدای بلند گریه کردم اون قدر گریه کردم که داشتم بی هوش میشدم بابا سرمو روی شونه هاش گذاشته بودم و سرم رو نوازش میکرد عرفان که با صدای من از خواب بیدار شده بود وحشت زده داخل شد وقتی منو اون طوری دید گفت :

\_\_چی شده بابا ؟

\_\_هیچ چی برو بخواب

دستی توی موهای کشید و به دیوار تکیه داد و گفت :

\_\_ترسیدم

بابا منو روی تخت دراز کرد پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشید و پیشونیمو بوسید و گفت :

\_\_بخواب بابا بخواب

از بچگی هروقت خواب بد میدم یا میترسیدم بابا میومد پیشم اون قدر بالای سرم میموند تا خوابم میبرد اون شب هم بعد از مدت ها دستای گرم بابا به من دلگرمی داد

لیوان شیرو به زور سر کشیدمو خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون گوشه بی وقفه زنگ میزد و روی اعصاب من راه میرفت جواب دادم مریم بود گفتم :

\_\_اومدم بابا صبر کن دیر نشده که

\_\_نمیخواد بیایی امروز با بابا میرم

\_\_ای بگم خدا چی کارت کنه دختر واسه این قدر زنگ زدی ؟ اعصاب واسم نمود

\_\_همینو خواستم بگم تا اینجا نیایی دیگه

\_\_باشه پس میبینمت فعلا خداحافظ

بدون این که منتظر جوابش باشم تلفنو قطع کردم ماشینو روشن کردم و به طرف دانشگاه رفتم تقریبا نزدیک دانشگاه بودم

که نیمارو دیدم که به ماشین تکیه داده بود ماشینو پشت ماشینش پارک کردم و رفتم پیشش گفتم: سلام اتفاقی افتاده؟

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

چیزی نیست بنزین تموم کردم

من بنزین دارم میخواین از باک بنزین من بکشین

رفتم طرف ماشینو در صندوق عقبو باز کردم و گفتم:

من نمیتونم خودتون باید بلد باشین من میشینم توی ماشین

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ممنونم

کتشو از دستش گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم و همش به ساعت نگاه میکردم خیلی دیرم شده بود دیگه به کلاس نمیرسیدم

بعد از چند دقیقه کلافه پیاده شدم دیدم گفت:

ممنونم

خواهش میکنم

نگاهی به ساعت انداختم دیگه امکان نداره تو کلاس راهم بده برای همینم بیخیال شدم و گفتم:

فقط من باید برم چون حسابی دیرم شده

معذرت میخوام

اشکال نداره

خواستم کتسو بدم بهش که چشمم به فرزاد افتاد که اون دست خیابون با عصبانیت نشسته بودو منو نگاه میکرد وقتی نگاه

منو دید سرشو تکون داد با تعجب بهش نگاه میکردم که صدای چرخهانش منو به خودم آورد

اتفاقی افتاده؟

چی؟... نه معذرت میخوام روز خوش

بدون این که منتظر جوابی از جانب او باشم به طرف ماشین رفتم و در و باز کردم و سوار شدم بی حوصله کنار خیابون پارک

کردم سرمو روی فرمان گذاشتم و گفتم:

او چرا عصبانی بود؟ مگه نم چی کار کرده بودم؟

گوشیم زنگ خورد بی حوصله جواب دادم عرفان بود:

سلام

علیک سلام کجایی؟

بیرون

بیرون کجا؟

عرفان من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم چرا این طوری حرف میزنی؟

پرسیدم کجا؟ جواب منو بده

و اگه ندم؟

- \_\_اون موقع دیگه خودم میدونم چی کار کنم
- \_\_تهدید نکن تو حق نداری سر من داد بکشی اگه مثله ادم حرف میزدی میگفتم ولی الان هر کاری دلت میخواد بکن فریاد کشید:
- \_\_همین الان برمیگردی خونه فهمیدی؟
- \_\_صد بار بهت گفتم یک بار دیگه هم میگم حق نداری به من زور بگی الان هم به خاطر حرص دادن جنابعالی تا بعد از ظهر تو خیابون میچرخم بعد از ظهر با بابا میام خونه تا ببینم چی کار میخوای بکنی
- \_\_واقعا که عسل خیلی پر رویی
- \_\_اصلا مهم نیست در باره ام چه فکری میکنی مهم اینه که بلد نیستی مثله ادم حرف بزنی
- \_\_تلفنو قطع کردم و ماشینو روشن کردم و همین جوری تو خیابونا میگشتم دلم شور میزد عرفان چرا این قدر عصبانی بود؟
- \_\_نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ اعصابم حساسی به هم ریخته بود هر جور بود خودمو رسوندم خونه وارد خانه شدم عرفان روی مبل نشسته بود و یک لیوان دستش گرفته بود فکر کنم چایی بود نفس راحتی کشیدمو رفتم کیفمو روی مبل انداختمو گفتم:
- \_\_این مسخره بازی چیه در میاری؟ ترسوندی منو؟
- \_\_بک دفعه پرید و چایی ریخت رو لباسش همون طوری که لباسشو به دست گرفته بود رو به من گفت:
- \_\_میمردی با سرو صدا بیایی تو؟
- \_\_من چه میدونستم شما تو این دنیا نیستی؟
- \_\_کجا بودی تا الان؟
- \_\_دلیلی نمیبینم بهت جواب بدم
- \_\_بله وقتی به اسم دانشگاه هر غلطی دلت خواست میکنی معلومه میترسی بگم به بابا
- \_\_حرف دهننتو بفهم عرفان هی هیچ چی بهت نمیگم هر غلطی دلت میخواد میکنی یعنی چی؟ من کی اهل این حرفا بودم؟
- \_\_نبودی ولی از الان یواش یواش شروع میشه
- \_\_حرف دهننتو بفهم عرفان اول فکر کن بعد هر چرت و پرتی که خواستی بگو
- \_\_بله خوش گذشت با اقا نیما؟
- \_\_عرفان تو واقعا در باره ی من این طوری فکر میکنی؟
- \_\_سرمو تکون دادمو کیفمو برداشتم و گفتم:
- \_\_برات واقعا متاسفم فکر میکردم تو یکی حداقل منو خوب میشناسی
- \_\_و به طرف اتاقم رفتم و درو محکم پشت سرمو بستم عصبانی لباسمو عوض کردم کتابم رو برداشتم و روی میز کوبیدم و شروع کردم به درس خوندن نمیدونم چه قدر گذشت که در زدند:
- \_\_حوصله تو ندارم
- \_\_در باز شد و عرفان اومد تو گفتم:
- \_\_یا در نزن یا اگه میزنی خوب گوشاتو باز کن گوش کن ببین چی میگم
- \_\_بدون توجه به حرفم روی تخت نشست و گفت:
- \_\_ازت معذرت میخوام رفتارم درست نبود. اعصابم داغون بود

اصلا مهم نیست باید عادت کنم

منظورت چیه ؟

اگه قرار باشه دوباره این اقا نیما ماشینش گوشه خیابون خراب بشه من بدبختم دلم بسوزه براش برم کمکش کنم اقا فرزند

منو ببینه بیاد پیشه شما هر چی به ذهنش میرسه بگه خب معلومه دیگه الان داد میزنی پس فردا میزنی تو گوشم که البته

اون موقع دیگه ازت حسابی نا امید میشم

صندلی رو به طرفش چرخوندمو ادامه دادم :

عرفان ؟ جدا تو این حرفایی که فرزند زد رو باور کردی ؟ من نمیدونم.....

حرفمو قطع کرد و گفت :

بسه عسل بسه

من که از همون اول تمومش کرده بودم تو چرا اومدی ؟

واقعا که.....

و حرفشو نیمه کار رها کردو بلند شد و رفت و در رو هم پشت سرش به هم کوبید خنده ام گرفته بود این در امروز دو بار

محکم بسته شده بود اگه بخواد همین جوری به هم بخوره دیگه هیچ چی ازش نمیومونه

### فصل دهم

داشتم با مریم از دانشگاه بیرون میومدم که فرزندو دیدم که به ماشین تکیه داده و چشمانش روی تک تک دانشجویانی که از

دانشگاه خارج میشدن میچرخید تا بالاخره چشمش به من افتاد لبخند زد و با سر سلام کرد از مریم خداحافظی کردم و به

طرفش رفتم :

سلام

لبخندی زد و گفت :

سلام خسته نباشی بفرمایین توی ماشین

برای این که حرصش بدم گفتم :

ولی مریم منتظر منه

مریمو اروم گفتم طوری که فکر کنم نشنید چون صورتش قرمز شد و با لحنی که عصبانیت در اون موج میزد گفت :

خیلی خوب پس بفرمایین با اون شازده خوش بگذرونین جای مارو هم خالی کنین روز خوش

به طرف ماشینش رفت درو باز کرد خندیدمو گفتم :

چی ؟ کی ؟

مگه منتظرتون نیستن ؟ من معذرت میخوام مثله این که مزاحمتون شدم

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده با تعجب به من نگاه میکرد از ترس این که دوباره بزاره بره گفتم :

مریم منتظرمه نه نیما

نفس راحتی کشید و با حرص گفت :

واقعا که خیلی.....

بقیه ی حرفشو نیمه کاره رها کرد

بله میدونم ادم مذخرفی هستم با اجازه

و به طرف مریم که داشت با یکی از هم کلاسی هامون حرف میزد رفتم فرزند دنبالم دوید و گفت :

\_\_عسل وایسا .. عسل

بدون این که برگردم ایستادم به من رسید جلوم وایساد و گفت :

\_\_منظور من اصلا این نبود چرا این طوری میکنی ؟ سوار شو لطفا زشته

با حرص به چشماش نگاه کردم و گفتم :

\_\_بله زشته لطفا بفرمایین توی ماشینتون

\_\_عسل گفتم بیا توی ماشین حرف میزنیم

انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و گفتم :

بهبتون اجازه نمیدم این طوری با من حرف بزنین

\_\_بله معذرت میخوام لطفا بیا توی ماشین

و اگه نیام ؟

سرشو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد با نگاهی ملتمس به چشمام خیره شده و گفت :

\_\_فقط جواب منو بده بگو دوستم داری یا نه ؟ عسل توی چشمام نگاه کن و بگو دوستم نداری بگو ازم متنفری به خدا

اگه یک بار فقط یک بار بگی نمیخوامت یا دوستت ندارم برای همیشه میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم قسم میخورم

عسل

احساس کردم وجی از گرما به صورتم پاشید ضربان قلبم تند شده بود و نفس کشیدن برام مشکل توی چشمان عسلش خیره شدم و گفتم :

\_\_دوست ....

چشماشو بست ادامه دادم :

\_\_دوست دارم

و به طرف مریم رفتم دست مریم و گرفتم و کشیدم و توی گوشش گفتم :

\_\_لطفا خداحافظی کن و بیا

\_\_برای چی ؟

\_\_خواهش میکنم من دیرمه

\_\_حب پس چرا با فرزند نرفتی ؟

\_\_مریم بیا بریم افرین بعدا میگم بهت خدا حافظی کن لطفا بیا بریم

مریم خداحافظی کردو در ماشین و باز کردم سوار شم و ماشین و روشن کردم مریم گفت :

\_\_چی شد هنوز نرفته برگشتی ؟ قهر کردین ؟

دستم به طرف پیشونیش بردم بعد برداشتم و تگون دادم و گفتم :

\_\_اوه اوه چه داغه این تشنج نکنی ؟

\_\_تو مواظب خودت باش که داری از خوش حالی پس میفتی

\_\_چی داری میگی تو ؟

\_\_اقا جون اصلا من هیچ چی نمیگم یه نگاهی به اون شازده بندازی از سیر تا پیاز جریان دستت میاد دانشگاه ترکید همه فهمیدن تو نفهمیدی هنوز ؟

باتعجب به جایی که مریم نشان میداد نگاه کردم فرزند همون جا وایساده بود وقتی متوجه نگاه من شد لبخندی زد و منم

جوابشو با لبخند دادم فرزند به طرف ماشینش رفت و سوار شد و حرکت کرد مریم که لبخند منو دید گفت :

\_\_حالا دیگه ما غریبه شدیم با معرفت ؟

سرمو پایین انداختم و گفتم :



\_\_نپرس مریم هیچ چی نپرس  
\_\_نه بابا مثله این که کار از کار گذشته این اقا مثلا خودش دکترو روانی تحویلش دادیم روانی تر تحویل گرفتیم راستی یادم  
بنداز یه سر به تیمارستان بزنم ببینم میتونم تورو ببرم اونجا ؟  
\_\_دیوونه ای به خدا  
\_\_دیگ به دیگ میگه روت سیاه  
\_\_والله تا اونجایی که من یادم میاد من انسانم نه دیگ تورو دیگه نمیدونم  
چند دقیقه ی بعد مریم خواست تا جلوی یک کتاب فروشی نگره دارم گفت :  
\_\_من میرم کتاب بخرم کتاب نمیخواهی ؟  
\_\_مریم مخم سوت کشید این قدر کتاب خوندم این قفسه ی کتابای من فقط یه کتاب کم داره تا منفجر بشه  
خندیدو گفت :  
\_\_باشه بابا  
مریم رفت کتابشو گرفت گرفت و اومد توی ماشین نشست و گفت :  
\_\_اخیش چه قدر هوا گرمه پختم  
\_\_ااا پس خاموشش کنم ؟  
\_\_چی رو ؟  
\_\_گازو دیگه یکم دیگه بزارمت رو گاز میسوزی بعد باید غذای تلخ که هستی هیچ غای سوخته بخورم  
\_\_مرض .  
\_\_وایسا چهقدر دقیقه ی دیگه کولر روشن میکنم  
\_\_بزن کنار برم دوتا ابمیوه ی خنک بگیرم هلاک شدم از تشنگی  
ماشینو پارک کردم و اون پیاده شد و رفت با یاد اوری فرزند و حرفی که بهش زد لبخند روی لبهام نشست کسی به شیشه  
ی ماشین زد :  
\_\_خانم جون .  
\_\_شیشه رو پایین کشیدم و گفتم :  
\_\_چی میخوای اقا کوچولو ؟  
مثله این که از کلمه ی کوچولو زیاد خوشش نیومد اما سرشو پایین انداخت فکر کردم خجالت میکشه بگه پول میخوام  
خواستم دست بکنم توی کیفم و پول در بیارم که سرشو بلند کرد چشمان قشنگش از اشک خیس شده بود پسری حدود ۱۰  
بازده ساله بود مژه های بلندش به چشمان درشتش جلوه بخشیده بود نگاهی پر غرور ولی غمگین به چشمام انداخت و گفت  
:  
\_\_متاسفم خانم من اصلا دوست نداشتم این طوری از کسی پول بخوام اما مادرم.....  
حرفشو نیمه تمام گذاشت دلم برآش سوخت دستی به موهای مرتبش کشیدمو گفتم :  
\_\_اشکال نداره عزیزم اسمت چیه؟  
\_\_محمد خانم  
یک اسکناس پنج هزار تومانی از توی کیفم در آوردم و بهش دادم نگاهم کرد برق شادی رو توی چشمانش دیدم گفت :  
\_\_ممنون خانم  
خواست برسه که مریم با دوتا ابمیوه سوار شد گفتم :  
\_\_اقا محمد یک لحظه بیا  
مریم با تعجب به من نگاه میکرد محمد برگشتو گفت :  
\_\_بله خانم

بیا اینجا

یکی از ایمیوه هارو از مریم گرفتم و بهش دادمو گفتم:

بخور هوا گرمه

توی چشماش برق سپاسگذاری موج میزد گفت:

ممنونم ولی....

بخور من مریم یکی دیگه میگیرم

ممنونم خانم

خواهش میکتُم

و از اونجا دور شد مریم با تجب و با دهانی باز به من نگاه میکرد گفتم:

حالت خوبه؟

اب دهانشو غورت داد و گفت:

تو.....

دوباره اب دهانشو غورت دادو گفتم:

من دارم از تشنگی هاک میشم بعد تو بذل و بخشش میکنی؟

خجالت بکش مریم

باشه پس خودت چی؟

هیچ چی دیگه تو میری یه ایمیوه ی دیگه واسه اجیت میگیری میاری

به صندلی تکیه دادو نی ایمیوه رو توی دهانش گذاشت و گفت:

عمرآ خواب ببینی بیرون گرمه

باشه پس نمیری دیگه؟

تهدید میکنی؟

آخه به من میاد جوجه ای مثل تورو تهدید کنم؟

اهوووووو کی بره این همه راهو بیا نیفتی تو خوب

نه از تو پیاده رو مریم خیالت راحت

باشه ولی اگه یک وقت دیدی حالت جنون امیز بهت دست داد حتما خبرم کن میبرمت یه تیمارستان خوب

مظمن باش به هر کی خبر بدم به تو نمیدم یکی باید خودتو ببره تیمارستان

آهان باشه به فرزند میگم تورو ببره بهت قول میدم اون تورو میبره یه جای خوب که غذا تو سر وقت بدن

باشه ولی یادت باشه خودتو از قلم نندازی اصلا دوست ندارم با فرزند تنهایی برم تیمارستان

اره جون خودت حالا دیگه ما غریبه شدیم بی معرفت؟

مریم چرت و پرت نگو حوصله ندارم

خیلی خوب قول میدم این آخرین باریه که در این باره باهات حرف میزنم

و روشو کرد به طرف پنجره و ایمیوشو خورد میدونستم داره فیلم بازی میکنه ولی با اینحال گفتم:

اون از من.....

حرفمو قطع کردو گفت:

گفتم که دیگه نمیخوام در این باره باهات حرف یزنم

حتی اگه اون از من تقاضای ازدواج کرده باشه؟

مات و مبهوت به صورتم نگاه کرد گفت:

—چی؟ تو چی گفتی؟

کمر بندشو باز کردو به طرف من چرخید و گفت:

—جدی میگی؟

خندیدم و گفتم:

—قولت یادت رفت؟

—لبخند رو لیش ماسید گفت:

—مسخره. اصلا نگو

و برگشت سره جاش و کمر بندشم بست:

—دوست دارم

—اینو که میدونم به چیز جدید بگو

—دیوونه به فرزند گفتم

مریم دوباره کمر بندشو باز کرد دستشو بلند کردو اروم زد توسرم و گفت:

—خاک توسرت یعنی این قدر هول بودی؟ موندی رو دست بابات؟

—اون خیلی وقته این تقاضا رو از من کرده ولی من جوابی نداده بودم بهش

—ولی اگه من بودم حداقل میزاشتم یک سال بگذره بعد بهش جواب بله میدادم

—ولی من هنوز جواب بله ندادم هنوز سال مادرم تموم نشده

—خب بعد از سال مادرت چی؟

پوزخندی زدمو گفتم:

—اصلا دوست ندارم بدون اون زندگی کنم چه برسه به این که ازدواج کنم

—بین غسل الان بیش از ده ماه از فوت مادرت میگذره تو الان حدود دو سه ماهه که حالت بهتر شده نمیگم فراموش کن

مادرتو میدونم خیلی سخته دوری از محبتاش از وجودش که سراسر مهرنیه از دستای گرمش از..... خودت بهر از هر کسی

میدونی که من اصلا طعم داشتن مادرو نفهمیدم اون نیستش غسل تو دیگه بچه نیستی تا گولت بزنم تو باید با یاد و خاطرات

خوبت از اون زندگی کنی

قطرات اشک بی اختیار از شمانم سرزیر شدن مریم راست میگفت من باید مادرم رو توی خاطراتم پیدا میکردم اما مگه میشد؟

اشکامو پاک کردم ماشینو روشن کردممو به راه افتادم دیگه تا خونه ی مریم اینا حرفی نزدیم وقتی میخواست پیاده بشه

گفت:

—بیا پیش من تنهام هیچ کس نیست

—نه سرم درد میکنه باشه یک وقته دیگه شانه ای بالا انداخت و گفت:

—باشه هر جور راحتی پس خدا حافظ

میخواست درو ببندد که صداس کردم:

—مریم؟

سرشو داخل آورد و گفت:

—بله

—معذرت میخوام روز تو خراب کردم

صورتمو بوسید و گفت:

—اتفاقا روز خوبی بود ممنون عزیزم

خداحافظ

برام دست تکون داد منتظر شدم تا بره داخل کلیدو توی در انداخت و رفت تو

\*\*\*\*

\_ الو

\_ بله

\_ سلام

\_ سلام فرزند خوبی؟

\_ آگه شما خوب باشی منم خوبم

\_ من خوبم

صدای خنده ی قشنگش قلبمو لرزوند

\_ میخوام ببینمت

\_ اتفاقی افاده؟

\_ نه فقط میخوام ببینمت

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

\_ باشه کجا؟

\_ هر جا که تو بگی

\_ من نمیدونم

\_ پس آماده شو من میام دنبالت

\_ باشه پس من تا نیم ساعت دیگه آماده ام

\_ باشه

\_ خداحافظ عزیزم؟

-چی؟

\_ اجازه دارم باهات این طوری صحبت کنم؟

\_ ولی.....

حرفمو قطع کردو گفت:

\_ باشه معذرت میخوام

\_ فرزند.....

صدای بوق اشغال گوشمو پر کر دستامو روی میز گذاشتمو سرمو توی دستام گرفتم بعد از چند دقیقه بلند شدم و رفتم

لباسمو عوض کردم و پوشیدم داشتم کفش میپوشیدم که زنگ زدن اف اف رو برداشتم و گفتم:

\_ وایسا اومدم

صدا نا آشنا بود

\_ بیخشین کجا اومدین؟

\_ بیخشید شما؟

\_\_ من نیما هستم کلیدم رو فراموش کردم کسیم خونه نیست برای همینم زنگ شمارو زدم ممکنه در رو باز کنین؟؟  
\_\_ البته...  
\_\_ درو براش باز کردم و گفتم:  
\_\_ باز شد؟  
\_\_ بله ممنون  
\_\_ خواهش میکنم  
\_\_ گوشی رو گذاشتم سره جاشو خواشتم برم طرف در که دوباره زنگ زدن برداشتم و گفتم:  
\_\_ مگه باز نشد؟  
\_\_ بازم اقا نیما؟  
\_\_ صدای غمگین فرزند بود گفتم:  
\_\_ ببخشید فرزند کلیدشو جا گذاشته بود  
\_\_ میدونم  
\_\_ لحنش دلخور بود... بی توجه گفتم:  
\_\_ وایسا اومدم  
\_\_ مگه اقا نیما پیشت نیست؟  
\_\_ بس کن فرزند وایسا اومدم  
\_\_ درو باز کردم و پله ها رو دوتا یکی تا پایین دوییدم فرزند ناراحت و عصبی به ماشین تکیه داده بود و با پا به زمین ضربه میزد  
\_\_ وقتی دیدمش دلم ضعف رفت با لحنی شاد گفتم:  
\_\_ سلام  
\_\_ سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد برق نگاهش تحسین امیز بود اما یک دفعه به خودش اومد و با لحنی سرد گفت:  
\_\_ سلام  
\_\_ وا رفتم...  
\_\_ چه قدر سرد  
\_\_ میخوای برقصم؟  
\_\_ لبخندی زدم و گفتم:  
\_\_ نه فقط یک لبخند کوچولو میدونی که من به اون محتاجم  
\_\_ خیره به چشمام نگاه کرد و مثل این که همه چیزو فراموش کرد چون گفت:  
\_\_ تو جون بخواه  
\_\_ جون پیشکشش فقط یک لبخند کوچولو خواهش میکنم دلم تنگ شده واسه لبخندات  
\_\_ خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد گفت:  
\_\_ سوار شو  
\_\_ نمیخوای بخندی؟  
\_\_ سرشو تکون دادو با خنده گفت:  
\_\_ امان از دست تو سوارشو  
\_\_ دست زدم و گفتم:  
\_\_ افرین حالا شدی همون فرزند خودم  
\_\_ و سوار ماشین شدم گفت:

\_\_خب کجا بریم ؟

\_\_دیگه حاله از هر چی کافی شاپ و رستوران و پارک این جور جاها به هم میخوره بریم یک جایی دور از مردم دور از همه

میخوام برای چند لحظه نفس بکشم

\_\_مثله این که دل خیلی پری داری

\_\_دوست دارم جیغ بکشم

\_\_خب جیغ بکش

\_\_نه اگه جیغ بکشم معلوم نیست دیگه کی اروم میشم

\_\_برای چی ؟

\_\_چون اگه جیغ بکشم تمام دردامو میریزم تو صدام اون قدر جیغ میکشم تا از حال برم دردای من تمومی نداره

\_\_فکر میکنی

\_\_نه جدی میگم واقعا دارم خفه میشم به خاطر عرفان و باباست که صدام در نیامد

\_\_میخواوی برام حرف بزنی ؟

\_\_نه چون خودمم نمیدونم چمه .

\_\_هر جور راحتی ولی اگه مشکلی داشتی حتما به من بگو خوش حال میشم بتونم کمکت کنم

\_\_حتما ممنونم . حالا کجا میریم ؟

\_\_به جای خیلی قشنگ

\_\_چه قدر دیگه میرسیم اونجا ؟

\_\_یک ربع دیگه

دیگه هیچ چی نگفتم دقیقا یک ربع بعد جلوی یک در بزرگ آهنی نگه داشت درختای بلند از پشت در به بیرون سرک میکشیدن فکر میکردم از بیرون میتونستم حدس بزنم داخل چه قدر زیباست در باز شد یک لحظه احساس کردم وارد بهشت شدم باورم نمیشد هم چنین جایی هم توی ایران وجود داره درختای بلند و جوی کوچکی که از اونجا به حوض بزرگی که وسط باغ بود منتهی میشد . گل های رز و مریم و نرگس و بنفشه و گل های دیگه که من تا حالا ندیده بودم واقعا دیدنی بود  
گفتم :

\_\_فرزاد وایسا

\_\_خب بزار بریم تو دیگه ؟

\_\_خواهش میکنم من پیاده میام

\_\_باشه

ماشینو نگه داشت با شوقی وصف ناشدنی پیاده شدم فرزاد ماشینو به ته باغ برد احساس کردم اینجا همون جاییه که دوست دارم جیغ بکشم اما چند لحظه بعد با خودم فکر کردم که حیفه که سکوت باغ خراب بشه بوی یاس تموم باغ رو گرفته بود صدای شر شر اب گوشامو نوازش میکرد واقعا شک داشتم من ادمم و اینجا زمینه ؟ چشمامو بستم و به صدای شر شر اب گوش دادم احساس فرشته ای رو داشتم که برای اولین بار قدم به بهشت خدا گذاشته اره اونجا زمین نبود بهشت بود

دستامو روی گل برگ کل رز کشیدم سرمو خم کردم بوییدم خیلی اروم دست میزدم میترسیدم همه ی اینا خواب باشه

...اونجا واقعا زیبا بود

\_\_از اینجا خوشت اومده

برگشتم و با شوق گفتم :

\_\_اینجا کجاست فرزاد ؟ تو منو کجا آوردی ؟

\_\_قشنگ نیست ؟

\_\_مجشره فرزاد محشر حتی توی خوابم هم چنین جایی رو تصور نمی‌کردم  
\_\_خوش حالم... منم اینجا رو خیلی دوست دارم با من بیا  
دنبالش رفتم از بین درختایی که به ترتیب کنار هم بودن گذشتیم و به بلند ترین درخت باغ رسیدیم کنار درخت پل های  
چوبی ای بود که به بالای درخت میرفت بالای درخت یک خونه ی درختی خیلی قشنگ بود  
\_\_نمیری بالا ؟  
\_\_فرزاد اینجا کجاست؟  
\_\_محفل تنهایی من  
\_\_اخم کردم و گفتم :  
\_\_تو دیوونه ای  
\_\_مخلصیم  
از پله ها بالا رفتم پنجره های کوچک چوبی میز و صندلی کوچیک چوبی به طرف پنجره رفتم و با دو دست باز کردم و  
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم زیبایی اونجا منو به وجد آورده بود حتی وی رویا هام هم چنین جایی رو تصور نمی‌کردم  
فرزاد تعارف کرد روی یکی از صندلی ها بشینم روی یکی از صندلی ها نشستم خودشم روی صندلی رو به روی من نشست  
داشتم به اطرافم نگاه میکردم که سنگینیه نگاهشو حس کردم نگاهش کردم و لبخند گفتم :  
\_\_چرا این طوری نگام میکنی ؟  
\_\_چون میخوام از نگاه کردنت سیر بشم  
\_\_با تعجب نگاهش کردم :  
\_\_واسه چی ؟  
\_\_میخوام برم سفر  
\_\_وا رفتم تموم شوق و ذوقم از بین رفت :  
\_\_چرا ؟  
\_\_یه سمینار یکی دو هفته ای تو فرانسه دارم  
\_\_اهی کشیدمو گفتم :  
\_\_چه بد  
\_\_دلت واسم تنگ میشه ؟  
\_\_این چه حرفیه که میزنی خوب معلومه  
\_\_عسل ؟  
\_\_جانم  
\_\_تو واقعا منو دوست داری ؟  
\_\_فرزاد دوباره شروع نکن  
\_\_با من ازدواج میکنی ؟  
\_\_فرزاد هنوز سال مادرم تموم نشده  
\_\_فقط دوماه به سال مادرت مونده  
\_\_اهی کشیدم و گفتم :  
\_\_باورم نمیشه ده ماه از فوتش میگذره سخت گذشت خیلی سخت  
\_\_به همه سخت گذشت... به پدرت... عرفان... تا حالا به اونا فکر کردی ؟ تو باید بهتر از هرکسی بدونی که عرفان چه قدر  
به مادرت وابسته بود پدرت چی ؟ اون عاشق مادرت بود تو اصلا میدیدی؟؟ عرفان روز به روز لاغر تر میشد هر وقت میدیدمش

میگفت آخرین ارزوی مامان برآورده نشد  
حرفشو قطع کردم و گفتم:  
\_ آخرین ارزوی مامان؟ اره آخرین ارزوش ازدواج عرفان بود افسوس که برآورده نشد  
\_ تو هنوز جواب سوالمو ندادی  
\_ با حالی متعجب گفتم:  
\_ جواب سوالت؟  
\_ تو واقعا منو دوست داری؟  
\_ من نمیفهم چه طوری باید ثابت کنم که اره دوست دارم؟  
\_ با لحنی ملتمس گفتم:  
\_ غسل قول بده که فقط مال منی به خدا دیگه تحمل ندارم  
\_ دستمو روی دست سردش گذاشتم و گفتم:  
\_ قول میدم  
\_ نگام کرد چشمان عسلیشو به چشمانم دوخت و گفت:  
\_ دوست دارم غسل خیلی دوست دارم  
\_ اون قدر حرف زدیم که نفهمیدم کی شب شد رو به فرزاد گفتم:  
\_ وای فرزاد دیر شد الان بابا نگران میشه  
\_ عرفان میدونه تو پیشه منی  
\_ حتما به بابا میگه ولی بیا بریم دلم شور میزنه  
\_ حرفی ندارم بریم  
\_ وقتی از اونجا اومدیم بیرون و در بسته شد احساس کردم دروازه ی بهشت رو به روم بستن احساس کردم تمام دل تنگی هامو  
\_ اونجا جا گذاشتم و با نیرویی تازه ادامه میدم تا خونه هیچ کدوم چیزی نگفتیم وقتی خواسنم پیاده بشم رو به فرزاد گفتم:  
\_ فرزاد دلم برات تنگ میشه زود برگرد  
\_ میخوای نرم؟  
\_ نه .. نه برو فقط زود برگرد  
\_ چشم  
\_ به امید دیدار  
\_ درو باز کردم که پیاده بشم که صدام کرد:  
\_ غسل؟  
\_ برگشتم:  
\_ بله  
\_ دوست دارم  
\_ خندیدمو سرمو تکون دادمو گفتم:  
\_ خدا نگهدار  
\_ عس ...  
\_ نذاشتم حرفشو تموم کنه و درو بستم



\*\*\*\*\*

حدود سه هفته از رفتن فرزند میگذشت ولی هیچ خبری ازش نشده بود دلم بد جوری شور میزد روی تخت دراز کشیده بودم  
به سقف چشم دوختم که با صدای تلفن دستمو دراز کردم و بی حوصله جواب دادم:

\_\_بله

\_\_سلام خانمی

مثل فنر پریدم بعد از سه هفته زنگ زده بود با دلخوری گفتم:

\_\_سلام بی معرفت

\_\_بی معرفت چیه؟ باور کن الانم به زور تونستم زنگ بزنم

\_\_یعنی این قدر سرت شلوغ بود؟

\_\_دارم از خستگی میمیرم هشت ساعت یک جا نشسته بودم تمام بدنم درد میکنه

\_\_لحنم مهربون شد:

\_\_الهی بمیرم حتما خیلی خسته شدی اره؟

\_\_خدا نکنه . وقتی صدای قشنگتو شنیدم تمام خستگیم در رفت

\_\_کی برمیگردی؟

\_\_یکی دو روز دیگه

\_\_با خنده گفتم:

\_\_خوب خوش میگذره بهتا دیگه مارو فراموش کردی

\_\_من هیچ چیزی رو با تو عوض نمیکنم

\_\_خندیدمو گفتم:

\_\_منم میدونم

\_\_افرین چیزی احتیاج نداری؟

\_\_چرا

\_\_چی؟

\_\_دیدن هر چه زود تره تو

\_\_با صدای بلند خندید بعد گفت:

\_\_عسل صدام میکنن ببخشید من باید برم

\_\_برو به سلامت منتظرم زود برگرد

\_\_به امید دیدار

تلفن و سره جاش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم صدای چرخیدن کلید توی در باعث شد از فکر بیرون بیام نگاهی به ساعت  
انداختم ساعت پنج بود مطمئنا بابا بود بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم سلام کردم کیف و کتشو از دستش گرفتم گذاشتم

روی چوب لباسی و رو بهش گفتم:

\_\_بابا چایی بیا.....

بابا نگاهش روی کتش خیره بود مامان همیشه کتشو از دستش میگرفت سرم و تگون دادمو به طرف اشپز خونه رفتم یک  
چایی ریختمو رفتم توی حال بابا توی حال نبود حدس زدم رفته لباسشو عوض کنه چایی رو روی میز گذاشتم و صداش کردم

:

\_\_بابا چایی رو براتون گذاشتم روی میز

در اتاقش باز شد و بابا از اون خارج شد لبخند مهربونی روی لبش بود:

\_\_دستت درد نکنه بابایی

\_\_خواهش میکنم

روی مبل نشست و چایی رو برداشت و یکم ازش خورد:

\_\_دستت درد نکنه بابا خستگیم در رفت

\_\_خب چرا این قدر کار میکنی؟

\_\_چی کار کنم بابا زندگیه دیگه

\_\_بابا جون شما که به این پولا احتیاجی ندارین که همین الانشم با همین پولی که دارین میتونین ده تا زندگی رو بچرخونین

\_\_بحث پول نیست که خسته میشم نمیتونم بمونم تو خونه

\_\_نمیدونم والله چی بگم

جلوی بابا روی مبل نشستم که چشمش به لباس سیاهم افتاد گفت:

\_\_ااااا تو که هنوز لباس سیاه تنته

نگاهی به لباسم انداختمو گفتم:

\_\_خب مگه چیه؟

\_\_باید لباستو عوض کنی

\_\_واسه چی این خوبه که

\_\_بابا جون تو جوونی باید زندگی کنی

\_\_بابا بهونه نیار هنوز زوده

\_\_بعد از یازده ماه میگی هنوز زوده؟

\_\_این تا سال مادر تن من میمونه

سرشو تکون دادو گفت:

\_\_بحث با تو فایده نداره هر کاری میخوای بکن

و بلند شد و چایشو برداشت و به اتاقش رفت به پشتیه مبل تکیه دادمو چشمامو بستم

چشمان کنجکاو روی تک تک افرادی که از پله های فرودگاه پایین میومدن میچرخید بعضیا یک چمدون کوچک در دست

داشتن و بعضی ها با دست خالی پایین میومدن و توی صف تحویل بار می ایستادن . چشمانشان را میچرخاندند تا عزیزانشان

که به دنبالشان اومده بودند رو پیدا کنن عده ای پیدا میکردند و با خنده برایشان دست تکان میدادند و به طرف در خروجی

میرفتند عده ای هم مایوس سر تکان میدادند و به طرف در خروجی حرکت میکردند بالاخره فرزند منم اومد فرزند به خانواده

اش نگفته بود که برمیگرده برای همینم فقط من در فرودگاه منتظرش بودم نگاهش روی حاضرین میچرخید دست گلی رو

که خریده بودم توی دستم جابه جا کردم با لبخند براش دست تکون دادم وقتی منو دید لبخندی زد و سرشو به نشانه ی

سلام تکان داد چمدوناشو تحویل گرفت و به طرف در خروجی اومد گل رو به دستش دادم و گفتم:

\_\_خوش اومدی عزیزم

خندید و گفت:

\_\_مرسی . فکر نمیکردم بیایی

با دلخوری گفتم:

\_\_فرزاد . این چه حرفیه؟

\_\_پدرت چی؟

اروم خندیدم و گفتم:

\_\_هیسسسس مریم هزار درسمو بخونم  
با صدای بلند خندید و گفت :  
\_\_دلم خیلی برات تنگ شده بود  
\_\_بله مرسی  
\_\_ماشین داری ؟  
\_\_البته . تا این جا که پیاده نیومدم که  
به طرف ماشین رفتیم گفت :  
\_\_نمیخواستم مزاحم کسی بشم فکر نمیکردم بیایی دنبالم برای همین گفتم میام  
با حرص گفتم :  
\_\_فرزاد ... سوار شو  
چمدونارو توی صندوق عقب ماشین جا داد و سوار شد ماشینو روشن کردم با خنده گفتم :  
\_\_چی گذاشتی توی این چمدونا که این قدر سنگین ؟  
\_\_همه چی  
\_\_مرسی  
\_\_واسه چی ؟  
\_\_هنوز یک ماه نشده رفتی میزاشتی یه دو سه ماهی بگذره بعد چمدونتو پر میکردی  
فکر کنم منظورمو فهمید چون با صدای بلند خندید و گفت :  
\_\_من یک تار موی کپک زده ی عسلمو به صد تا ازاون اب هویجا نمیدم  
\_\_دستت درد نکنه حالا دیگه موی من کپک میزنه دیگه . حالا چرا اب هویح ؟  
\_\_چون دوست ندارم  
\_\_دیگه چی دوست نداری ؟  
\_\_شیر هویح  
\_\_اه فرزاد حالمو به هم زدی  
\_\_چیه تو هم دوست نداری ؟  
\_\_سرمو تکون دادمو گفتم :  
\_\_متنفرم  
\_\_حالا کجا میری ؟  
\_\_تورو برسونم خونه دیگه  
\_\_بعد تنها برمیگردی خونه ؟  
فکر کنم حس غیرتش گل کرده بود گفتم :  
\_\_اره دیگه پس چی کار کنم ؟  
\_\_برو طرف خونه ی خودتون  
\_\_چیه میخوای بیایی خونه ی ما ؟  
\_\_نه میخوام تورو هزارم اونجا خودم با اژانش برم خونه  
\_\_خب چه کاریه ماشین و ببر بعدا برام بیار  
\_\_اینم حرفی . فقط نیازش نداری ؟  
\_\_خندیدمو گفتم :

— شما که همیشه دنبال منی اگه نیاز داشتم با ماشین عرفان میرم

— باشه

ووقتی خواستم پیاده شم گفتم:

— فردا رو بهت امان میدم استراحت کنی پس فردا منتظرم

— چی چی رو امان میدم فردا منتظرم باش

— فرزند تو خسته ای

— کی گفته؟

— خب مسلما باید خسته باشی

— چرا؟

— خب چند ساعت تو هواپیما بودی خستگی نداره؟

— من که داشتم خفه میشدم

— خب میگم دیگه برو استراحت کن

— میدونی چرا؟

— نه چرا؟

— از دلتنگی

— اااااا دل و اسه مامانت تنگ شده؟ راستی فراموش کردم بگم ... چند بار به فروش زنگ زدم جواب نداد. لطفا بهش بگو با من

یه تماس بگیره .. خیلی وقته ازش خبر ندارم...

— چی بگم بهش؟؟؟ بگم عسل سلام رسوند؟ بگم کجا دیدمش؟

— خب باشه بابا فردا خودم دوباره بهش زنگ میزنم

— شبت خوش عزیزی .....

حرفشو خورد و گفت:

— بیخشب قبلا گفته بودی بهم

— فرزند من واقعا معذرت میخوام اون روز نمیدونم چرا ناراحت شدی

— نه ناراحت نشدم

— باهام راحت باش

— خندیدو گفت:

— راحتم دیگه متاسفانه اینجا ماشینه پاهامو نمیتونم دراز کنم

— خندیدمو گفتم:

— شب بخیر

بهش مهلت جواب دادن ندادمو درو بستم

\*\*\*

صدای زنگ تلفن اعصابمو داغون کرد گوشی رو برداشتم و با صدای خواب آلودی گفتم:

— الو . بله

صدای خنده ی فرزند اون طرف خط به گوشم رسید:

— سلام تنبل خانم

— با حرص گفتم:

—وای فرزند تویی؟ من خواب بودم اتفاقی افتاده صبح به این زودی زنگ زدی؟  
صدای خنده اش بلند تر شد با حرص گفتم:  
—فرزند اگه میخوای بخندی من قطع کنما  
—نه . نه قطع نکن دختر ساعت ۱۲ ظهره تو میگی اول صبح؟  
بدون این که نگاهی به ساعت بندازم:  
فرزند شوخی نکن باور کن خوابم میاد بزار بخوابم  
—به خدا شوخی نمیکنم یه نگاهی به ساعت بنداز  
مثل فنر از جا پریدم به ساعت نگاه کردم بله ساعت ۱۰:۱۲ دقیقه بود دستپاچه گفتم:  
—وای فرزند بدبخت شدم امروز کلاس داشتم من  
—اشکال نداره حالا  
—چی چی رو اشکال نداره بد بخت میشم  
گوشی رو برداشتم و یه نگاه بهش انداختم دوازده تا میس کال با سه تا اس ام اس از مریم داشتم اس ام اس اولی گفته بود  
کجایی دیر شد . اسم ام اس دومی گفت مرض بگیری بدو بیا اس ام اس سومی هر چی دق و دلی داشت سره گوشی خالی  
کرده بود با صدای بلند خندیدم فرزند گفت:  
—چیه چرا میخندی؟  
موهامو از جلوی چشمم کنار زدم و ماجرار رو براش توضیح دادم اونم خندید و گفت:  
—تو که دانشگاه رفتی منتظر باش میام دنبالت بریم بیرون  
—باشه من منتظرم  
—پس فعلا خداحافظ  
—خداحافظ  
گوشی رو سره جاش گذاشتم و رفتم یه دوش گرفتم و یه صبحانه که چه عرض کنم یه چیزی بین نهار و صبحانه خوردمو  
لباسمو عوض کردم از خونه اومدم بیرون فرزند دم در منتظر من بود سوار ماشین شدم و گفتم:  
—سلام صبح که نه ظهرت بخیر  
خندیدو گفتم:  
—ساعت خواب؟  
—بیخشید دیگه خسته بودم  
—خواهش میشه کوهش چه قدر بزرگ بود؟  
—نمیدونی چه قدر سنگین بود کمرم خورد شد  
—اها  
فرزند جلوی یک رستوران شیک نگه داشت و با هم پیاده شدیم و روی یکی از میزهای دونفری گوشه ی سالن نشستیم رو به  
فرزند گفتم:  
—چرا نموندی خونه استراحت کنی؟  
—از بیرون اومدن با من ناراحنی؟  
—نه فرزند هیچ وقت چنین فکری نکن من از بیرون اومدن با تو هیچ وقت ناراحت نمیشم  
—من بعد از سالگرد مادرت میام خاستگاری  
—وای نه  
—واسه چی اخه؟  
—من هنوز یک سال از درسم مونده

\_\_ بهونه نیار غسل دست و پات و که نمیبندم میای خونه ی من میخونی  
\_\_ نمیدونم  
\_\_ دیگه هیچ چی نگو . بعد زا سالگرد مادرت میام خاستگاری  
\_\_ نمیدونم . نمیدونم  
چند لحظه سکوت کردیم که گارسون با یک ظرف کوچیک که توش کیک بود از اشپز خونه بیرون اومد دهنم اب افتاد رو به  
فرزاد گفتم :  
\_\_ وای چه کیک خوشمزه ای خوش به حال کسی که اونو بخوره  
فرزاد خندیدو هیچ چی نگفت با تعجب به گارسون نگاه میکردم که داشت به طرف ما میومد کیک و روی میز گذاشت و  
گفت :  
\_\_ چیز دیگه ای احتیاج ندارین ؟  
با تکون دادن سر فرزاد گارسون رفت با تعجب گفتم :  
\_\_ مناسبت این کیک چیه ؟  
فرزاد از توی جیب کتش یه بسته ی کوچیک در آورد و روی میز جلوی من گذاشت :  
\_\_ تولدت مبارک عسلم  
با تعجب به دهانش چشم دوخته بودم تاریخ تولد منو از کجا بلد بود ؟  
\_\_ تو دیووونه ای فرزاد  
لبخندی زد و گفت :  
\_\_ قربون شما میدونم  
\_\_ از کجا تاریخ تولدمو میدونستی ؟  
سرشو تکون داد گفتم :  
\_\_ ممنونم  
\_\_ خواهش میشه قابل شما رو نداره حالا نمیخوای بازش کنی کادوتو ؟  
جعبه رو برداشتم از یه طرف داشتم از فوضولی خفه میشدم از طرف دیگه دلم نمیومد تزئین روشو خراب کنم برای همینم با  
احتیاط ربان روشو باز کردم که باعث خنده ی فرزاد شد :  
\_\_ چیه چرا میخندی ؟  
\_\_ مگه برق داره این قدر با احتیاط باز میکنی ؟  
\_\_ نه  
\_\_ خب بازش کن  
با احتیاط بیشتری شروع به باز کردنش کردم که باز هم خندید با حرص گفتم :  
\_\_ دیگه به چی میخندی ؟  
\_\_ شبیه دختر کوچولوهای کنجکاو شدی  
\_\_ خب بگو فوضول دیگه چرا خودتو اذیت میکنی ؟  
خندیدو گفت :  
\_\_ الان اصلا شبیه غسل نیستی  
با تعجب گفتم :  
\_\_ پس شبیه کیم ؟  
\_\_ شبیه کی نه شبیه چی . شبیه الوچه شدی  
\_\_ فرزاد

\_\_جون فرزاد

\_\_جونش بی بلا

\_\_مرسی خب حالا بازش کن

\_\_باشه فقط نخندیا

\_\_باشه نمیخندم

دستشو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

\_\_خوبه؟

\_\_لوس داری حرصو در میاری

\_\_اخ ببخشید دیگه نمیخندم باز کن

صدنلی رو یکم آورد جلو تر و صاف نشست

\_\_حالا شدی پسر خوب نخندیا

جعبه رو از روی میز برداشتم و بازش کردم از چیزی که میدیم خندم گرفت گردنبنند طلایی که عکس یک قلب که داخلش عکس یه خرس بود که کلتشو کرده بود توی ظرف عسل با صدای بند خندیدم که یه دفعه یادم اقتاد کجام و خودمو زود جمع کردم و سرمو پایین انداختم رو به فرزاد گفتم:

\_\_وای فرزاد ابروم رفت همش تقصیر توئه نشونت میدم

اروم خندید که حرصو حسابی در آورد کیک و بریدیم و خوردیم بعد فرزاد منو به خونه رسوند گردنبنند و توی گردنم انداختم

شب که در صندوق عقب ماشین رو که فرزاد آورده بود باز کردم یه چمدون نسبتا بزرگ دیدم فکر کردم مال فرزاده جا گذاشته خواستم در صندوق و ببینم که یه نامه دیدم برداشتم و درشو باز کردم یه گل رز قرمز توش بود با یک برگه گل رز و بوییدم و در نامه رو باز کردم:

\_\_اینم سوغاتی های عسل من

### فصل یازدهم

قاری با صدای بلند قران میخوند و منم بی صدا به درختی تکیه داده بودمو اشک میریختم فرزاد و میدیدم که لحظه ای از من چشم برنمیداره و با چشمانی نگران به من خیره شده بابا هم کنار ماشین وایساده بود و سر به زیر با پا به زمین میکوبید عرفان هم کنار فرزاد وایساده بود. بابا مردی قوی و با ابهت بود همیشه به داشتنش افتخار میکردم وقتی مدرسه میرفتم و بابا میومد مدرسه با دیدنش به خودم میبایدیم که چنین پدری دارم اما الان .... الان دیگه از اون همه جذبه خبری نبود انگار تموم اون ابهت تموم اون جذبه توی دستای مامان بود انگار اونا فقط برای این بود که تکیه گاه مامان باشه دیگه به اونا نیاز نداشت بابا خیلی شکسته شده بود خیلی

صدای گرفته و همراه با بغض عمه منو از فکر بیرون کشوند

\_\_عسل جان بلند شو بریم عزیزم پاشو

نگاهی به صورت عمه انداختم چشمش قرمز بود با نگاهم به دنبال فرزاد گشتم هنوز هم حواسش به من بود با نگاهش ازم میخواست اروم باشم و بلند شم با کمک عمه بلند شدم و خواستم سوار ماشین بشم نگاهی به قبر مامان که حالا اطرافش خالی شده بود انداختم و با اشک و زیر لب باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم فرزاد پشت سر ماشین ما حرکت میکرد بابا حال مساعدی نداشت برای همین عرفان رانندگی میکرد بابا سرشو روی صدنلی گذاشت و چشمش و بست منم به شونه ی سارا تکیه دادمو چشمامو بستم از شدت فشار بغض توی گلویم سرم داشت منفجر میشد چشمامو بستم و با دست پیشونیم و فشار دادم تا شاید از دردش کم بشه

به ساعت نگاه میکردم همه چیز آماده بود فرزاد تا حدود ده دقیقه ی دیگه میومد حسابی دلشوره داشتم اما دستای گرم سارا بهم آرامش میبخشید عرفان سر به سرم میداشت و منم میخندیدم با به صدا در اومدن زنگ در خونه خنده از روی لبم به

لبخند همراهه با دلشوره تبدیل شد عرفان رفت درو باز کنه و منم بعد از چند دقیقه سینی چایی رو برداشتم و با کشیدن نفس عمیقی به داخل سالن رفتم با صدای سلام من همه ی نگاهها به طرف من چرخید برق تحسین و رضایت و توی چشمای پدر و مادر فرزاد میدیدم سینه چایی رو جلوی همه گرفتم و روی مبل کنار عمه نشستم جای خالی مامان به وضوح پیدا بود بعد از صحبت کردن بزرگترا نوبت به صحبت منو فرزاد رسید فرزاد و به اتاقم راهنمایی کردم فرزاد برای اولین بار بود که پا توی اتاق من میذاشت فرزاد به اطراف اتاق و تابلو هایی از خط و نقاشیه من که روی دیوار اتاق نصب شده بود نگاه میکرد که جلوی یک تابلو ایستاد و با دقت به اون نگاه کرد خودمم این تابلو رو خیلی دوست داشتم این تابلو رو زمانی که مادرم رو تازه از دست داده بودم توی یکی از همون روزهای تلخ بی اختیار کشیده بودم فرزاد برگشت و رو به من گفت:

این تابلو معرکه است عسل اینو از کجا آوردی؟

خندیدمو گفتم:

دزدیدم

شوخی نکن من جدی دارم میگم

خب خودم کشیدم

مات و مبهوت به صورتم نگاه میکرد گفت:

این تابلو فوق العاده اس عسل خیلی زیباس

اهی کشیدمو با لبخندی تلخ گفتم:

این تابلورو توی بدترین شرایط روحیه ممکن کشیدم

متاسفم

خواهش میکنم اشکالی نداره اگه ازش خوشت اومده میتونی ببریش

واقعا؟

البته

بالاخره فرزاد بعد از چند دقیقه از تابلو دل کند و اومد نشست رو به روی منو گفت:

فکر نمیکردم این قدر هنرمند باشی

خندیدمو همون طور که سرمو تکون میدادم پاییین اوردم

عسل؟

منتظر به چشمه اش نگاه کردم گفت:

ما اومدیم درباره ی خودمون صحبت کنیم

خب اره ولی فکر میکنم حرفهامونو زده باشیم

با تعجب گفت:

یعنی تو هیچ جی نمیخوای؟ شرایطی نداری؟

چرا من خیلی چیزا میخوام

متفکر به من خیره شد رو نقطه ی نامعلومی خیره شدمو ادامه دادم:

یک تکیه گاه محکم میخوام که موقع ناراحتیام بتونم بهش تکیه کنم . یک گوش شنوا میخوام که باهش دردو دل کنم .

یک قلب مهربون میخوام که بهم عشق بورزه . یک دست مهربون میخوام که اشکامو پاک کنه

دیگه ادامه ندادم همین طور به من نگاه میکرد خندیدمو گفتم:

چیه چرا این طوری نگاه میکنی؟ توقع زیادی دارم؟

نه فکر میکردم چیزای بیشتری بخوای

مثلا؟

چه میدونم خونه ماشین ویلا اپارتمان



\_\_ خودت خوب میدونی به هیچ کدوم از اینا نیاز ندارم

\_\_اره ولی....

منو فرزند بعد از کمی حرف زدن از اتاق بیرون رفتیم وقتی جواب مثبت رو دادم فرزند با لبخند و باسر از من تشکر کرد منم بهش لبخند زدم مادر فرزند انگشتی از کیفش دراورد و دستم کرد پدر فرزند هم پیشونیم و بوسید و بهم تبریک گفت

\_\_عسل . عسل

\_\_برگشتم مریم و دیدم که با لبخند داره به طرف من میدوئه به من که رسید همون طور که نفس نفس میزد گفت:

\_\_دیوونه یک ساعت ه دارم صدات میکنم

\_\_خب

\_\_خب و مرض . خب . زهر قند

\_\_|| مگه قندم زهر داره ؟

\_\_لوس نشو

\_\_خب

\_\_خب و مرض شیرینیت کو ؟

\_\_ای وای یادم رفت توی ماشینه

\_\_خب برو بیارش

\_\_میخواوی برم جار بزنم نامزد کردم ؟

\_\_نه جار نزن ولی شیرینی رو بده

\_\_میرم میارم خب ؟

\_\_باید جای منم شیرینی بخری اگه بشنوی شاخ در میاری

\_\_دستم روی سرم گذاشتم و گفتم:

• \_\_نمیزارم در بیاد گرفتمش بگو

\_\_پس دو دستی بچسب

\_\_خب بگو

\_\_فلاحی از من خاستگاری کرد

\_\_یه دفعه دستم شل شد گفت:

\_\_وای چرا ولش کردی داره میاد بالا

\_\_شوخی خنده داری بود

\_\_باور کن ش.خی نبود بین

\_\_دست چپشو نشونم داد با دیدن حلقه توی دستش گفتم:

\_\_باورم نمیشه

\_\_میخواود بشه میخواود نشه

\_\_تو هم بدون برو برگشت جواب مثبت دادی

\_\_مگه دیوونه ام ندم

\_\_خندیدمو گفتم:

\_\_مبارکت باشه

\_\_ حالا برو شیرینی بخر

\_\_ دیوونه

\*\*\*

سخت مشغول دادن امتحان بودم اصلا وقت سرخاروندن نداشتم با این حال باز هم راضی نبودم این امتحان اصلا با امتحانای قبل قابل مقایسه نبود بعد از هر امتحان فرزند به دنبالم میومد و منو تا خونه میرسوند وقتی بهش میگفتم که مزاحمش نمیشم میگفت:

\_\_ شما که شب تا صبح مشغول درسخوندنی این چند دقیقه هم میخوای ازمون بگیری؟

شرمنده سرمو پایین میانداختم او حق داشت با خودم عهد کردم بعد از امتحانام جبران کنم

صبح روز آخرین امتحان که داشتم از خونه بیرون میومدم نیمارو دیدم که داره از در بیرون میره وقتی منو دید سلام کرد و منم جواب دادم گفتم:

\_\_ میرین دانشگاه؟

\_\_ بله

\_\_ میخواین برسونمتون؟

\_\_ نه ممنونم ماشین هست

کلافه به ساعت و بعد به خیابون نگاه کردم فرزند دیر کرده بود تصمیم گرفتم خودم با ماشین خودم برم گفتم:

\_\_ دیرتون شده؟

\_\_ معذرت میخوام

\_\_ من معذرت میخوام که وقتتون رو گرفتم

\_\_ خواهش میکنم

\_\_ سرمو تکون دادمو گفتم:

\_\_ با اجازه

و سوار ماشین شدم و از خونه بیرون اومدم

آخرین سوال رو هم که به نظرم یه سوال خیلی آسون بود رو جواب دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_\_ اوه بالاخره تموم شد

برای آخرین بار یه نگاهی به برگه انداختم وقتی کاملا از جواب سوالا مطمئن شدم برگه رو تحویل دادمو اومدم بیرون از دور

ماشین فرزند و دیدیم که گوشه ی خیابون پارک کرده رفتم سوار ماشین شدم فرزند گفتم:

\_\_ معذرت میخوام یک کار مهم پیش اومد

\_\_ لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ اشکالی نداره

\_\_ خواست ماشینو روشن کنه گفتم:

\_\_ فرزند ماشین من اینجاست

\_\_ خب بزار بعدا میاییم میبریم

\_\_ نه من با ماشین خودم میام چون احتمالا مریم هم با من میاد مریمو میزارم خونه بعد ماشین و میزارم خونه ی خودمون

بعد هر جا که بخوای باهات میام

\_\_ باشه پس برو زود بردار

صاف نشستیم و صدامو صاف کردم و گفتم:

چشم قربان  
برو خودتو لوس نکن  
اوووو باشه  
پیاده شدم و سوار ماشین خودم شدم که مریم سوار شد و گفت :  
اخیش تموم شد  
و به صندلی تکیه داد  
چیه اقای فلاحی نیومده دنبالت ؟  
نخیر ایشون سرشون شلوغ بود عذر خواهی کردن و گفتن بعد جبران میکنن  
اوووو که این طور  
بله پس چی . عسل نمیدونی چه ادم خوبیه اصلا باورم نمیشه اون ادم خشک و جدی . اون ادم مغرور به چنین ادم مهربونی  
تبدیل بشه خیلی ماهه عسل خیلی  
خب مبارک صاحبش چرا به من میگی ؟  
بی ذوق  
ممنونم حالا با من میایی ؟  
پس چی فکر کردی عاشق ماشینتم اومدم نشستم تو ماشینت یا عاشق صدای خوشگلت ؟  
خندیدمو گفتم :  
اهان که این طور  
مرض و که این طور  
خب حالا تو هم یه روز این اقا کامیارو ندیدی ببین چه بدخلق شده دلت براش تنگ شده ؟  
اره مگه تو دلت تنگ نشده برای فرزند ؟  
خندیدمو گفتم : نه  
از بس بی عاطفه ای  
ممنونم عزیزم ولی من هیچ وقت دلم برای فرزند تنگ نمیشه چون همیشه پیشمه و در کنارمه  
بابا شاعر کوتاه بیا جان من دست حافظ و سعدی و هر چی شاعره از پشت بستی  
ما اینیم دیگه ولی شعر نبود یه نگاهی به پشت سرت بنداز  
فکر میکرد شوخی میکنم گفت :  
حاجی ما خودمون یه زمانی ذغال فروش بودیم تو میخوای مارو سیاه کنی ؟  
نگاه کن ذغال فروش  
سرشو چرخوندو گفت :  
کو کجاست اق فرزند کجای .....  
بقیه ی حرفشو خورد و گفت :  
فکر کردم شوخی میکنی دیوونه .  
چشمکی زد و ادامه داد :  
چیه ترسیده بدزدنت ؟  
خندیدمو همون طور که به ایننه نگاه میکردم گفتم :  
نه . امروز فرزند نیومده بود دنبالم مجبور شدم با ماشین خودم بیام بعد حالا ایشون اومدن و منم مجبورم ماشین و بزارم خونه  
دیگه ایشونم دنبال من اومدن  
اها پس اگه بدزدنت اصلا براش مهم نیست

\_\_نمیدونم

\_\_راستی امتحانتو خوب دادی ؟

\_\_نه

\_\_ولی باز خوبه بالاخره از شر این امتحانا خلاص شدیم حالا دیگه ازادیم

\_\_اووو چنان میگه ازادیم انگار تا الان توی قفس بوده که درشو با قفل کتابی بستن و ایشون اجازه نداشته از اون تو بیاد

\_\_بیرون ببینم گنجشک خانم اون تو شکنجه تونم میگردن ؟

\_\_پس چی ؟ اگه مغزمو نگاه کنی کبود شده

\_\_الهی چه قدرم درس خوندم

\_\_من که درس خوندم

\_\_بله . بله . بله

\_\_حالا کجا میخواین برین ؟

\_\_با ناز گفتم :

\_\_نمیدونم هر جا که اقامون بگن

\_\_او تو هم کشتی مارو با این اقاتون خدا واست نگهش داره

\_\_مرسی

\_\_مریمو جلوی خونه شون پیاده کردم وبه خونه ی خودمون رفتم ماشین و پارک کردم و زود رفتم بالا لباسمو عوض کردم و

\_\_اومدم پایین و سوار ماشین شدم :

\_\_بیخشید

\_\_خواهش میکنم . . خب خانمی کجا بریم ؟

\_\_نمیدونم هر جا که شما بگی

\_\_به ساعتش نگاه کرد و گفت :

\_\_تا وقت نهار هنوز فرصت هست با یه پارک خلوت موافقی ؟

\_\_هوا گرم نیست ؟

\_\_نه هوا خوبه

\_\_باشه بریم

\*\*\*\*

\_\_جلوی در ورودیه پارک پارک کرد و پیاده شدیم وتوی پارک قدم زدیم . پارک خلوت بود چند تا دختر که معلوم بود سن

\_\_زیادی نداشتند روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بودن وارایش میکردن صدای یکیشونو شنیدم که گفت :

\_\_اومدن

\_\_به روبه رو نگاه کردم چند تا پسر جوون وارد پارک شدند و به طرف دخترا اومدن رو به فرزندم خواستم چیزی بگم که

\_\_فرزندم دستمو فشار دادو اروم گفت :

\_\_هیس هیچ چی نگو میدونم چی میخوای بگی

\_\_از اونجا دور شدیم گفتم :

\_\_پارک خلوتیه

\_\_اره من گاهی میام اینجا

\_\_ با کی میایی ؟

\_\_ تنها

\_\_ تنها ؟ برای چی ؟

\_\_ قدم بزدم . فکر کنم

\_\_ به کی ؟

\_\_ دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت :

\_\_ به عشقم

\_\_ عشقت کیه ؟

\_\_ الوچه

\_\_ خونش کجاست ؟

\_\_ تو باغچه

\_\_ دوستش داری ؟

\_\_ خندید و گفت :

\_\_ به تو چه

\_\_ دستشو از دور گردنم برداشتم و گفتم :

\_\_ ||| فرزند به تو چه یعنی چی ؟

\_\_ همون طور که میخندید گفت :

\_\_ خب قافیه براش پیدا نکردم چی کار کنم داری شعر میگی منم باید قافیه بدم بهش دیگه

\_\_ اروم زدم تو سرشو گفتم :

\_\_ لازم نکرده قافیه بدی

\_\_ دوباره دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت :

\_\_ ما مخلص شما هم هستیم

\_\_ مخلص نمیخوام همون فرزند باش

\_\_ باشه شما امر بفرما

\_\_ امری نیست ازادی

\_\_ اخیش مرسی

\_\_ خواهش میکنم طفره نرو جوابمو بده

\_\_ چشم

\_\_ دوستش داری ؟

\_\_ نفس عمیقی کشید و چشم هاشو بست و گفت با تموم وجودم

\_\_ با تمام وجود هوارو تنفس میکنی ؟

\_\_ خندید و گفت :

\_\_ نه با تمام وجودم بوی گل هارو استشمام میکنم

\_\_اها چه ربطی به سوال من داشت ؟

\_\_ربط دارش میکنیم

\_\_خب دوستش داری؟

\_\_اره خیلی

\_\_اگه قرار باشه بمیره چی ؟

\_\_منم باهاش میمیرم

\_\_از مردای سست خوشم نیامد

\_\_عسل بحثو عوض کن خدا نکنه

\_\_باشه

\_\_ما یک ماه دیگه عروسیمونه ولی هنوز هیچ کاری نکردیم

\_\_من که از همین الان به بعد در خدمت جنابعالیم

\_\_امروزو استراحت کن از فردا شروع میکنیم

\_\_اخ که دلم لک زده واسه یک خواب راحت .

\_\_با حرص ادامه دادم :

\_\_از اول امتحانا تا الان تا سه .چهار صبح درس میخوندم ولی فکرم مشغول بود هیچ چی نمیفهمیدم میخوابیدم چون دیگه

چشمهام باز نمیشد بعد ساعت پنج صبح دوباره بلند میشدم درس میخوندم اونم چه خوابی همش کابوس بود

\_\_خب حالا از امتحانا راضی هستی ؟

\_\_نه اصلا.....

صدای زنگ گوشیم حرفمو قطع کرد شماره ناشناس بود جواب دادم :

\_\_بله

\_\_سلام

\_\_سلام بفرمایین

صدایش آشنا بود گفت :

\_\_من نیما هستم

\_\_بله بفرمایین

\_\_ببخشید مزاحم شدم

\_\_خواهش میکنم بفرمایین مشکلی پیش اومده ؟

فرزاد با تعجب بهم نگاه میکرد :

\_\_میخواستم ببینمتون

چشمام چهار تا شد :

\_\_منو ؟

\_\_بله البته اگر مشکلی نباشه

\_\_متاسفم من نمیتونم

\_\_ میتونم بپرسم چرا ؟  
\_\_ اگه کاری دارین میشنوم  
\_\_ من باید خودتونو ببینم  
\_\_ شما دارین منو نگران میکنین اتفاقی افتاده ؟  
\_\_ نه نه مشکلی که نه ولی ...  
\_\_ خیلی خب کجا ؟  
\_\_ هر جا که شما بگین  
\_\_ من الان بیرونم  
\_\_ خب کجایی ؟  
\_\_ پارک .....  
\_\_ خیلی خب من الان میام اونجا  
\_\_ باشه خداحافظ  
\_\_ خداحافظ  
\_\_ صورت فرزاد از عصبانیت قرمز شده بود گفت :  
\_\_ بازم نیما ؟  
\_\_ -فرزاد باور کن اصلا دوست نداشتم بگم بیاد اینجا ولی .....  
\_\_ یسه تمومش کن  
\_\_ اعصابم به هم ریخت  
\_\_ فرزاد اصلا دوست ندارم بهم شک داشته باشی من از زندگی بدون اعتماد متنفرم میفهمی متنفرم  
\_\_ خب مگه من چی کار کردم ؟ فقط نمیخوام دیگه اون پسررو ببینی  
\_\_ چنان میگه نمیخوام ببینی انگار من همش با اون بیرون میرم  
\_\_ خفه شو  
\_\_ دیگه حسایی اعصابم از دستش خرد شده بود رو بهش کردم و گفتم :  
\_\_ بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی هر فکر که بخوای میتونی در موردم بکنی فقط تا وقتی که یاد گرفتی داد زنی و توهین  
\_\_ نکنی حق نداری اسم منو بیاری  
\_\_ خواستم برم که نیمارو دیدم که از ماشین پیاده شد دوست نداشتم فرزادو اذیت کنم ولی به طرفش رفتم و سلام کردم گفت  
:  
\_\_ بریم توی پارک ؟  
\_\_ نه من باید برم فقط همین جا وایسین تا من ماشین بگیرم لطفا  
\_\_ اَخه ...  
\_\_ خواهش میکنم نیما  
\_\_ این اولین باری بود که من اونو نیما صدا میزدم  
\_\_ لطفا کاری که گفتم بکن

\_\_باشه

همون جا وایساد نمیخواستم فرزاد بفهمه که من با تا کسی رفتم دوست داشتم فکر کنه که من سوار ماشین نیما شدم گفتم:

\_\_لطفا وقتی که من رفتم شما سوار شین و از اینجا برین وانمود کنین من توی ماشین شمام

\_\_اچه برای چی؟

\_\_خواهش میکنم

\_\_خیلی خب

یه تا کسی گرفتم و سوار شدم و رفتم اعصابم حسایی از دستش خرد بود اون حق نداشت با من این طوری حرف بزنه من هنوز

فقط نامزدش بودم

\*\*\*

صدای زنگ تلفن رو اعصابم راه میرفت این برای بار دهم بود که توی ده دقیقه ی گذشته زنگ میخورد بلند شدم سیم تلفن و

از برق کشیدم و روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم اشک هام گونه هام رو خیس کرد نزدیک یک هفته بود که

ندیده بودمش حسایی دلم براش تنگ شده بود اما غرورم اجازه نمیداد که به تلفناش جواب بدم یا بهش اجازه بدم که منو

ببینه گوشیم زنگ خورد نگاه کردم . فرزاد بود گوشی رو خاموش کردم پرت کردم روی تخت و خودم بلند شدم وسایلی رو

که همین طور روی زمین پخش شده بودو مرتب کردم کتابارو توی قفسه گذاشتم که زنگ زدن به طرف ایفون رفتم:

\_\_کیه؟

\_\_تو خونه ای دیوونه؟ جون به لب شدم . درو باز کن ببینم

دکمه ی ایفون رو زدم و درو باز کردم بعد درو حال رو باز گذاشتم و خودم هم به اشپز خونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم

و گذاشتم جوش بیاد مریم با قیافه ای نگران وارد شد نگاهی به اطرافش انداخت گفتم:

\_\_توی اشپز خونه ام

اومد توی اشپز خونه وقتی منو اون طوری خونسرد دید عصبانی شد و گفت:

\_\_کجایی؟ چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟ چرا گوشیت خاموشه؟ میدونی چند بار از صبح دارم زنگ میزنم؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختمو گفتم:

\_\_گوشیو خاموش کردم و تلفن هم از برق کشیدم

\_\_میدونی فرزاد چند بار به من زنگ زد؟ چرا جواب تلفناشو نمیدی؟ چرا درو روش باز نمیکنی؟ یک هفته ی تمام درو رو

خودت بستنی که چی؟

\_\_بسه مریم حوصله ندارم

و روی یکی از صندلی های اشپز خونه نشستم

\_\_چی چی رو حوصله ندارم پاشو یه زنگ به اون بنده خدا بزن نصفه جون شد

\_\_نه

\_\_پاشو حداقل بهش خبر بده زنده ای هیچ چیت نیست



خود خندید و ادامه داد:

\_\_حتما فکر کرده از بس دوستش داشتی خودکشی کردی

خودمم خنده ام گرفت مریم لبخندشو جمع و کرد و بعد گفت:

\_\_خب بسه دیگه پاشو برو بهش زنگ بزن

\_\_بلند شدم و کلافه گفتم:

\_\_نه

\_\_زهره مارو نه اصلا به درک

گوشیشو از کیفش در آورد و شماره گرفت:

\_\_الو سلام .... بله .... حالش خوبه نگران نباشین ..... نه بابا هیچ چیش نیست داره ناز میکنه .....سعی خودمو میکنم چشم

.....باشه .... خواهش میکنم خداحافظ

بیخیال به طرف کتری که جوش اومده بود رفتم چایی درست کردم و رو به مریم گفتم:

\_\_چایی میخوری؟

\_\_نخیر نمیخوام پاشو لباس بیوش بریم بیرون پوسیدی تو خونه

\_\_نمیپوسم نترس

\_\_زهره مار دیگه نمیزارمت بشینی تو خونه پاشو برو لباسو بیوش زود باش

\_\_مریم اصرار نکن حوصله ندارم

\_\_واست میخرم پاشو

و به زور دستمو کشید و بردتوی اتاقو گفت:

\_\_تا ده دقیقه ی دیگه بیا پایین منتظرم

اون رفت پایین و منم به ناچار لباس پوشیدمو رفتم پایین دیدم داره با تلفن صحبت میکنه با دیدن من تلفن و قطع کرد و

گفت:

\_\_زود باش سوار شو

\_\_کجا میخوای بری؟

\_\_بهشت زهرا

\_\_اونجا چی کار داری؟

\_\_میخوام خودمو بکشم از دست تو خاک کنم سوار شو حرف نزن

به ناچار سوار شدم قبل از این که چیزی بگم گفت:

\_\_سوال موال نپرسا

\_\_مگه پرسیدم

\_\_میخواستی بپرسی

\_\_از کجا فهمیدی؟

\_\_از قیافت

\_\_به به قیافه شناسم که شدی



از صبح روز بعد سخت دنبال کارای عروسی بودیم به قول فرزاد اصلا نباید نگرانه خونه و سالن و اینا باشم و اینارو باید بسپارم به فرزاد از طرف دیگه فرزاد حسایی حرصمو در آورده بود تا چیزی رو میدیدم بدون این که ازش بخوام یا حرفی بزنم برام یمگرفت حتی اجازه نمیداد که بگم من درست همون لباسو توی خونه دارم تا به جایی رسیدیم که روی شیشه اش نوشته بود :

\_\_ ( و رود اقایان اکیدا ممنوع )) لبخندی زدم و گفتم :

\_\_ من ؟ اگه میشد حتما میومدم

\_\_ نه بابا امر دیگه

\_\_ خندید و گفت :

\_\_ عرضی نیست بدو زود بیا تو ماشین منتظرم

زود خریدامو کردم و بیرون اومدم نزدیک ظهر بود و هوا هم حسایی گرم بود به پیشنهاد فرزاد به یکی از رستوران های اطراف بعد از خوردن بستنی نهار خوردیم و بیرون اومدیم فرزاد منو دم در خونه گذاشت و خودشم رفت خونه گفت استراحت کنم ساعت ۴ میاد دنبال خریدارو یه گوشه انداختم و بدون توجه به اونا و بدون این که لباسمو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم چشمهامو بستم نفهمیدم چه طوری خوابم برد .

\_\_ با صدای زنگ گوشی بیدار شدم :

\_\_ بله

\_\_ تو خوابی هنوز ؟ ساعت چهار و نیمه خانوم خانوما این طوری قرار میزاری ؟

\_\_ دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم :

\_\_ معذرت میخوام خسته بودم الان میام پایین

\_\_ منتظرم عزیزم

بلند شدم گوشی رو روی میز کامپیوتر گذاشتم و توی ایینه نگاهی انداختم لباسم کاملا چروک شده بود رفتم یه اب به صورتم زدم چشمام هنوز خواب الود بود و گود افتاده بود مجبور شدم یکم ارایش کنم در کمد و باز کردم یه مانتو و روسری دیگه از کمد در آوردم زود پوشیدم و کیف و گوشی رو از روی میز برداشتم ام خواستم درو باز کنم که چشمم به پول روی میز کامپیوتر افتاد فهمیدم بابا اومده و قبل از رفتنش و برام پول گذاشته پولارو برداشتم گذاشتم توی کیفم و بدون این که منتظر اسانسور باشم از پله ها پایین اومدم فرزاد توی ماشین منتظرم بود زود در ماشین و باز کردم و سوار شدم :

\_\_ معذرت میخوام خوابم برد

\_\_ علیک سلام

\_\_ اروم به پیشونیم زدم و گفتم :

\_\_ اخ ببخشید سلام

\_\_ ماشینو روشن کردو راه افتادیم

\_\_ خوبی؟

\_\_ بله خوبم تو چه طوری ؟

—خوبم

دیگه چیزی نگفتم به صدلی تکیه دادمو صدای موزیک گوش میدادم

—سرتو بزار رو شونه هام خوابت بگیره

بزار تا رانم دله بی ثابت بگیره

بهم نگواز ما گذشته دیگه دیره

حتی من از شنیدنش گریه ام میگیره

گریه ام میگیره

این موزیکو خیلی دوست داشتم یه جورایی حس و حالم و عوض میکرد صدای فرزند منو از حال خودم بیرون آورد:

—کجا برم؟

نگاهش کردم و گفتم:

—نمیدونم . کجا باید بریم؟

—لباستو کی میگیری؟

—چهار شنبه

—امشب میاین خونه ی ما دیگه؟

—نمیدونم . چه طور؟

—مگه پدرت بهت نگفت؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

—من بابا رو ندیدم وقتی بیدار شدم رفته بود

—خب قرار شد امشب بیاین خونه ی ما

—باشه

بعد از خرید کردن و یه کم توی خیابونای شلوغ تهران گشتن فرزند منو به خونه رسوند و تا خودمو برای شب آماده کنم و خودشم رفت خونه وقتی برگشتم بابا هنوز برنگشته بود رفتم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون از صدای به هم خوردن ظرفها فهمیدم یا بابا یا عرفان اومدن خونه لباسمو عوض کردم حوله رو بالای سرم جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون عرفان داشت برای خودش چایی میریخت وقتی منو دید لبخندی زد و گفت:

—به به . بالاخره ما چشممون به جمال شما روشن شد . سایه ات سنگین شده خانومی

خندیدم و گفتم:

—خیلی دلم برات تنگ شده بود

—پس چرا تحویل نمیگرفتی؟

—عرفان . بی انصافی نکن دیگه تو که صبح میری شب میایی شبا هم که من از خستگی نای سره پا وایسادم ندارم .

—اوه بله ببخشید . چایی میخوری؟

سرمو تکون دادم یه چاییم برای من ریخت و جلوم گذاشت تشکر کردم همون طور که روی صدلی رو به روی من می نشست

گفت:

—بینم حال این فرزند بی معرفت ما چه طوره؟؟

چایی رو از روی میز برداشتم و به لبم نزدیک کردم

فرزاد؟ خوبه اتفاقاً چند روز پیش سراغتو میگرفت گفتم سرت شلوغه گفت بهت زنگ میزنه

زنگ نزد

سرمو تکون دادمو گفتم:

حتماً فراموش کرده

احتمالاً

ساعت حدود هفت بود که به خونه ی فرزاد اینا رسیدیم . این دومین باری بود که من قدم به این خونه میزاشتم . فرزاد به همراه پدرش و فرنوش و مادرش به استقبال ما اومدن صورت فرنوش بوسیدم مادر فرزاد هم با اکراه صورتمو بوسید نمیدونم چرا این قدر تغییر کرده بود اخمام توی هم رفت فرزاد به طرفم اومد و توی گوشم گفت:

بعدا ماجرارو برات تعریف میکنم عزیزم خواهش میکنم ناراحت نشو

نمیتونستم ناراحت نشم اصلاً دلیل این رفتارشو نمیتونستم درک کنم خیلی عوض شده بود . خانه ی بزرگ زیبایی بود اما من حالم گرفته شده بود و هیچ توجهی به اطرافم نداشتم . فقط همان طور که سرم پایین بود با تعارف فرنوش و پدرش روی یکی از مبلها که نفهمیدم کجا بود نشستم فرزاد چیزی به مادرش گفت که مادرش اخم کرد و روی یکی از مبلها نشست و به حرفهای بقیه گوش کرد . فرزاد روی مبل کنار من نشست صدای نفس های تندش از شدت عصبانیتش خیر میداد همه مشغول صحبت با همدیگه شدن . اما مادر فرزاد همون گوشه روی مبل نشستم بود و هیچ حرفی هم نمیزد . صدای مهربون پدر فرزاد باعث شد تموم ناراحتی هامو از مادر فرزاد راموش کنم:

تو چه طوری عروسم؟

با لبخندی که از صدای گیراش روی لبهام اومده بود گفتم:

ممنونم خوبم

امتحاناتو خوب دادی؟

بد نبود

راضی بودی؟

نسبت به امتحانای قبلیم نه ولی خوب.....

تقصیر فرزاد بود دیگه نمیزاره دخترم درس بخونه

فرزاد گفت:

من که اجازه نداشتم از ده متری خونشون رد بشم چرا تقصیر من؟

رو حرف پدرت حرف نزن میگم تقصیر تو بود بگو چشم

چشم

رو به من کردو گفت:

نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار

اروم خندیدم

عرفان و فرنوش مشغول تعریف کردن خاطرات دانشگاهشون بودن فرزاد از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد کرد به اتاقش بریم .

در اتاق و باز کردم . اتاق بزرگی بود که از میز کامپیوتر و کمد و تخت و مبل و کتابخونه ی نسبتا بزرگی که جای زیادی اشغال کرده بود تشکیل شده بود اتاق زیبایی بود و با سلیقه ی بسیار زیادی تزئین شده بود . فرزاد دستشو و دور کمرم حلقه کرد و گفت :

\_\_خوشت میاد ؟

\_\_اره . سلیقه ی خودته؟

\_\_ارخ ولی با کمک فرنوش

\_\_اوه پس خیلی خوش سلیقه اس

\_\_پس چی خواهر شوهر تو دست کم گرفتی ؟

\_\_چه نقطه ی مشترکی دارین شما دوتا . هر دوخوش سلیقه این

\_\_من ؟ برای چی ؟

\_\_خندیدمو گفتم :

\_\_خب دیگه

\_\_دستشو از دور کمرم باز کرد و گفت :

\_\_توی خوش سلیقگی که شکی نیست ولی خب.....

\_\_یک تای ابرومو بالا انداختم و گفتم :

\_\_ولی خب ....؟

\_\_خندیدو گفت :

\_\_بی خیال

\_\_اره ؟ باشه اقا فرزاد یادم میمونه

\_\_چشمهاشو ریز کرد و گفت :

\_\_تهدید میکنی ؟

\_\_نه بابا تهدید چیه . چشماتو اون طوری نکن ریز مشه

\_\_ای به چشم

\_\_خسته نشدی ؟

\_\_نه واسه چی ؟

\_\_همین طوری

\_\_یه نگاهی به من کرد و گفت :

\_\_اچه مگه تو واسه ادم حواس میزاری ؟

\_\_دست شما درد نکنه

\_\_خواهش میکنم

\_\_به مبل کنار اتاق اشاره کرد و گفت :

\_\_بفرمایین بشینین خانم

\_\_ممنونم

رفتم روی مبل نشستم و به اطرافم نگاه کردم . تابلویی رو که بهش هدیه داده بودم و روی دیوار رو به روی تختش نصب کرده بود وقتی دید دارم به اون نگاه میکنم و گفت :

\_\_صبح ها با یاد تو بیدار میشم و شبا هم با یاد تو میخوابم

\_\_روزها هم که اصلا به یادت نیستم

\_\_واقعا این طوری در باره ام فکر میکنی ؟

نه بابا میدونم دوستم داری

\_\_مسخره میکنی ؟

\_\_نه به جان عسل

\_\_عسل دوست داری ؟

\_\_نه زیاد

اومد روی دسته ی مبل نشست و دستشو دور گردن حلقه کرد و گفت :

\_\_خیلی دوست دارم

همون طور که میخندیدم توی گوشش زمزمه کردم :

\_\_میدونم

فرزاد با دلخوری تصنعی گفت :

\_\_ممنونم

دستم دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

\_\_اخم نکن دلم میگیره

فرزاد دستمو بوسید و بلند شد و روی لبه ی تخت نشست خواست چیزی بگه که در زدن و صدای فریاد و شنیدم که گفت :

\_\_بسه دیگه بیاین پایین شام حاضره

فرزاد گفت :

\_\_عجب دختریه، دختر گنده خجالت نمیکشه

\_\_چی کارش داری بابا بزار خوش باشه

\_\_بله دیگه عروس و خواهر شوهر با هم افتادن . عروس و خواهر شوهرها هم عروس خواهر شوهرای قدیم

\_\_حسود

\_\_حسودیم داره وا ...

\_\_چشمتم که شور نیست ؟

\_\_نه خیالت تخت

با صدای فریاد که باز هم صدامون میزد از اتاق بیرون رفتیم . میز شام با سلیقه ی زیادی تزئین شده بود اما قیافه ی درهم مادر فرزاد باعث شد هیچ چی از مزه ی غذا نفهمم و خیلی زود کنار بکشم ازاین که یادم رفت دلیل رفتار مادر فرزادو از فرزاد بیرسم حاز دست خودم عصبانی شدم پدر فرزاد وقتی دید زود کنار کشیدم گفت :

\_\_خوشت نیومد ؟

\_\_ نه این چه حرفیه نمیتونم زیاد بخورم

\_\_ رژیم داری؟

\_\_ نه رژیم ندارم ولی نمیتونم بخورم

دیگه اصرار نکرد منم با یه تشکر اروم میزو ترک کردم بعد از من فرزاد هم دست از غذا کشید و اومد پیش من گفتم:

\_\_ چرا نموندی غذاتو تموم کنی؟

\_\_ بی توجه به حرفم گفتم:

\_\_ حالت خوبه؟

\_\_ آره من خوبم

\_\_ مطمئن باشم؟

خواستم بگم چرا مادرت این طوری میکنه اما زود نظرم عوض شد و گفتم:

\_\_ آره هیچ چی نیست

بعد از شام یکم موندیم و بعد با اشاره ی بابا بلند شدیم و در مقابل اصرار زیاد آقای رادمنش به خونه برگشتیم

نفس عمیقی کشیدم و کیفو محکم روی تخت پرتاب کردم گفتم:

\_\_ آخه چرا مگه من چی کارت کردم؟

\*\*\*

مریم با شوق به صورتم نگاه میکرد گفت:

\_\_ وای دختر خیلی زیبا شودی شودی

\_\_ خندیدمو گفتم:

\_\_ هیچ بقالی نمیگه ماستم ترشه

\_\_ اخمی کرد گفت:

\_\_ اولاً که نه من **baghaalam** و نه تو ماست. دوماً این ک من جدی گفتم

باز هم به آینه نگاه کردم مریم راست میگفت واقعا زیبا شده بودم به صورت فریما ک لبخندش از رضایت درونش

خبر میداد لبخند زدم. نگاه دیگری به چهرهام اندختو گفت:

\_\_ جای مادرت واقعا خالیه

سرمو پایین انداختم اشک توی چشم هم جم شده بود فریما با دست سرمو بلند کرد گفت:

\_\_ آا . این طوری زهتتمو به باد نده. آرایش خراب میشه

\_\_ بعد با همون دست تپلش صورتمو پاک کرد و گفت:

\_\_ اگه گریه کنی آرایش خراب میشه

\_\_ مریم روی به من گفت:

\_\_ به امشبو کوتاه بیا جان من



خندم گرفت فریما تورو روی صورتتم انداخت آروم بیرون رفتم فرزاد بیرون منتظر بود . دارو باز کردم بیرون رفتم . سرمو پایین انداخته بودم برای همین صورتشو نمیدیدم صدای قدم هاشو میشنیدم که داشت به طرف من میومد تا جای رسید ک صدای نفس هاشو میشنیدم سرمو بلند کردم چشمهشو بست و آروم تور رو بلند کرد از این حرکتش خاندم گرفت :

\_\_ مگه میترسی جن بیینی ک چشمهتو میبندی ؟

آروم چشم هاشو باز کرد با دیدن من یک قدم به عقب بردش با نگرانی به صورتش نگاه کردم گفتم :

\_\_ چیه یعنی این قدر زشت شدم ؟

\_\_ درست مثل فرشته ها شودی . زیبا خیلی زیبا

دست در دست هم وارد سالن شدیم مراسم عروسی من واقعا رویای بود . مراسم توی همون باغ بزرگی ک با فرزاد اومده بودم برگزار شد حتی فکرشم نمیکردم اروسیم اونجا باشه . منو فرزاد دست دا دست هم وارد سالن شدیم با ورود ما همه دست زدن و مارو به اتاق عقد راهنمایی کردن . صدای آرام پیچ چند دختر و پسر و میشنیدم و برق حسرت و توی چشمهاشون میدیدم سرمو بلند کردم با افتخار کنار فرزاد قدم برداشتم . چشمم به سعید افتاد که داشت به ما نگاه میکرد و سعی داشت ناراحتیشو با لبخند تلخی که گوشه یه لبش داشت پنهان کنه اما چشماش گویای همه چیز بود

به طرف اتاق عقد رفتیم سفره ُ عقد با سلیقه یه بسیار زیادی تزیین شده بود با دیدن عکس مامان سر سفره یه عقد که به خواسته من اونجا گذشته شده بود باز هم چشم هم از اشک پر شد با فشار دست فرزاد کمی آروم شدم روی صندلیه کنار فرزاد نشستم فرزاد وقتی همپرو سرگرم کار خود دید آروم دستشو روی دستم گذاشت و دستمو بلند کرد روی انگشتنمو بوسید از این کارش خجالت کشیدم گفتم :

\_\_ فرزاد دیوونه شودی ؟ زشته

\_\_ چیه مگه جرم کردم دست

زنمو بوسیدم ؟

\_\_ من هنوز زنت نشدما

\_\_ من خیلی حاله خوب تو هم هی بهم قوت قلب بده

\_\_ چشم

عاقده صیغه یه عقد را جاریکرد با شنیدن مهریه ای ک فرزاد گفت کم موند بود شاخ در بیارم فرزاد آروم دستمو بوسید و گفت :

\_\_ این طوری نگام نکن . همه یه زندگیه من متعلق به توه

\_\_ فرزاد تو واقعا دیوونه ای

بد از سه بر جاریشن خطبه یه عقد با فشار دست فرزاد بله گفتم و منو فرزاد رسما زان و شهر علم شدیم مادر فرزاد با اکراه صورتمو بوسید دلیل این رفتار سردشو نمیدونستم یون خیلی عوض شده بود . پدر فرزاد هم

پیشینیم رو بوسید و کلید اپرتمان بزرگی رو بهمون حدی کرد . پدرو عرفان رو در آغوش گرفتم . هر دو برام آرزوی خوشبختی کردن

با فرزاد به سالن رفتیم و روی صندلی مخصوص عروس و داماد نشستیم مریم به طرف ما اومد و گفت :  
\_ تبریک میگم . انشالله خوشبخت بشین

هر دو تشکر کردیم و من صورت مریمو بوسیدم

آخر شب کم کم مهمان ها برای خداحافظی اومدن و جم رو ترک کردن . و فقط فامیلهای نزدیک بودن چشمم با دیدن عمه به یاد **saieed** افتادم . به یاد برقی که توی چشم هاش بود . اون برق نه برقه عشق بود نه برق نفرت . بلکه برق حسرت بود . آره اون با حسرت به منو فرزاد نگاه میکرد . با صدای فرزاد به خودم اومدم

\_ کجای عزیزم ؟

خندیدمو گفتم :

\_ کنار تو

\_ خوش میگذارد؟

\_ آره خوب

دستمو توی دستش گرفت آووووووو گفت :

\_ حتما خیلی خسته ای

\_ نه چه طور؟

\_ از صبح تا الان .....

حرفشو قطع کردم گفتم :

\_ من کنار تو هیچ وقت خسته نمیشم دیگه این حرفو نزن

\_ صبح زود باید بلند بشیم بریم فرودگاه

با تعجب گفتم ؟

\_ فرودگاه ؟

\_ آره دیگه میریم ماه عسل

\_ کجا میخوایم بریم ؟

\_ صبر کن تو چه قدر عجولی دختر

\_ من این دفعه دیگه تا ندونم کجا میریم هیچ جا نمیام

خندیدو گفتم :

\_ یاشه بابا شما فرض کن ویلای لبه دریای ما توی شما

با شنیدن نم شمال دست هم لرزیدن کردل فرزاد با نگرانی گفت :

\_ چی شد عسل ؟

باز هم صحنه ی تصادف جلوی چشمم ظاهر شد . بدنم شروع به لرزیدن کرد . کف دستم عرق کرد . فرزند دستپاچه بلند شد و رفت مادرشو صدا کرد مادر فرزند با فرنش به طرف ما اومدن مادر فرزند با نگرانی به صورت من نگاه میکرد رو به فرزند گفت :

\_\_ به دفعه چی شد ؟

-نمیدونم داشتیم حرف میزدیم به دفعه حالش این طوری شد

مادر فرزند رو به فرنش گفت :

\_\_ برو به لیوان اب بردار بیار

فرزند دستشو توی دستم گرفت و رو به مادرش گفت :

\_\_ دستش یخ کرده

و شروع کرد به نوازش کردن دستم

فرنش با لیوانی اب به طرف ما اومد و لیوان اب رو به طرف لبم نزدیک کرد به زور یکم خوردم تا یکم بهتر شدم فرزند به نگرانی گفت :

\_\_ چی شد . چرا به دفعه این طوری شدی ؟

\_\_ معذرت میخوام دست خودم نبود

فرزند نفسشو بیرون فرستاد و گفت

\_\_ خیلی ترسیدم

رو به مادر ف :

رو به مادر فرزند کردم و گفتم :

معذرت میخوام مادر دست خودم نبود

ساعت از دوازده بعد از نیمه شب گذشته بود که بالاخره مهمونا به رفتن رضایت دادن منو فرزند سوار ماشین شدیم تا به طرف خونه ی خودمون بریم و یک زندگی جدید رو شروع کنیم . چند تا از فامیل های نزدیکمون هم به دنبال ماشین ما اومدن تا مارو بدرقه کنن

بالاخره دم در خونه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم بابا به طرف من اومد بعلش کردم و صورتشو بوسیدم .

اشکهام سرازیر شدن خیلی دوش داشتم برای تموم زحمتاش ازش تشکر کردم بعد از چند دقیقه ازم پیشونیم و بوسید و دست فرزند و توی دستم گذاشت و گفت : با صدای که بعض تویش موج میزد گفت :

عسل امانت مادرش بود که دست من بود از این به بعد تو باید ازش نگه داری کنی من روی امانت داری و صداقت تو حساب کردم . مواظبش باش

فرزند دستمو فشار دادو گفت :

\_\_ ممنون که بهم اعتماد کردین تمام سعی خودمو میکنم تا امانت دار خوبی باشم

پدرم برا بار اخر صورتمو بوسید و گفت :

\_\_ خوشبخت بشین

\_\_ ممنونم

عرفان و بعل کردم و صورتشو بوسیدم باز هم اشکم در اومد عرفان هم با صدایی که بغض توش اشکار بود گفت :

\_\_ خرس گنده خجالت نمیکشه فرزند عروس داره میبره خونه یا بچه ی دو ساله ؟ پاک کن اون اشکارو

بعد رو به فرزند کردو به شوخی گفت :

\_\_ ما یه غسل داریم تا حالا نداشتتم کسی اذیتش کنه - اگه اذیتش کنی من میدونم و تو  
\_\_ فرزاد هم خندیدو گفت :

\_\_ حتما .

با پدر و مادر فرزاد هم خدا حافظی کردم و وقتی اونا رفتن فرزاد گفت :

\_\_ بفرمایین تو خونه عروس خانوم

دستشو گرفتم و دوتایی وارد خونه شدیم فرزاد کتشو در آورد و روی مبل انداخت من نگاهی به اطراف انداختم یه  
پارتمان بزرگ و قشنگ با دکوراسیونه خیلی قشنگ و لوکس بود فرزاد روی مبل نشست و به من که داشتم با  
چشمهای کنجکاو خونه رو نگاه میکردم نگاه میکرد به طرفش برگشت دیدم داره منو نگاه میکنه خندیدمو گفتم  
:

\_\_ چیه چرا این جوری منو نگاه میکنی ؟

\_\_ باورم نمیشه این فرشته ی فوضول دیگه ماله منه

به طرفش رفتم دستشو گرفتم و با چشمهانی پر از اشک به چشمهانش خیره شدم و گفتم :

\_\_ قول بده هیچ وقت تنهام نمیزیاری

فرزاد منو روی پاهاش نشوندو اشگهام که حالا سرازیر شده بودن و پاک کردو گفت :

\_\_ قول میدم . عزیزم قول میدم

سرم و روی شونه های محکمش گذاشتم و گریه کردم و من همیشه دنبال چنین تکیه گاه محکمی میگشتم تکیه  
گاهی که بتونم بهش تکیه کنم و فرزاد همون کسی بود میتونستم عشقمو با تمام وجودم بهش بدم و در عوض  
بخوام که تکیه گاهم باشه

.....

صبح فردا با نور خورشید که به زور میخواست خودشو از لابلای پرده ی اتاق داخل کنه چشم گشودم صدای شر  
شر اب از حمام میامد بلند شدم اول نفهمیدم کجام اما بعد از چند دقیقه از به یاد آوردن دیشب لبخند عمیقی  
زدم و به خودم صبح به خیر گفتم :

به طرف اشپز خونه رفتم و زیر کازتری چای روشن بود در یخچالو باز کردم تقریبا دیگه جا نداشت و کاملا پر بود  
میز صبحانه رو با سلیقه ی تمام چیدم همین موقع هم فرزاد حوله به دست از حمام بیرون اومد با دیدن میز  
لبخند عمیقی زد و گفت :

\_\_ به به دستت درد نکنه

\_\_ خندیدمو گفتم :

\_\_ تعارف نکن بیا بشین صبحانتو بخور

تعارف چیه بابا؟ مگه میشه میز صبحانه به این قشنگی ببینی و بشینی تعارف کنی ؟ اگه تعارف کنم که ضرر  
میکنم

و حوله رو روی دوشش گذاشت و صندلی رو کنار کشید و نشست منم رو به روش نشستم و با هم اولین صبحانه  
ی زندگی مشترکمونو خوردیم . فرزاد در بین صبحانه از خاطرات دوران دانشگاهو دوستاش میگفت و منو  
میخندوند و منم با صدای بلند میخندیدم فرزاد دست از خوردن کشید و دستشو تکیه گاه چونه اش کردو به من  
نگاه کرد اخمی تصنعی کردم و گفتم

\_\_ چرا این طوری نگام میکنی ؟

\_\_ارزو میکنم همیشه این طوری بخندی

\_\_مرسی

بعد از خوردن صبحانه فرزاد رو به من گفت :

\_\_عسل آماده شو یک ساعت دیگه حرکت میکنیم

با تعجب گفتم :

\_\_کجا ؟

\_\_مسافرت دیگه

\_\_خب کجا

\_\_عسل عزیزم اگه چند ساعت دندون رو جگر بزاری میفهمی آماده شو دیر میشه

\_\_از دست تو فرزاد

خندیدو گفتم :

\_\_آماده شو

به اتاق رفتم در کمد و باز کردم و یه چمدون از بالای کمد برداشتم و وسایلی رو که میدونستم نیاز داریم جمع کردم و ساک رو دم در گذاشتم و لباس پوشیدم و با سوار ماشین شدم و با هم راه افتادیم من نمیدونستم کجا میریم اما نمیخواستم با حرف و بحث الکی صبح قشنگی رو. که شروع کرده بودم خراب کنم برای همین سکوت کردم و چشمهامو بستم و سعی کردم تا وقتی که ماشین نایستاده بود باز نکنم . وقتی بیدار شدم فهمیدم خوابم اون قدر عمیق بود که اصلا احساس نکردم کی ماشین ایستاد با صدای فرزاد و تکان های دستش از خواب بلند شدم :

-عسل پاشو رسیدیم

چشمهامو باز کردم ماساژ دادم خمیازه ای کشیدمو گفتم :

\_\_کجا رسیدیم ؟

با دیدن ویلای بزرگ و صدای امواج دریا حدس زدم کجاییم و خودم بیرون اومدم

باد خنکی مجکم به صورتم میخورد و موهامو که از روسری بیرون زده بود رو توی صورتم پخش میکرد

اهی کشیدمو به دریایی که بدون ترس امواج خودش رو به تخته سنگ ها میکوبوند و سنگ با مقاومت زیاد

جلوی اون می ایستاد و اجازه ی شکستن نمیداد نگاه کردم کاش انسان ها هم چنین جرعت و استقامتی داشتن

با صدای فرزاد که از داخل ویلا منو صدا میکرد به طرفش برگشتم

\_\_عسل بیا تو

به طرف ویلا رفتم و از پله های ویلا بالا رفتم و وارد ویلا شدم . ویلای بزرگ و فوق العاده زیبایی بود طبقه ی

پایین از یه سالن بزرگ پذیرایی با اشیپز خونه و حمام تشکیل شده بود و طبقه ی بالا از یه راه روی بزرگ با ۴.۵ تا

اتاق خواب و حمام و تشکیل شده بود همه ی اتاق ها بالکن داشتن که یا رو به دریا یا رو به جنگل پشت خونه باز

میشد در کل و خانه ی ویلایی زیبایی بود فرزاد اتاق خودشو بهم نشون دادو گفت مش کریم وسایلمونو اونجا

میزاره منو دنباله خودش کشوند و با هم به طرف دریا رفتیم بالاخره منم به حرف اومدم :

\_\_من از دریا و شمال متنفرم فرزاد احساس بدی دارم من مادرمو توی جاده ی همین دریا از دست دادم دیگه

تحميل ندارم . دلم شور میزنه و حالت تهوع دارم

فرزاد ایستاد دستمو گرفت و بلند کردو بوسید و گفت :

\_\_ من دقیقا به همین خاطر تورو به اینجا اوردم . تو باید با زندگی کنار بیایی این حالت تهوع و دلشوره چیزیه که تو خودت داری به خودت تلقین میکنی . خاطرات بد گذشته رو بریز دور غسل تو الان یه زندگی جدید رو شروع کردی گذشته رو فراموش کن و قشنگ زندگی کن تو نمیتونی تا اخر عمر افسوس گذشته رو بخوری

\_\_ نمیتونم فرزاد تو منو درک نمیکنی

\_\_ درکت میکنم غسل ولی تو داری با این افکار خودتو ازار میدی غسل . نه تنها خودتو بلکه همه ی اطرافیانتو .

من پدرت عرفان دوستات و بقیه . تو باید شاد باشی سل باید شاد زندگی کنی این حقه توئه با این افکار خسته کننده این حقوق خودت نگیر

پوزخندی زدم و گفتم :

\_\_ خیلی چیزا حق من بود

\_\_ بس کن غسل تو همه چیزى داشتى اشتباه نکن

\_\_ من چی داشتم فرزاد .؟

\_\_ غسل تو داری نا شکرى میکنى

\_\_ اخه شکر چه چیزى رو بکنم

\_\_ میخوای بدونی ؟

\_\_اره

\_\_بس با من بیا

\_\_ کجا ؟

\_\_هیچ چی نگو با من بیا

و منو تقریبا دنباله خودش کشوند و سوار ماشین کردو راه افتاد . گفتم\_\_ :

کجا میری فرزاد ؟

\_\_ تو باید خودتو بشناسی داری اشتباه میکنی

منو برد توی بازار و از ماشین پیاده شد و در صندوق عقبو باز کردو یه کیسه ی بزرگ در آورد و گفت :

\_\_ پیاده شو

\_\_ اینجا کجاست فرزاد ؟

\_\_ پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و به دنبالش راه افتادم وارد یه کوچه ی تنگ و باریک شد که بوی نم حال بدی بهم دست میداد چند تا بچه داشتن توی کوچه فوتبال بازی میکردن فرزاد جلوی یکی از خونه ها وایساد و اروم در زد در باز بود صدای گریه ی بچه از داخل خونه میومد فرزاد برای چی منو به اینجا آورده بود میخواست چی رو ثابت کنه ؟ فرزاد در زد یه خانومه نسبتا جووونی با یه بچه بغلش اومد دم در و با لوجه ی شمالی رو به من گفت :

\_\_ بفرمایین :

فرزاد گفت :

\_\_سلام

زن نگاهی به فرزاد کرد و گفت :

\_\_ ای وای ببخشید بفرمایین تو

بعد رو به من کرد و گفت:

\_\_شزمنده به خدا

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_\_خواهش میکنم

با فرزند داخل شدیم اما از داخل شدنم پشیمان شدم خونه ی قدیمی بود که اگه دست به دیوار میزدی خاک روی سرت میریخت با فرزند داخل شدیم فرزند کیسه ی دستشو روی پله گذاشت و گفت  
\_\_سعید کجاست؟

\_\_توی کوچه با بچه ها بازی میکنه . اینا چیه اقا فرزند شرمندم کردین به خدا

توی صدای بغضی وجود داشت که قلبمو به درد آورد معلوم بود خجالت کشیده

با صدای گریه ی بچه اش عذر خواهی کردو بیرون رفت بعد از چند دقیقه بعد با سینی چایی داخل شد و گفت:

\_\_تبریک میگم انشالله خوش بخت بشین

ممنون

فرزند لیوانی چای برداشت و خورد اما من اصلا دوست نداشتم لب به اون لیوان بزنم حالت تهوع گرفته بودم بعد از چند دقیقه به اصرار از فرزند خواستم منو از اونجا بیرون ببره با هم بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم فرزند شروع به حرف زدن کرد:

\_\_داین خانوم قبلا توی خونه ی ما کار میکرد شوهرش به زور از اونجا آوردش بیرون شوهرش یه مرد معتاد

تزیقیه که ماهی یه دفعه هم سر به زن و بچه ی بد بختش نمیزنه . زنش با کلفتی و کارگری خونهی دیگران پول

بچه هاشو در میاره ۳ تا بچه داره که از ۶ سال به پایین هستن ووقتی شوهرش میاد خونه اون قدر این زن بد

بختو میرنه که باید حداقل یک شب توی بیمارستان بستری شه ولی پول دوا درمون نداره به خاطر همین

بیمارستان نمیره و الان کلی مرض دیگه داره باید خرج بچه هاشو در بیاره و پول بساط شوهرش رو هم بده نونه

شب نداره بخوره ولی با جون دل برای بچه هاش کار میکنه . شب و روز ارزوی مرگ میکنه ۱ ساله بود مادرش مرد

و پدرش ۱۴ ساله اش بود که شوهرش داد . پدرش هم یه معتاد بود و مشتری شوهرش بالاخره به زور بهش شوهر

میکنه و میره باز هم بگو بدترین زندگی رو داری و ناشکری کن عسل

\_\_باورم نمیشد نمیتونستم باور کنم کسی چنین زندگی ای داشته باشه من از بچگی توی ناز و نعمت بزرگک شده

بودم و قدرشو نمیدونستم خدایا منو ببخش

اشکهام سرازیر شد رو به فرزند گفتم:

\_\_معذرت میخوام

\_\_از من معذرت نخواه از خدای خودت معذرت بخواه و شکر کن شکر کن که چنین زندگی ای بهت داده . عسل

این تازه خیلی خوب بود خیلیا هستن که خیلی بدخت تر از اینن ولی تلاش میکنن و هرگز خدارو فراموش

نمیکنن اشتباه نکن عسل شکر کن همیشه خدارو شکر کن

[B]صبح روز بعد با صدای گرم و پر از انرژی فرزند چشمهامو باز کردم نگاهم به لبخند شیرین فرزند خورد با دست چشمهامو

مالیدم فرزند با دیدن من لبخند زد گفتم:

\_\_ا سلام .صبح بخیر

\_\_ظهرت بخیر خانوم خوش خواب

\_\_ظهر ؟

\_\_اره عزیز دلم ساعت ۱۲ اس\_\_

\_\_وای . من این قدر خوابیدم ؟ بیخشید

\_\_خواهش میکنم عزیز دلم نخواستم بیدارت کنم خسته بودی

\_\_ممنون واقعا بهش نیاز داشتم

\_\_خانوم افتخار میدن با من صبحانه بخورن ؟

\_\_وای فرزاد تو هنوز صبحانه نخوردی ؟

\_\_نه عزیزم بدون تو صبحانه از گلوم پایین نمیره

\_\_معذرت میخوام

\_\_خواهش میکنم برو به صورتت بزن که شبیه بادمجون شدی . صورتت باد کرده

\_\_نظر لطفته

\_\_خواهش میکنم

بلند شدم رفتم به اب به صورتم زدم و به اشپز خونه پیش فرزاد رفتم میز صبحانه ی خیلی قشنگی چیده شده بود اخمی

همراه با لبخند کردم و گفتم :

\_\_نگو که کار خودته ؟

\_\_چیه بهم نیما ؟

\_\_اصلا

\_\_خب اره تو راست میگی این میزو گلشید دختر مش کریم چیده

با دیدن مربای البالوی روی میز هوس کردم بخورم ولی خفحالت کشیدم . فرزاد با دیدن من خندید و صندلی رو عقب

کشید و گفت :

\_\_بفرمایین خانومه شکمو

\_\_ممنون

خودشم نشست . مشغول خوردن شدیم بعد از خوردن صبحانه آماده شدیمو با هم به طرف ساحل حرکت کردیم لب دریا

نشستیم افتاب تندى بود و دریا خیلی اروم با دیدن آرامش دریا منم کمی اروم شدم سرمو روی شونه های فرزاد گذاشتم و به

دریا خیره شدم

روز ها پشب سره هم میگذشتن اما من گذر زمان رو اصلا حس نمیکردم فرزاد اون قدر خوب بود که اصلا نمیزاشت خسته

بشم از اون خیلی چیزا یاد گرفتم . عشق . دوستی . معرفت و خیلی چیزای دیگه

من نمیدونستم فرزاد نمار میخونه اما یه روز صبح با صدای اذان از خواب بلند شدم فرزاد پیشم نبود رفتم بیرون صدای فرزاد

از اتاق بغلی میومد اروم درو باز کردم و فرزادو دیدم که.....



فرزاد و دیدم که سره سجاده نشسته و دستاشو رو با اسمون گرفته بود و اروم زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد از دیدن فرزاد توی این حالنا خوداگاه لبخندی رو لبم اومد . اروم درو بستم و به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم

با تابیدن نورافتاب که با زرنگی سعی داشت از لابلای پرده وارده اتاق بشه بیدار شدم کش و غوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم به دستشویی رفتم و یه اب به صورتم زدم و بیرون اومدم فرزادو ندیدم به اشپز خونه رفتم و زیر کتری چایی رو روشن کردم . چشمم به یادداشت روی یخچال افتاد دستخط فرزاد بود: "

\_\_سلام . نمیدونم بگم صبح بخیر یا ظهر بخیر . در هر حال من میرم تا شهرو زود برمیگردم . صبحانتو بخور . مواظب خودت باش . خدا نگهدار - فرزاد

دیگه میل به خوردن صبحانه نداشتم زیر کتری رو خاموش کردم و بیرون اومدم لباسامو عوض کردم و به طرف ساحل حرکت کردم دلم بد هوس نقاشی کرده بود روی شن و ماسه ها دراز کشیدم و چشمهامو بستم صدای دریا مثل لالایی گوشمو نوازش میکرد . نفس عمیقی کشیدم و به صدای دریا گوش دادم که نفهمیدم چه طوری خوابم برد

نمیدونم چه قدر خوابیدم که احساس کردم قطره ای اب روی صورتم چکید چشمهامو باز کردم افتاب پشت ابرها قایم شده بود بلند شدم و به طرف ویلا حرکت کردم حتما فرزاد برگشته بود . باروون شدت گرفت و مجکم خودشو به صورت من میکوبوند . در یلارو باز کردم و وارد شدم فرزاد وسط حال داشت قدم میزد حدس زدم عصبانیه ولی دلیلشو نمیدونستم:

\_\_سلام

فرزاد با صدای من برگشت وقتی چشمش به من افتاد با صدایی که سعی میکرد عصبانیتشو در اون پنهان کنه گفت:

\_\_تا الان کجا بودی

با تعجب گفتم:

\_\_لب دریا

فریاد کشید:

\_\_دروغ میگی جواب منو بده . کجا بودی

ا لحنش عصبانی شدم و گفتم:

\_\_سر من داد نکش فرزاد . برای چی باید بهت دروغ بگم ؟

\_\_از اون موقعی که من رفتم تا الان؟ توی این بارون ؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

\_\_برات متاسفم فرزاد . فقط همینو بدون

و ازپله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف حیره شده بودم که تقه ای به در خورد و متعاقب آن صدای دستگیره ی در رو شنیدم که بالا و پایین میشد در قفل بود اصلا دوست نداشتم با فرزند روبه رو بشم. صدای فرزند رو از پشت در شنیدم:

\_\_عسل؟

سکوت کردم

\_\_عسل درو باز کن

سکوت

\_\_عسل. دلت میاد منو پشت در بزاری؟

\_\_خودتو لوس نکن فرزند

\_\_حیلی خب باشه تو حق داری من اشنباه کردم. قبول دارم. نباید سرت داد میزدم. اما تو هم به من حق بده

عسل از بعد از ظهر دارم در به در دنبالت میگردم کم مونده بود زنگ بزمنم به پلیس

\_\_فرزند من لب دریا بودم. تو ساحل. تو حتی به من اجازه ندادی از خودم دفاع کنم

\_\_حیلی خب باشه ببخشید معذرت میخوام

\_\_دیگه مهم نیست

\_\_حداقل این درو باز کن

\_\_فکرشم نکن

\_\_ا چرا؟

\_\_میخوام تنها باشم

\_\_حیلی حب باشه. شب بخیر

\_\_شب بخیر

و صدای پاهاشو شنیدم که از در دوور میشد چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما با وجود خواب بعد از ظهرم چنین چیزی امکان نداشت بلند شدم و به ظرف پنجره رفتم. پنجره رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم. و به صدای امواج دریا که با صدای رعد و برق و باران فضای خیلی قشنگی رو ایجاد کرده بود گوش سپردم. صدای رعد و برق رو دوست داشتم احساس میکردم اسمون با رعد و برق تمام درد و غصه های خودشو فریاد میزد و همراه با اون اشک میریخت.

پنجره رو بستم و به طرف میز گوشه ی اتاق رفتم و کشوی اون رو باز کردم و یک خودکار و کاعذ برداشتم به طرف تخت رفتم روی تخت دراز کشیده و با خودکار اشکال نامفهومی روی کاغذ کشیدم و وقتی به خودم اومدم که دیگه صدای بارون نمیومد بلند شدم درو باز کردم و بیرون رفتم. چراغ پایین روشن بود از پله ها پایین رفتم نگاهم به کانایه افتاد فرزند روی کانایه خواش برده بود دوباره رفتم بالا و پتو و بالش براش اوردم بالش و زیر سرش گذاشتم خواستم پتو بندازم روش که چشمهاشو باز کرد وقتی منو دید لبخندی زد و دستم و گرفت و گفت:

\_\_چرا نخوابیدی؟

\_\_همین طوری

\_\_مرسی بابت پتو و بالش

\_\_چرا اومدی اینجا خوابیدی؟

\_\_اگه میرفتم تو اتاق بخوابم کی میومد روی من پتو بنداز

— خودتو لوس نکن فرزاد دستمو ول کن حوصله ندارم

— نیبیم حانوم من حوصله نداشته باشه چرا عزیزم؟

چشمهامو ریز کردم و همراه با پزخندی گفتم:

— یعنی تو نمیدونی؟

سرشو پایین انداخت و با صدای ارومی گفت:

— هنوز از من دلخوری؟

— میخوای قربون صدقه ات برم؟

— من که معذرت خواهی کردم که

— گفتم که دیگه مهم نیست

— یعنی میخوای همین طوری رفتار کنی؟

— فرزاد من نمیفهمم شما مردا چرا تا ما یه چیزی میگیم زود جبهه میگیرین و حق و به خودتون میدین ولی

وقتی نوبت خودتون میشه با یه معذرت خواهی میخواین طرف ببخشدتون و قربون صدقه تون بره و اصلا اون

موضوع رو فراموش کنه و به یادتون نیاره؟

— کی گفته این طوریه؟

— نه من بلکه همه اینو میدوننن از این غرور مسخره تون حاله به هم میخوره فرزاد

— خیلی خب باشه بازم معذرت میخوام . حالا بخند دیگه . به خدا از دیشب عذاب وجدان دارم

پوزخندی زدم و به کانایه اشاره کردم و گفتم:

— معلومه

— غسل میبخشی؟

— باشه . اشکال نداره . حالا دستمو ول کن لطفا میخوام برم

دستمو ول کرد و بلند شد گفتم:

— کجا میری؟

— بریم دیگه؟

— کجا؟

— بریم بخوابیم دیگه

با حرص گفتم:

— من گفتم برم بخوابم نه بریم بخوابیم

— حالا فرقی نمیکنه که جفتش دوتاس منو تو با هم میشیم دیگه

— وای از دست تو فرزاد

لبخندی پیروز مندانه زدوگفت:

— خواهش میکنم

\*\*

نزدیک غروب افتاب بود که بافرزاد از ویلا زدیم بیرونو باهم تادریا قدم زدیمو صحبت کردیم لب دریا که رسیدیم دوتایی کنار ساحل نشستیمو به غروب افتاب خیره شدیم وقتی افتاب کاملا غروب کرد فرزاد آتیش روشن کرد و ما هم دور آتیش نشستیم فرزاد همونطور که به شعله های آتش خیره شده بود گفت:

— عسل؟

— جانم

— ما فردا برمیگردیم

باتعجب به چهره اش که بانورانش روشن شده بود نگاه کردم:

— خب چیه مگه؟ بالاخره باید برگردیم دیگه

— اره ولی چه زود گذشت

— اره خب میگذره دیگه

ولبخندی زدم دستاشو توی دستم گرفتمو گفتم:

— میخوام برقصم

باتعجب بهم خیره شد

— چیه حرف بدی زدم؟

خندید و گفت:

— نه ولی اخی چه حسی بود که الان اومد سراغت؟ چه طوری می خوای برقصی؟

خندیدمو گفتم:

— تو میخونی منم میرقصم

باتعجب بهم نگاه کرد:

— افرزاد چرا اینطوری نگاه میکنی؟ می خونی یانه؟

— اره ولی ساز ندارم الان که

یه دقیقه وایسا

و بدو بدو به طرف ویلا دویدم و گیتار فرزادو برداشتم و به ساحل پیش فرزاد برگشتم فرزاد با تعجب به حرکات من خیره

شده بود وقتی گیتارو دستش دادم خندیدو گفت:

— درست مثله بچه های ۴.۵ ساله

— خیلی ممنون زود باش بز

فرزاد یکی از شادترین و قشنگ ترین اهنگ هایی رو که بلد بود رو زد و با صدای قشنگش همراه با اون خوند من هم رقصیدم

اون قدر خوند و من هم اون قدر رقصیدم که باهام دیگه جون نداشت و روی زمین ولو شدم ولی فرزاد باز هم میخوند وقتی

دید نشستم گفت:

— خسته شدی؟

— نه دلم به حال تو سوخت

با تعجب گفت:

— به حال من؟

— اره گفتم زیاد خوندی

— ایا؟ من خسته شدم؟

— اره خب

لبخند شیطنت باری زد و گفت:

— خیلی خب پس من میخونم و تو هم میرقصی ببینیم که زود تر خسته میشه

از پیشنهادش تعجب کردم ولی خودم و نباختم و بلند شدم و ژست گرفتم و گفتم:

— شروع کن

و اون هم شروع کرد به زدن واقعا صدای زیبایی داشت اون خوند و من هم رقصیدم فرزاد با لبخند به من نگاه میکرد بعد از

مدت نسبتاً زیادی دیگه واقعا خسته شده بودم روی زمین نشستم و نفس نفس میزدم فرزاد با دیدن من دست از زدن کشید و با صدای بلند خندید و گفت:

—من بردم

لبخندی شیطنت بار زدم و گفتم:

—کی گفته؟

با تعجب بهم نگاه کرد گفت:

—نمیتونی بزنی زیرش

—خیلی خب تو بردی

و به حالت قهر رومو کردم به طرف دیگه فرزاد خندید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

—نگاش کن ببین چه طوری قهر میکنه

بلند شدم و اونم بلند شد با لبخندی شیطنت بار گفت:

—حالا نمیخوای جایزمو بدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم انگشتشو گذاشت روی لپشو به لپش اشاره کرد یک تای ابرومو بالا انداختمو گفتم:

—جایزه میخوای؟

—اره

خیلی خب

و بعد دستاشو از دور گردنم باز کردم و برگشتم به چشمه‌هاش نگاه کردم صورتمو به لپش نزدیک کردم چشمه‌هاشو بست منم

از فرصت استفاده کردم لپش و گاز گرفتم و فرار کردم

چشمه‌هاشو باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد بعد افتاد دنبالم و گفت:

—میگیرمت الان وایسا!

اون قدر دوییدم که پام پیچ خورد و افتادم تو آب ولی هنوز هم میخندیدم فرزاد خودشو به من رسوند و دستشو گرفت

زیر گردنم موهای بلندم باز و توی آب شناور شده بودن و نور مهتاب صورتمو روشن کرده بود با دیدن چشمهای فرزاد که

محتاطانه و با دقت صورتم رو میکاوید لبخندی جایگزین خنده ام شد اخمی کردم گفتم:

—چرا این طوری نگام میکنی فرزاد؟

اما حرفی نزد چشمهامو گشاد کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

—فرزاد

یه دفعه پرید شیطنتم حسابی گل کرده بود باز هم با صدای بلند خندیدم و خواستم از دستش فرار کنم که دستمو گرفت و

کشیدو گفت:

—منو گاز میگیری؟ دیگه نمیزارم فرار کنی

## فصل دوازدهم

—فرزاد جان عزیزم یکم یواش تر خواهش میکنم

—بابا جاده خلوته هیچ چی نمیشه

—فرزاد خواهش میکنم شب خطرناکه به خاطر من خواهش میکنم

—عزیز من چرا این طوری میکنی چیزی نمیشه

دیگه از اصرار خسته شده بودم اشک چشمهامو پر کرده بود ضربان قلبم شدت گرفته بود یه ترسی تمام وجودمو گرفته بود

میدونستم یه چیزی میشه زیر لب از خدا میخواستم سالم برسیم اما مثله این که خدا صدامو نشید چون با سرعت به یه

کامیون برخورد کردیمو ماشین چپ کرد نمیدونم چند بار چرخید فقط میدونم زیر لب خدارو صدا میزدم و ازش میخواستم مراقبه فرزند باشه و اونو از من نگیره

چشمهامو محکم به هم فشار آوردم درد به تمام ناحیه ی بدنم رسوخ کرد دوست داشتم جیغ بکشم تمام بدنم درد میکرد چشمهامو باز کردم نور چشمهامو اذیت کرد مجبور شدم محکم ببندمشون چند بار چشمهامو باز و بسته کردم تا بالاخره به نور عادت کرد پرستاری وارد اتاق شد رو به من گفت:

بهبوش اومدی؟ وایسا الان دکترو صدا میزنم

و از اتاق بیرون رفت هنوز گیج بودم درست چیزی یادم نمیومد پس از چند دقیقه دکتر وارد اتاق شد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

بالاخره به هوش اومدی؟ خدا بهت خیلی رحم کرد

از کلمه ی بهت اصلا خوشم نیومد فرزند کجا بود؟ چه بلایی به سرش اومده بود؟ فقط تونستم بگم:

دکتر . شوهرم

لبخند تلخی زد و گفت:

حالش خوبه نگران نباش

او گفت ولی من نتونستم باور کنم گفتم:

میخوام ببینمش

گفتم که حالش خوبه ولی در شرایطی نیستی که بتونی اونو ببینی

چه اتفاقی براش افتاده؟ میخوام ببینمش خواهش میکنم

اشکهام به سرعت پایین میومدن دکتر گفت:

خیلی خب هماهنگ میکنم ببینیش فقط فعلا باید استراحت کنی

مرسی دکتر

دکتر رفت و من رو با به دنیا فکر و نگرانی تنها گذاشت

دکتر بهم اجازه داد تا فرزند رو ببینم من چیزیم نشده بود فقط یکی از پاهام شکسته بود و روی صورتم هم چند تا خراش

سطحی ایجاد شده بود برای همین رفتن پیش فرزند کار خیلی سختی نبود

با کمک پرستار به طرف اتاقی که فرزند توش بستری بود رفتم از دلشوره و اضطراب حالت تهوع گرفته بودم . پرستار جلوی یه در نگه داشت رو به من کرد و گفت:

قول دادی اروم باشی

فقط سرمو تکون دادم و درو باز کردم و وارد شدم سر فرزند باند پیچی شده بود و دستگاه های زیادی بهش وصل کرده بودن به تختش نزدیک شدم قسمت هایی از صورتش کبود شده بود و باد کرده بود دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

فرزند . عزیزم؟ قول بده هیچ وقت تنهام نمیزاری . قول بده فرزند

دوست داشتم بلند میشد و این قول رو بهم میداد ولی بلند نشد اروم زمزمه کردم:

تو قول دادی تکیه گاهم باشی فرزند حق نداری بزنی زیر قولت حق نداری فرزند . اشک های آرامم به هق هق تلخی تبدیل شد پرستار وارد اتاق شد و گفت:

گفتم اروم باش اون چیزیش نیست خوب میشه بیا بریم

نه . میخوام پیشش باشم حق نداره منو تنها بزاره

چیزیش نیست . اون تنهات نمیزاره . بهت قول میدم

و دستمو گرفت و منواز اتاق بیرون برد حالم خیلی وخیم بود از یه طرف نگرانی از یه طرف دردی که از کبودی قسمت های مختلف بدنم بود میکشیدم به خودم میپیچیدم بابا و عرفان و خانواده ی فرزاد وقتی خبر تصادف مارو شنیدن به سرعت خودشونو به بیمارستان رسوندن سرمو روی شونه های بابا گذاشتمو گفتم:

بابا . بهم قول بده فرزاد پیشم میمونه بابا قول بده

بابا هم مثله همیشه دستان گرمو مهربونشو روی سرم کشید و گفت:

حالش خوب میشه دخترم

با دکتر صحبت کردم گفت که فرزاد از کمر به پایین فلج شده ولی چون به موقع عمل شده و درصد فلجی اون صعیف بود با فیزیوتراپی و تمرین به خوب شدنش امید هست. وقتی شنیدم که فرزاد فلج شده انگار دنیا رو با همه ی سنگینیش کوبیدن تو سرم باورم نمیشد ولی وقتی دکتر گفت که نیاز به تمرین و فیزیو تراپی داره نور امیدی در قلبم روشن شد با خودم عهد کردم تمام سعی خودمو برای خوب شدن فرزاد بکنم

چند روز بعد فرزاد به هوش اومد اولین کسی که این خبر رو به همه داد من بودم بالای سر فرزاد نشسته بودم و بهش خیره شده بودم دستش رو در دست گرفتم و زیره لب دعایی رو که از بچگی به یاد داشتم رو زیر لب زمزمه میکردم با اشک و آه و ناله از خدا میخواستم که برای بار دوم امتحانم نکنه چون واقعا توانش رو نداشتم.

فرزاد کمی تکان خورد اول ترسیدم چون اصلا در این حال و هوا نبودم ولی وقتی فهمیدم چی شده از خوش حالی میخواستم سجده کنم فرزاد خیلی اروم چشمهاشو باز کرد از خوش حالی با تمام وجودم اشک ریختم و خدا رو شکر کردم میدیدم که فرزاد چند بار چشمهایش رو بازو بسته کرد تا توانست فضای غریبه را بشناسد بلند شدم و با تمام توانم از در بیرون رفتم به خاطر پای شکسته ام برایم خیلی سخت بود ولی من باید این خبر را به دکتر میرساندم رو به پرستار کردم و همون طور که گریه میکردم لبخندی زدم و گفتم:

بهبوش اومد . اون بهوش اومد

ولی دیگر توان وایسادن نداشتم خودم را روی صندلی ای انداختم و نفس عمیقی کشیدم و باز هم خدارا شکر کردم و با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت نمازم قضا نشه

این خبر مانند بمبی در فامیل منفجر شد همه تک به تک به دیدن فرزاد و من میومدن و بعد از عیادت تعارف میکردن که میتونن پیش ما بمونن چون من با پای شکسته ام نمیتونم به فرزاد برسم اما من به هیچ کدوم چنین اجازه ای ندادم حتی به مادر فرزاد . این وظیفه ی من بود اون شوهر من بود مگه نه این که هر دو قسم خورده بودیم که در خوبی و خوشی کنار هم باشیم ؟

خودم مانند مادری دلسوز به فرزاد میرسیدم تمام کارهایش را خودم با همان پای شکسته ام انجام میدادم . فرزاد روزی هزار بار از من عذر خواهی میکرد می گفت که اون روز باید به حرف من گوش میکردی حتی یک شب که من از خستگی روی صندلی نشسته بودم و چشمهایم را بسته بودم فرزاد فکر میکرد من خوابم ولی من در تاریکی اتاق اشک های براق فرزاد را میدیدم .

چند روز بعد محبور شدم فرزاد را برای چند ساعت تنها بزارم اگر چه راضی نبودم اما در مقابل اصرار های فرزندم و این که باید حتما یه دوش میگرفتم در مقابل اصرار های متعدد پدر فرزاد که میخواست به خونه ی اونا برم یا یک نفر حتما باید با من بیاد تنها به خونه رفتم دور گچ پایم را پلاستیک کشیدم تا خیس نشود و بعد یه دوش سریع گرفتم و زود بیرون اومدم به اتاق نگاهی انداختم این اتاقی بود که منو فرزاد اولین شب زندگی مشترکمون رو در اون آغاز کرده بودیم .

حدود دو هفته گذشت حال منو فرزاد رو به بهبود میرفت پام رو از گچ در آورده بود . زخم های بدن فرزاد هم رو به بهبود بود دکتر گفت چند روز دیگه میتونیم بریم خونه من از فرزندم خواستم باز هم پیش فرزاد بمونه تا من به

خونه برم و دستی به سرو گوش خونه بکشم فرنوش میخواست به کمکم بیاد و به مادرش بگه پیش فرزاد بمونه اما من گفتم که خودم از پشش برمیام . تمام خونه رو تمیز کردم و همه جارو گردگیری کردم خونه رو برای ورود فرزاد آماده کردم یه دوش گرفتم و آماده شدم و خیلی زود به بیمارستان برگشتم از فرنوش به خاطر موندنش تشکر کردم و ازش خواستم که به خونه برگرده .

با فرنوش خدا حافظی کردم و فرنوش از در بیرون رفت به طرف تخت فرزاد رفتم و گفتم :  
\_فرزاد من چه طوره ؟

خندیدو گفت :

\_یا کدوم فرزاد حرف میزنین شما ؟ فرزاد ۳۰ ساله یا فرزاد ۶ ساله ؟

خندیدمو گفتم :

\_یا فرزاد خودم

\_چون تو پیشش هستی عالییه

\_اوه مرسی ...

فرزاد برای چند دقیقه سکوت کرد بعد بی مقدمه گفت :

\_عسل ؟

\_جونم

\_منو میبخشی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

\_مگه چی کار کردی ؟

\_اگه اون شب به حرفت گوش کرده بودم الان با هم خونه ی خودمون بودیم

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم :

\_بس کن فرزاد . نمیگم بی نقصیری اما تو نباید خودتو سرزنش کنی من با دکتر صحبت کردم گفت خیلی زود

میتونیم بریم خونه ی خودمون . فرزاد ما خیلی زود زندگی قشنگمون رو شروع میکنیم

دستم بلند کردو روی انگشتم رو بوسید گرمای لبهاش به عمق وجودم رسوخ کرد . دستمو از دستش در آوردم و

بلند شدم با کشیدن نفس عمیقی بغضمو فرو دادمو گفتم :

\_حب چی میخوری ؟

لبخندی زد و گفت :

\_عسل

باصدای بلند خندیدم و گفتم :

نه عسل نه زیادی مقویه یه چیزه دیگه بگو

\_من فقط عسل میخورم

\_بس بهتره گرسنه بمونی

\_وای تو چه قدر بی رحمی

لحن مظلومانه ای به خود گرفتم و گفتم :

\_چه طوری دلت میاد به من بگی بی رحم ؟

\_آخ آخ بین با همین ناز و ادا ها منو اسیر کردیا ؟

\_دلتم بخواد



\_\_ معلومه که دلم میخواد  
\_\_ خیلی خب پس دیگه آزادت نمیکنم تا ابد اسیر خودمی  
\_\_ اگه آزادم هم بکنی من ولت نمیکنم  
\_\_ آخ آخ عجب کسی رو اسیر کردیم . همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی  
\_\_ دست شما درد نکنه حالا شدیم چراغ نفتی عسل خانوم ؟  
\_\_ خندیدم و گفتم :  
\_\_ حالا چراغ نفتی هم نه  
\_\_ یکم فکر کردم و بعد کلافه گفتم :  
\_\_ چه میدونم هر چیزی به غیر از چراغ نفتی  
\_\_ فرزاد خندیدو گفت :  
\_\_ ما به همون چراغ نفتیشیم راضی هستیم خانوم  
\_\_ جوابشو ندادم و به فرزاد خیره شدم گفتم :  
\_\_ خیلی زود بر میگردیم خونه فرزاد دکتر گفت برنامه ی فیزیو تراپی تو هم به زودی شروع میشه  
\_\_ دستی به پاهاش کشید و گفت :  
\_\_ بعید میدونم این پا دیگه برای من پا بشه  
\_\_ اخمی کردم و گفتم :  
\_\_ اااا فرزاد نفوس بد نزن انشالله همه چیز درست میشه  
\_\_ امیدوارم

#### فصل سیزدهم

\_\_ عسل .  
\_\_ رومو به طرف بابا برگردوندم و گفتم :  
\_\_ جانم بابا  
\_\_ تو برو خونه من و عرفان فرزادو میاریم خونه  
\_\_ بعد رو به پدرشو هر مادر شوهرم کرد و گفت :  
\_\_ شما هم با عسل برین خونه منو عرفان هستیم  
\_\_ پدرشوهرم رو به پدرم کردو گفت :  
\_\_ من باید باشم سپیده و فرنوش میتونن با عسل برن خونه . عسل . دخترم ماشین داری ؟  
\_\_ لبخندی زدم و گفتم :  
\_\_ آره دارم  
\_\_ گفت :  
\_\_ خب پس شما برین خونه تا ما کارای بیمارستانو انجام بدیم میاییم  
\_\_ چشم پدر جون

رو به فرنوش و مادرشوهرم کردم و گفتم:

— بریم؟

مادرشوهرم که نارضایتی در صداش و صورتش موج میزد بی میل گفت:

— خیلی خب بریم

خداحافظی کردیم و از در بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم

از خوش حالی توی پوست خودم نمیگنجیدم خیلی خوش حال بودم برای ورود فرزاد همه چیز رو آماده کرده

بودم خونه رو با وسواس کامل تمیز کرده بودم و روی تمام میزها و عسلی های خونه و روی اپن دسته ای از گل رز

گذاشته بودم بوی گل رز تمام خونه رو گرفته بود. وسایلهای اولیه ی غذایی رو که میخواستم درست کنم

همشون آماده روی کابینت منتظر من بودن

کلیدو توی در چرخوندم و در و باز کردم رو به مادرشوهرم و فرنوش کردم و با لبخندی گفتم:

— بفرمایین. خوش اومدین

اول مادرش شوهرم وارد شد و بعد فرنوش ببخشیدی گفت و پشت سر مادرش وارد خونه شد مادر شوهرم با

تعجب به اطراف نگاه میکرد با دیدن گل های رز تازه و خونه ی تمیز و مرتب رو به من کردو با تعجب گفت:

— تو کی این کارارو کردی؟

لبخندی زد و با مهربانی گفتم:

— امروز صبح

با تعجب گفت:

— صبح؟ پس کی اومدی بیمارستان؟

— طرفای ساعت ۱۰ بود چه طور؟

— از کی شروع کرده بودی؟

— راستشو بخواین از دیشب

با تعجب به چشمهام خیره شد دیگه اون برق نفرت و عصبانیت توی چشمهاس نبود رگه هایی از مهر و محبت

مادری رو توی چشمهاس میخوندم. انگار داشت با چشمهاس تحسینم میکرد اما چیزی نگفت و به طرف آشپز

خونه رفت و نگاهی به وسایلی روی اپن کرد و گفت:

— حالا چی میخواستی درست کنی؟

لبخندی زد و گفتم:

— قرمه سبزی

لبخند روی لبشو دیدم اما روشو برگردوند و سعی کرد اونو پنهان کنه فرنوش چشمکی به من زدو آروم طوری که

فقط من و خودش بشنویم گفت:

— داره یخش آب میشه تبریک میگم بهت

و ریز ریز خندید منم لبخندی زد و به آشپز خونه رفتم و دست مادرشوهرم و گرفتم و گفتم:

\_\_ اجازه بدین خودم درست میکنم

\_\_ میخوام کمکت کنم

\_\_ نه مادر جون شما برین بشینین الان چایی حاضر میکنم

فرونش هم به آشپز خونه اومد و حرف منو تایید کردم و گفت:

\_\_ آره مامان تو برو بشین منو غسل غذا رو درست میکنیم

مادرشوهرم به ناچار دستشو شست و به حال رفت منم تند تند زیر کتری رو روشن کردم تا آب به جوش بیاد بعد

به سرعت شروع کردم به درست کردن غذا فرونش هم سالاد درست کرد در بین درست کردن غذا کلی با هم

حرف زدیم و از بچه ها پرسیدم و اونم جواب داد چند وقت پیش چند تاشون به ملاقات منو فرزاد اومده بودن اما

بعضی هاشون که نتونستن بیان عذر خواهی کردن و گفتن توی یه فرصت مناسب حتما به خونمون میان

فرونش سالاد رو آماده کرد و بعد از تزئین کردن روش اونو داخل یخچال گذاشت من هم تقریبا کارم تموم شده

بود نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

\_\_ وای ساعت ۳ شد چرا دیر کردن؟

\_\_ نمیدونم ولی تا تو یه دوش بگیری فکر کنم اونا هم پیدا شون بشه .

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ باشه راستی مرسی از کمکت

لبخندی زدو گفت:

\_\_ خواهش میکنم همه ی کار هارو که تو کردی . خسته نباشی

\_\_ مرسی تو هم همین طور

رفتم زود یه دوش گرفتم و بیرون اومدم لباس پوشیدمو موهامو خشک کردم و آرایش ملایمی هم کردم و بیرون

اومدم همین موقع زنگ در به صدا در اومد بدون این که بپرسم کیه درو باز کردم و منتظر موندم

بعد از چند دقیقه در آسانسور بالاخره باز شد و اولین نفر عرفان بیرون اومد به دنبال فرزاد گشتم وای خدای من

بابا دسته ی ویلچر فرزاد و گرفته بود و اونو به طرف در میاورد از دیدن فرزاد روی ویلچر قلبم به درد اومد و

چشمهام از اشک خیس شد اما برای حفظ روحیه ی فرزاد خودمو شاد نشون دادم و گفتم:

\_\_ خوش اومدین بفرمایین تو

عرفان اخمهاش تو هم بود گفت:

\_\_ چرا بدون این که بپرسی درو باز میکنی؟

\_\_ اشکال نداره داداشی حرص نخور حالا هم که چیزی نشده بیابین تو

فرزاد رو به بابا کردو گفت:

\_\_ بدر جون اجازه بدین خودم میرم

فرزاد از اینکه بابا به اون کمک میکرد ناراحت بود و عذاب میکشید البته درکش میکردم . برای کسی که یک عمر

روی پای خودش وایساده بود و همیشه سعی میکرد به هیچ کس نیاز نداشته باشه الان برای راه رفتن باید از یکی

دیگه کمک میگرفت قلبم آتیش گرفت به طرف فرزند و بابا رفتم دسته ی ویلچر فرزند و به دست گرفتم و گفتم

:

\_\_بابا اجازه بدین من این کارو بکنم

\_\_اما...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_\_خواهش میکنم بابا

شونه ای بالا انداخت و کنار رفت ویلچر فرزند و به طرف در خونه حرکت دادم و قبل از ورود فرزند به خونه آرام

در گوشش گفتم:

\_\_به خونه خوش اومدی عزیزم

اونم آرام گفت:

\_\_متشکرم . به خاطر همه چیز

با ورود فرزند مادرشوهرم و فرنش بلند شدن و به طرف فرزند اومدن مادرشوهرم ظرف اسپند و در دست گرفته

بود و هرچند دقیقه یک بار کمی از اسپند رو داخل آتیش میریخت بالاخره وارد خونه شدیم و هر کس جای

نشست رو به همه کردم و گفتم:

\_\_چون خسته این اول نهار بخورین گرچه خیلی دیر شد ولی خب

بلند شدم به طرف آشپز خونه رفتم و میزو چیدم و همه رو صدا کردم و خودم هم ویلچر فرزند رو کنار میز بردم و

کمکش کردم تا روی صندلی بشینه تشکر کرد و همه شروع به خوردن کردن

همه از دستپختم تعریف کردن و پدر شوهرم با این که اصلا اهل زیاد خوردن نبود بی توجه به اخم مادرشوهرم که

میگفت نباید زیاد بخوره و برای سلامتیش ضرر داره بشقاب دیگه ای هم کشید و خورد

عرفان هم به شوخی گفت:

\_\_تو خونه که از این کارا نمیکردی که حالا وقتشه خاطره ی خوشگل اولین باری که خواستی سیب زمینی سرخ

کنی رو بگم

و خودش با صدای بلند خندید و من هم خنده ام گرفته بود همه با تعجب به ما نگاه میکردن عرفان گفت:

\_\_بگم ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_مهم نیست

چشمکی زد و رو به بقیه گفت:

\_\_این طوری نگاه نکنین این قدر دستپختش خوبه یه بار که بابا و مامان رفته بودن بیرون و من و عسل تو خونه

تنها بودیم عسل گفت من سیب زمینی سرخ میکنم سیب زمینی هارو پوست کند و خرد کرد گذاشت رو میز زیر

گازو روشن کرد توی ماهیتابه روغن ریخت و گذاشت داغ بشه منم اون موقع توی اتاق داشتم درس میخوندم بعد

از چند دقیقه دیدم بوی سوختگی میاد رفتم تو آشپز خونه ببینم چی شده دیدم تمام آشپز خونه رو دود گرفته

عسل خانوم هم نشسته پای تلویزیون داره فیلم مورد علاقه شو برای بار پنجم نگاه میکنه بابا اینا که اومدن

.....

به اینجا که رسید بابا لبخند محزونی زد و به غذاش خیره شد فهمیدم به یاد مامان افتاده رو به عرفان کردم و

گفتم:

\_\_ عرفان بسه

\_\_ نه بزار بگم بقیشو

و ادامه داد:

\_\_ هیچ چی دیگه زود پنجره هارو باز کردم تا دود بره بیرون بعد زدنگ زدم غذا سفارش دادم این غذایی که

دارین الان میخورین منم توش سهیمم من کلی زجر کشیدم تا این دختر آشپزی یاد گرفته

همه از لحن صحبت عرفان به خنده افتادن و بابا هم فقط لبخند زد

ساعت حدود ده شب بود که بابا اینا بلند شدن و گفتن که هر وقت کاری داشتم حتما بهش زنگ بزنم

ازش تشکر کردم و خواستم که بمونه اما گفت که کار داره و حتما باید بره

خانواده ی فرزند هم بعد از کلی تعارف راهی شدن

حالا من مونده بودمو فرزند

زود وسایل های روی میز جمع کردم و پیش فرزند رفتم

فرزند روی تخت نشسته بودو خیره به تابلوی نقاشی جلوی تخت در فکر بود

کنارش نشستمو سرمو روی پاهاش گذاشتم و دستشو توی دستم رفتم و گفتم:

\_\_ آقا فرزند؟ نمیخوای از فکر بیرون بیایی

لبخند تلخی زدو دستشو روی سرم گذاشت و شروع به نوازش موهای بلندم کرد

گفتم:

\_\_ فرزند؟

جانم

\_\_ برام لالایی میخونی؟

بر خلاف تصور من اصلا تعجب نکرد همون طور که دستشو روی سرم گذاشته بود و نوازش میکرد شروع کرد به لالایی

خوندن:

لالالالا گل نازم

تویی سرو سرافرازم

تویی سرو و تویی کاجم

تویی افسر، تویی تاجم

لالالالا گل نرگس

نباشم دور، ز تو هرگز

همیشه در برم باشی  
چو تاجی بر سرم باشی

لالالا گل مریم چه گویم از غم و دردم  
غم من در دلم پنهان  
بیا اینجا بشو مهمان

لالالا گل مینا  
بخواب آروم ، گل بابا  
بابا رفته ، سفر کرده  
الهی زودی برگرده

لالالا گل شب بو  
نگاهت می کند جادو  
ببینم چشم شهلایت  
به زیر آن کمان ابرو

لالالا گل پونه  
انار کردم واست دونه  
انار سرخ یاقوتی  
بخورای گل ، نگیر بونه

لالالا گل صدپر  
نشه هرگز گلم پرپر  
بمون با من گل خندان  
نبینم چشم تو گریان

لالالا گل لاله  
میریم فردا خونه خاله  
ندیدم خاله جانت را  
الان چندین و چن ساله

لالالا گلم خوابید  
به رویش نور مه تابید  
لالالا گلم زیباست  
برای من ، همه دنیاست

چشمهامو باز کردم. فرزاد هم مثل من اشک میریخت. این لالایی لالایی ای بود که مامان همیشه برای من میخواند اخ مامان  
نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شده

کجایی ببینی چی به سر دختر دردونه ات اومده

کجایی ببینی دخترت داره چی میکشه  
مگه همیشه نمیگفتی میخوای عروسیشو ببینی؟  
کجایی که دخترت سفید بخت شد  
بیا ببین دیگه  
بیا اشکهامو ببین  
کجایی مامان؟  
کجایی که دخترت دلش برات یه ذره شده  
چرا نمیایی به خوابش بی معرفت  
توی که این قدر زود تنهات گذاشتی چرا حتی برای یک بار هم که شده نمیایی تا روی قشنگتو ببینه؟  
کجایی که دلم تنگه مامان  
دلم خیلی تنگه

فرزاد اشکهامو پاک کردو در گوشم زمزمه کرد:  
\_بخواب عسلم بخواب

باز هم به آرومی چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم نوازش دست گرم فرزاد منو وادار به خواب کرد:  
لا لا لا لا

نخواب سودی نداره  
همون بهتر که بشماری ستاره  
همون بهتر که چشمات وا بمونه  
که ماه غصه اش نشه تنها بیداره

خدایا!

این صدای مادرمه  
این صدای گرم فقط مال اونه  
من کجام؟  
سعی کردم چشمهامو باز کنم  
همه جا سفید بود  
من فقط مادرم رو میدیدم که برام لالایی میخونه  
یعنی واقعا مادر منه؟  
خدایا باورم نمیشه  
میدونم خوابم  
دیگه هیچ وقت بیدارم نکن  
همون طور سرم رو روی پاهات گذاشته بودم و اون هم برام میخوند:

رم، تو دعا کن  
بگو برگرده پیش ما بمونه کتاب حافظ رو بردار و وا کن  
لالالا گل نازم

تویی سرو سرافرازم  
تویی سرو و تویی کاجم  
تویی افسر، تویی تاجم

لالالا گل نرگس  
نباشم دور، ز تو هرگز  
همیشه در برم باشی  
چو تاجی بر سرم باشی

لالالا گل مریم چه گویم از غم و دردم  
غم من در دلم پنهان  
بیا اینجا بشو مهمان

لالالا گل مینا  
بخواب آروم، گل بابا  
بابا رفته، سفر کرده  
الهی زودی برگرده

لالالا گل شب بو  
نگاهت می کند جادو  
بینم چشم شهلایت  
به زیر آن کمان ابرو

لالالا گل پونه  
انار کردم واست دونه  
انار سرخ یاقوتی  
بخورای گل، نگیر پونه

لالالا گل صدپر  
نشه هرگز گلم پرپر  
بمون با من گل خندان  
بینم چشم تو گریان

لالالا گل لاله  
میریم فردا خونه خاله  
ندیدم خاله جانت را  
الان چندین و چن ساله

لالالا گلم خوابید  
به رویش نور مه تابید



لالالا گلم زیباست

برای من ، همه دنیا است

تموم شد

صدای لالایی گرم مادرم خاموش شد

چرا؟

رو به مامان کردم و گفتم:

چرا قطعش کردی مامان؟ چرا دیگه نمیخونی برام؟

لبخندی زد و گفت:

باید برم عزیزم

بغضم سر باز کرد:

کجا مامان؟ کجا میخوای بری؟ باز میخوای تنهام بزاری؟

داره دیر میشه گلکم باید برم . مواظب خودتو فرزند باش

بعد همون جور که میرفت آرام گفت:

تنهات نزار

با گریه و فریاد گفتم:

نه مامان تو رو خدا تنهام نزار نرو مامان حداقل من رو هم با خودت ببر . مامان

اما اون رفته بود تنها بودم نمیدونستم کجام هیچ چی معلوم نبود فقط صدای گریه ام در فضای خالی میپیچید صدایی توجهمو به خودش جلب کرد:

عسل . عسل پاشو چیه عسل؟ چرا گریه میکنی؟ گریه نکن من پیشتم عزیزم

صدای فرزند بود که سعی داشت منو بیدار کنه اما من نمیخواستم هنوز چشمهامو محکم بسته بودم تا شاید مامان رو یک بار

دیگه ببینم و بهش بگم که من رو هم با خودش ببره

اما اون رفته بود

چشمهامو باز کردم و خودم رو در اغوش گرم فرزند جای دادم و با گریه گفتم:

فرزند مامان اومده بود به خوابم

حدود یک هفته گذشت . فرزند واقعا کلافه و زودرنج شده بود و زود عصبانی میشد سر هر چیز کوچیکی بهونه میآورد ولی من تحمل میکردم . چند بار ازش خواستم که با هم بریم بیرون اما قبول نکرد و هر دو باهم توی خونه موندیم . بابا و عرفان بارها اصرار کردن که پیش اونها بریم اما فرزند توی خونه مینشست و هیچ جا نمیومد میدیدم حسابی عذاب میکشه ولی چیزی به من نمیگفت سعی میکردم درکش کنم اون به من نیاز داشت اون به محبت من نیاز داشت قسم خوردم که هیچ وقت تنهات نذارم و همیشه کنارش باشم

یک روز صبح با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم با ترس نگاهی به اطرافم کردم فرزند کنارم نبود اصلا نفهمیدم چه طوری بلند شدم و خودم رو به آشپز خونه رسوندم فرزند از روی ویلچرش سعی میکرد خرده شیشه های لیوان شکسته شده رو از روی زمین برداره از ترس گریه ام گرفته بود با دست موهای پخش شده روی صورتم رو کنار زدم و گفتم:

فرزند عزیزم چی کار میکنی؟

با دیدن من گفت:

میخواستم.....

حرفشو ادامه نداد فهمیدم ناراحت شده و باز از عصبانیت صورتش قرمز شده بود به طرفش رفتم و با مهربانی سعی کردم تیکه ی شکسته شده ی لیوان رو از دستش بگیرم گفتم:

چرا منو بیدار نکردی؟

تو خواب بودی . بعدشم . من هر روز صبح نباید مزاحم تو بشم که . باید کم کم به این وضع عادت کنم همون طور که صندلی چرخدارش رو به طرف هال میبردم گفتم:

فرزاد . نداشتیما این حرفها چیه ؟

سکوت کرد گفتم:

صبر کن الان صبحانه رو آماده میکنم . معذرت میخوام باید زودتر بیدار میشدم .

و به طرف آشپز خونه رفتم

عسل؟

برگشتم و گفتم:

جانم

میتونی منو تا مطب برسونی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم

چرا این طوری نگاه میکنی ؟

فرزاد تو شوخی میکنی نه ؟

نه کاملا جدی هستم . من نمیتونم صبح تا شب توی این چهار دیواری بشینم اصلا دوست ندارم افسردگی هم به بقیه ی درد هام اضافه بشه

اما فرزاد تو هنوز کاملا خوب نشدی؟

سرشو پایین انداخت و با عصبانیت و کلافگی گفت گفت:

من هیچ وقت خوب نخواهم شد

دلم براش کباب شد فرزاد واقعا نا امید بود در حالی که دکتر گفته بود که او خوب میشه به طرفش رفتم جلوی پاش زانو زدم و دستمو روی صورتش گذاشتم سرشو بالا آورد و با اون نگاه گیراش به چشمهام خیره شد زیر نگاه گرمش در حال ذوب شدن بودم سرمو پایین انداختم و گفتم:

فرزاد تو باید امیدوار باشی . مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ تو خوب میشی فرزاد خوب میشی

فرزاد ویلچرشو به عقب هل داد و فریاد کشید:

چرا از چشمهام فرار میکنی ؟ تو خودتم کاملا به خوب شدن من امیدوار نیستی چرا زندگیتو به خاطر یه ادم فلج حروم میکنی ؟ من هیچ وقت خوب نمیشم هیچ وقت . میخوای برام دل بسوزونی ؟ میخوای بهم ترحم کنی ؟ من از ترحم متنفرم . دست از سرم بردار چرا هر کاری میکنم این مرض و بهم یاد آوری میکنی ؟ چیرو میخوای ثابت کنی ؟ که یه همسر نمونه ای ؟ تو هم زود خسته میشی و میری پس فیلم بازی نکن

بغض به گلوم فشار وارد میکرد سعی کردم مهارشون کنم اما موفق نشدم و همشون روی صورتهم سرازیر شدن اروم طوری که فکر نکنم شنیده باشه گفتم:

فرزاد تو.....

به اشکهایم نگاه کرد فهمید دل رو شکسته فهمید خردم کرده . فهمید تمام غرورمو زیر پاهاش گذاشته اما حرفی نزد اما پشیمونی رو از توی چشمهایم میخوندم روشو برگردوند و سکوت کرد بلند شدم و به طرفش رفتم

و باز هم جلوی پاهاش زانو زدم و با دست صورتش رو به طرف خودم کشیدم و توی چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم :

— چرا چنین فکری میکنی؟ من به تو ترحم کنم؟ فرزند من دوستت دارم فرزند من وقتی به تو بله گفتم بی همه چیز رو به تنم مالیدم. قسم خوردم تا ابد ترک نکنم. قسم خوردم طوری رفتار کنم که همیشه ازم راضی باشی. اون وقت تو این طوری میگی؟ فرزند تو واقعا در باره ی من این طوری فکر میکنی؟ این قدر راحت به من میگی برو؟ فرزند یادته بهم قول دادیم هیچ وقت همدیگرو ترک نکنیم؟ هیچ وقت دل اون یکی رو نشکنیم؟ برای اون یکی کوتاه بیاییم و صبر کنیم؟ فکر میکنی من زجر نمیکنم؟ فکر میکنم من اندازه ی تو اذیت نمیشم؟ مگه من آدم نیستم فرزند؟ مگه من دل ندارم؟ فکر میکنی من از سنگم؟ من اشک ندارم؟ من قلب ندارم؟ من نمیتونم غمگین باشم؟ من قلب دارم فرزند. چشم هم دارم احساس هم دارم وقتی میبینم شوهرم کسی که تمام وجودم رو همون وقتی که بهش بله گفتم کف دستم گذاشتم و دودستی تقدیمش کردم داره ذره ذره آب میشه قلبم آتیش میگیره زجر میکشم فرزند. من هیچ وقت ترک نمیکنم. هیچ وقت. دیگه هیچ وقت این حرف رو تکرار نکن فرزند. ازت خواهش میکنم. بیشتر از ازاين آتیش به قلب من نزن تورو به هر چی میپرستی کمی هم تو منو درک کن

فرزند گریه میکرد. اون هم با من اشک میریخت بلند شدم و به طرف اتاق رفتم درو بستم خودم و روی تخت انداختم و بلند گریه کردم خدایا این حق من بود؟ اخه من چه گناهی به درگاهت کردم که مستحق چنین مجازاتی هستم؟ خدایا نمیگم چرا. نمیگم چرا من. فقط میگم خودمو فرزند رو به دست تو میسپارم. کمکمون کن. احساس کردم دست گرمی روی سرم رو نوازش میکرد سرمو بلند نکردم. میدونستم از رفتارش پشیمون شده اما دیگه گریه نکردم. یاد خدا به قلبم آرامش داده بود فرزند آروم گفت:

— منو ببخش عسل

سرمو بلند کردم و گفتم:

فرزند یادته بهم قول دادی خوشبختم میکنی؟ یادته بهم گفتی هیچ وقت ترکم نمیکنی؟ یادته وقتی ازت پرسیدم اگه یه روز ازم خسته بشی چی کار میکنی؟ قسم خوردی که هیچ وقت ازم خسته نمیشی؟ حالا من بهت میگم فرزند. دوست دارم. ازت خسته نمیشمو هیچ وقت ترک نخواهم کرد پس اگه هنوز هم کمی برات ارزش دارم دیگه این حرفتو تکرار نکن دستمو توی دستت گرفت و گفت:

— این طوری نگو عسل تو همه چیزه منی

— پس خواهش میکنم به خاطر من هم که شده کمی امیدوار باش من همین طوری هم خوشبختم چون تورو دارم اما سلامتی تو بیشتر از هر چیز دیگه ای برام ارزش داره پس خواهش میکنم کمی برای سلامتی تلاش کن خب؟ لبخند تلخی زد و روی انگشتم رو بوسید و گفت:

— باشه عسلم هر چی تو بگی

چشمهامو اروم بستم و گفتم:

— ممنونم

از اون روز به بعد فرزند سعی میکرد همون طور که من میخوام رفتار کنه. برنامه ی فیزیوتراپی شروع شده بود هر روز صبح باید اونو میرسوندم و بعدش هم به دنبالش میرفتم اوایل پیشش میموندم اما بعدا به خواست خودش به خونه برمیگشتم و غذا درست میکردم و کمی خونه رو مرتب میکردم میگفت این طوری هم اون راحتتره هم من فرزند کار کردن رو هم باز شروع کرده

بود و بر خلاف اصرار من مبنی بر این که خونه بشینه و استراحت کنه به مطب میرفت .  
یک روز که برای کار های باقی مونده به دانشگاه رفتم مریم و دیدم باورم نمیشد برگشته باشه آخه مریم درست شب عروسی من برای ایتالیا پرواز داشت او با همسر آینده اش برای انجام یه سری کارها به ایتالیا رفته بود و حالا بعد از گذشت سه ماه برگشته بود با شنیدن خبر تصادف ما زنگ زدو حال مارو پرسید و از این که نمیتونه خودشو برسونه عذر خواهی کرد و حالا من باز هم اونو میدیدم که کنار یکی از همکلاسی های گذشته به اسم سهیلا روی نیمکت نشسته و صحبت میکنه به طرفش رفتم و از پشت نیمکت آروم دستهامو روی چشمهانش گذاشتم دستشو بلند کردو روی دستهام گذاشت و گفت :

\_\_بزار حدس بزنم این دست ...

سکوت کرد بعد جیغ آرومی کشید و بلند شد و گفت :

\_\_عسل ...

و به بغلم پرید از خوشحالی هر دو گریه میکردیم اولین بار بود که این همه مدت از هم دور بودیم با این که جیغش آروم بود اما چند تا از دانشجوها به طرف ما برگشتن و با تعجب به ما نگاه میکردن مریم گفت :

\_\_دیوونه میدونی چه قدر زنگ زدم خونتون موبایلت ؟

\_\_موبایلمو عوض کردم اما همش خونه بودم حتما تلفن زنگ نخورده

\_\_وای عسل خیلی خوشحالم

لبخندی زدم و گفتم :

\_\_منم همین طور

سهیلا وقتی مارو دید بلند شد و رو به مریم کردو گفت :

\_\_خوشحال شدم که دیدمت .

بعد رو به من کرد و ادامه داد :

\_\_عسل جان از این که شمارو هم میبینم خیلی خوشحالم امیدوارم هر جا که هستی موفق باشی .خب بچه ها من دیگه برم مریم که تا متوجه سهیلا شده بود گفت :

\_\_وای سهیلا کجا ؟ خیلی ببخشید من اصلا فراموش کردم که ....

سهیلا حرفشو قطع کرد و گفت :

\_\_نه دیگه من هم باید برم یه خرده کار دارم فعلا بچه ها

\_\_خیلی خب باشه پس باز هم میبینمت نه ؟

\_\_حتما عزیزم خدا نگهدار

با رفتن سهیلا مریم دست منو گرفت و روی نیمکت نشوند و گفت :

\_\_خب بگو ببینم خوش میگذره ؟

سرمو پایین انداختم و گفتم :

\_\_آره خیلی . زندگی بهشته شوهرم هنوز یک هفته از زندگی مشترکمون نگذشته فلج شده زندگیم درست یه زندگی رویاییه

\_\_من واقعا متاسفم عسل من باید برمینگشتم شاید میتونستم کاری برات انجام بدم

سرمو بلند کردم و دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم

\_\_نه عزیزم تو چرا ؟ مقصر هیچ کس نیست باز هم خدارو شکر میکنم حتما مصلحتی تو کار بوده در هر حال خیلی خوشحالم

که برگشتی

\_\_ منم خوشحالم که میبینمت راستی عسل خیلی خوب شد دیدمت وگرنه باید تا خونتون میومدم و پول تاکسی میدادم چون یک هفته ی دیگه عروسیمونه تو و فرزاد حتما باید بیاین

لبخندی از خوشحالی زدم و گفتم:

\_\_وای مریم تو هنوز خسیسی؟ خوبه داری ازدواج میکنی دلم به حال استاد فلاحی میسوزه ببین با عجب کسی داره ازدواج میکنه

\_\_لازم نکرده تو دلت واسه اون بسوزه تازه دارم صرفه جویی میکنم دلشم بخواد

\_\_فعلا که دیدم میخواود

توی همین لحظه صدای آشنایی به گوشم خورد

\_\_بله که دلم میخواود

برگشتم استاد فلاحی با لبخند ما رو نگاه میکرد با دیدنش بلند شدم و سرمو پایین انداختم و گفتم:

\_\_سلام استاد

\_\_علیک سلام خوبین؟

\_\_خیلی ممنون

\_\_مریم که اذیتتون نکرد؟

\_\_خندیدمو گفتم:

\_\_نه بابا بچه ی خوبیه

مریم با شنیدن این حرف گفت:

\_\_بیچاره مریم

با هم گفتیم:

\_\_چرا؟

\_\_خندیدو گفت:

\_\_آخه دوتایی دست به یکی کردین منو شیطون جلوه بدین

\_\_آخی الهی بمیرم حق داری خب از بس مظلومی

نگام کردو گفت:

\_\_مگه نیستم؟

\_\_نه

مریم آروم زد تو سرم و گفت:

\_\_کمال هم نشین با تو اثر کرده

نگاهی به ساعت کردم تا ده دقیقه ی دیگه باید میرفتم دنبال فرزاد گفتم:

\_\_وای دیرم شد مریم

مریم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

\_\_چی دیر شد؟

\_\_ باید برم دنبال فرزند

\_\_ خیلی خب باشه وایسا میسونیمت

\_\_ ماشین دارم عزیزم مرسی

\_\_ خیلی خب باشه حداقل شماره ی تلفنتو بده

شماره رو بهش دادم و سریع خداحافظی کردم و به دنبال فرزند رفتم از این که دیر کرده بودم اصلا ناراحت نشد ماجرای برگشتن مریم رو بهش گفتم اول خوشحال شد ولی وقتی بهش گفتم هفته ی دیگه مراسم ازدواجشه ما باید حتما حضور داشته باشیم اخمهاش تو هم رفت ولی چیزی نگفت من هم با این که تعجب کرده بودم حرفی نزدم از اونجا فرزند رو به مطب رسوندم و خودم هم به خونه برگشتم.

مریم و شوهرش به خونمون اومده بودن و رسما از ما دعوت کردن که در عروسیشون شرکت کنیم من واقعا خوش حال بودم اما مثل این که فرزند زیاد راضی نبود که به عروسی بیاد به بهانه های مختلف میخواست کاری کنه که من تنها برم دلیل این رفتارش رو نمیفهمیدم اما حرفی هم نمیزدم هنوز چند روز دیگه تا مراسم مونده بود و من منتظر بودم ببینم فرزند تا اون موقع چی کار میکنه.

کلافه دستی به موهای پخش شده رو صورتم کشیدم و اونهارو از توی چشمهام کنار زدم دیگه داشتن کلافه ام میکردم یک بار خواستم کوتاهشون کنم ولی فرزند نداشت و گفت که چه طور دلم میاد حتی فکر کوتاه کردن این موهارو بکنم در هر حال ازش ممنون بودم چون موهای بلند رو به موهای کوتاه ترجیح میدادم. جلوی آئینه رفتم و یه گیر برداشتم و به موهام زدم و بعد به طرف کمد لباسهام رفتم در کمد رو باز کردم و نگاهی موشکافانه به لباس های داخل کمد انداختم لباس مناسبی برای عروسی مریم نداشتم در کمد و بستم و روی تخت نشستم باید میرفتم لباس میگرفتم همین موقع بود که تلفن زنگ زد گوشی رو جواب دادم:

\_\_ الو..

صدای پر شور مریم توی گوشم پیچید.

\_\_ سلام.

با شنیدن صدای مریم لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ علیک سلام.

\_\_ خوبی؟

\_\_ بد نیستم تو چه طوری؟

\_\_ چرا بد نیستی؟

تعجب کردم گفتم:

\_\_ میخوای بد باشم؟

نه دیوونه منظورم اینه که چرا خوب نیستی

\_\_ من که نگفتم خوب نیستم

کلافه گفتم:

— اه اصلا بیخیال

خندیدم و گفتم: تو خجالت نمیکشی دختر؟ بیخیال یعنی چی؟

با حرص گفت:

— مگه دستم بهت نرسه عسل منو مسخره میکنی؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

— من تو رو مسخره نمیکنم دیوونه نگران نباش میرسه.

— میدونم به خاطر همین خودمو آروم میکنم.

— یاریک الله.

— خب عسل فرزند چی گفت؟

آهی کشیدم و گفتم:

— فعلا هیچ چی فکر میکنم بتونم راضیش کنم بیاد هنوز که قطعاً حرفی زده که نیام ولی فکر نمیکنم نه بگه

چون میدونه چه قدر برام مهمه این مراسم

با شیطنتی که تو صدایش موج میزد گفت:

— آره خب راست میگی میخوای منو دک کنی برم دیگه.

— دیوونه

— قربانت عزیزم من برم دیگه بازم بهت زنگ میزنم کاری نداری فعلاً؟

— نه عزیزم به سلامت

— خب پس فعلاً خدا حافظ

— خدا حافظ

و گوشی رو سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم فرزند مطب بود برای همین هم خونه در سکوتی زجر آور فرو

رفته بود سکوتی که همیشه ازش نفرت داشتم

سی دی آهنگ رو توی پخش گذاشتم و خودم به صدای خواننده گوش سپردم:

— میمیرم برات؛ نمی دونستی که میمیرم بی تو بدون چشات

رفتی از برم؛ نمی دونستی که دلم بسته به ساز صدات

آرزومه که نمی دونستی که من میمیرم برات

عاشقم هنوز؛ نمی خواستی که بمونی و بسازی به ساز دلم

گفتی من می رم؛ تو می خواستی بری تا فرداها یار خشگلم

برو راهی نیست؛ رها کن دلم...

سفرت بخیر؛ اگه میری از اینجا تک و تنها تا به شهر دور

برو که رفتن بدون ما میره به به دنیا نور

نمی خوام بیای ؛ نمی خوام میون تاریکی من حروم بشی  
 نمی خوام ازت ؛ نمی خوام مٹ به شمع بشوزی برام تا تموم بشی  
 برو تا بزرگی می خوام که فقط آرزوم بشی ...

یک بار دیگه به ساعت نگاه انداختم اعصابم داغون شد هنوز ده دقیقه ی دیگه مونده بود تا فرزاد از مطب بیرون بیاد دستامو به فرمون ماشین گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم . تموم خاطرات این چند ساله مثل یه فیلم سینمایی کوتاه از جلوی چشمم میگذشتند خدای من یعنی این سالها این قدر زود گذشت ؟ نه ... هنوز صدای گریه ام تو گوشمه ، هنوز صدای گریه ی بابا و عرفان بعضی از شب ها قلبمو فشار میده ، هنوز لبخند مامان در آخرین سفرمون از یادم نرفته نه پس این قدر ها هم زود نگذشته اما نمیدونم چرا الان که توی ذهنم اون ها رو به یاد میارم احساس میکنم همه چیز مثل برق و باد داره از جلوی چشمم مگذره . احساس میکردم توی این چند ساله خیلی بد آوردم ، فوت مامان ، افسردگی من و بعد هم تصادف و فلج شدن فرزاد . همه ی این ها بد جوری توی روحیه ام اثر گذاشته بودن خیلی عوض شده بودم . سختی های زمونه از من یه آدم پخته به وجود آورده بودن حالا دیگه احساس میکردم راحت تر با مسائل زندگی کنار میومدم و صبور شدم . گاهی اوقات با خودم فکر میکردم این کیه که با این همه بد بختی باز هم میگه خدایا شکره ؟ این کیه که شب ها با این که خودش محتاجه دعاست برای دیگران دعا میکنه ؟ این کیه که این قدر تحمل داشته که تونسته این طوری همه رو کنار بزنه و با فرزاد زندگی کنه ؟ آره این چند وقت با خیلی ها قطع رابطه کرده بودم دیگه تحمل نگاه ترحم آمیز زن ها و نگاه هوس باز مرد ها رو نداشتم ... فکر نمیکردم چنین آدمایی باشن اونا واقعا پیشه خودشون یه ذره هم فکر نکردن که این زن هنوز شوهر داره ؟ وقتی این طوری دیدم کم کم رابطه رو با همشون کم کردم و در آخر هم ..... من این طوری بودم ؟ گاهی اوقات وقتی جلوی آینه نگاه می کردم به صورت لاغرم که حالا گاهی اوقات از سردرد مثل گچ سفید میشد نگاه میکردم و با دست پیشونیم رو فشار میدادم سعی میکردم تموم خاطرات رو فراموش کنم و فقط به فرزاد فکر کنم چشمهامو میبستم و سعی میکردم بخوابم . توی این موقع ها دستای گرم فرزاد به من آرامش میداد نمیدونم اگر فرزاد این قدر مهربون نبود باهش زندگی میکردم ؟ خدایا این نعمت به این بزرگی بهم دادی ازت ممنونم . صلاحمو تو بهتر میدونی گله ای ندارم فقط دستمو رها نکن خودت بهتر میدونی چه قدر بهت نیاز دارم .....

صدای ضربه هایی به شیشه ی ماشین باعث شد سرم رو بلند کنم خدای من این فرزاد بود که خودش اومده بود؟ نگاهی به ساعت انداختم درست نیم ساعت بود که همون طوری در فکر بودم در رو باز کردم و نگاهی به در مطب فرزاد انداختم . اون چه طوری تونسته بود با ویلچر از مطب بیاد بیرون ؟

از ماشین پیاده شدم و به طرف ویلچر فرزاد رفتم فرزاد با دیدن قیافه ی متعجب من لبخندی زد و گفت :

این طوری نگام نکن دیگه خارج شدن از مطب و با آسانسور پایین اومدن این قدر ها هم سخت نیست که تو فکر میکنی .

اما عزیزم تو باید حداقل با من تماس میگرفتی بیام بالا

از این که تا اینجا هم به دنبالم میایی ازت ممنونم نیازی نیست دیگه خودم میتونم از مطب خارج شم

باشه عزیزم اجازه بده کمکت کنم سوار ماشین بشی

دستشو به نشانه ی نه بلند کرد تعجب کردم دستاشو به دسته ی ویلچر فشرد و سعی کرد بلند شه و این کار رو هم کرد از این کارش متعجب شده بودم خدای من فرزاد برای لحظه ای روی پاهاش ایستاد و بعد هم داخل ماشین نشست اشک

چشمهامو خیس کرد از خوش حالی نمیدونستم واقعا چی کار کنم خدایا شکره

فرزاد با دیدن اشکهای من لبخندی زدو گفت :

ازت ممنونم عسل به خاطر همه ی محبتتات .

ویلچر رو جمع کردم و توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و بعد خودم سوار ماشین شدم وبه طرف خونه حرکت کردم .. از خوش حالی نمیدونستم چی کار باید بکنم به محض رسیدن به خونه به فرزاد کمک کردم تا از ماشین پیاده شه اما باز هم خودش گرچه با سختی اما روی ویلچر نشست دیگه از خوش حالی داشتم بال در میاوردم خدای من ازت ممنونم خیلی



دوست دارم.....

زود دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و منتظر موندم تا به پارکینگ برسه بعد در آسانسور رو باز گذاشتم تا فرزاد وارد بشه و بعد خودم هم وارد آسانسور شدم.

تا ده شمردم آسانسور به طبقه ی ما رسید از بچگی عادت داشتم موقع بالا رفتن از پله ها دونه دونه اونارو میشمردم و وقتی هم که آسانسور بالا یه پایین میرفت ثانیه هارو میشمردم در آسانسور رو باز کردم و بعد منتظر شدم فرزاد بیرون بره و بعد خودم به طرف در خونه رفتم و کلیدو توی در چرخوندم و درو باز کردم بوی خوش غذایی رو که قبل از رفتن به دنبال فرزاد پخته بودم هنوز توی خونه پیچیده بود رو فرزاد کردم و با لبخند گفتم:

\_\_فرزاد تا تو یه آبی به صورتت بزنی میزو حاضر میکنم

و به طرف اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم و به آشپز خونه رفتم و میز و چیدم بهتر بگم زیر لب با خوندن آهنگ شادی میرقصیدم

صدای فرزاد منو به خودم آورد:

\_\_عسل چرا این قدر خوش حالی؟

نگاه پر از عشق و علاقه ام رو به صورتش هدیه کردم و گفتم:

\_\_امروز چیزی دیدم که شاید توی عمرم به قشنگی اون حسی که اون لحظه داشتم حس نکرده بودم بعد تو الان میگی چرا خوش حالی؟ فرزاد تو روی پاهات ایستادی چیزی که هیچ وقت بهش امید نداشتی

\_\_آره اما هنوز کاملا خوب نشدم

\_\_پله پله تا ملاقات خدا عزیزم . کمی صبر داشته باش اگه خدا بخواد همه چیز درست میشه

\_\_امیدوارم ...

یک بار دیگه توی آئینه نگاه انداختم و از در بیرون رفتم و فرزاد رو صدا کردم فرزاد روی ویلچرش نشسته بود و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود عصبانی شدم ولی خودم رو آرام کردم آرام و با قدم های کوتاه به طرفش رفتم و از پشت سرش دستامو دور گردنش حلقه کردم و گونه شو آرام بوسیدم و گفتم:

\_\_فرزاده من چرا تو فکره؟

\_\_لبخندی زدو گفت:

\_\_هیچ چی عسلم همین طوری

\_\_چرا حاضر نشدی؟

\_\_بدون این که جواب سوالم رو بده گفت:

\_\_عسل یه خواهش بکنم نه نمیگی؟

\_\_لبخندی زدم و گفتم:

\_\_هر چیزی به غیر از این که نگی که با من نیایی.

\_\_اما...

\_\_جلوی پاهاش زانو زدم و گفتم:

\_\_دیگه اما و اگر نداره فرزاد . امشب عروسی بهترین دوست منه من باید اونجا پیشش باشم مریم اصرار میکرد از صبح برم اما من گفتم منتظر میمونم با تو بریم فرزاد اگه نیایی منم نمیروم

\_\_نگاهشو به چشمهام دوخت و گفت:

\_\_لجبازی نکن دختر خوب

\_\_با دلخوری دست بردم تا شالمو از سرم بردارم که دستمو گرفت و بلند کرد و بوسید و لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

\_\_خیلی خب باشه ولی اخماتو باز کن عسل من با خانوم اخمو هیچ جا نمیروم

لبخند زدم و یه بار دیگه صورتش بوسیدم گفتم:

\_\_تو خیلی خوبی فرزند خیلی زیاد.

بالاخره فرزند راضی شد با من بیاد گرچه میدونستم زیاد خوش حال نبود اما به خاطر من راضی شده بود نمیفهمیدم چرا از یه

چیزی واهمه داشت یه جورای دلشوره داشت تو ماشین هم در فکر از شیشه به بیرون نگاه میکرد سکوت خیلی بدی تو

ماشین حکم فرما بود برای این که این سکوت رو بشکنم گفتم:

\_\_فرزند نمیخواهی این اخمها تو باز کنی؟ مثلا داریم میریم عروسیا.

نگاهم کرد اما حرفی نزد انگار اصلا تو این دنیا نبود گفتم:

\_\_فرزند با من قهری؟

انگار تازه متوجه حرف من شده بود گفت:

\_\_چی .... چرا؟... نه چرا باید باهات قهر باشم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_نمیدونم آخه از اون موقع ای که از خونه بیرون اومدیم تا الان اصلا با من حرف نزدی

\_\_فکر میکردم

\_\_یه چی؟

\_\_یه زندگی، به آینده به همه چیز

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_بسه دیگه فرزندم الان که وقت فکر کردن به این چیزا نیست بخند دیگه

خندید. من هم از خوش حالی اش خندیدم دیگه راهی تا تالار نمونده بود طولی نکشید که به تالار رسیدیم

خیلی ها قبل از ما اومده بودن اما عروس و داماد هنوز نرسیده بودن با از میان جمعیت گذشتیم و با اوهایی که میشناختیم

سلام و احوال پرسیدیم نگاه ترحم آمیزشون به منو فرزند حاله به هم میزد برای همینم خیلی زود از جمعشون فرار کردم

و با فرزند در سکوت روی یه میز گوشه ی سالن نشستیم و به رقص و پای کوبی بقیه نگاه میکردیم بعد از یه مدت کوتاه

صدای دست زدن سرو صدای بچه های کوچیک نگاهمو به در ورودی سالن کشوند چیزی نگذشته بود که مریم و کامیار دست

به دست هم وارد سالن شدن.

به احترامشون بلند شدم مریم و کامیار بعد از گذشتن از بین جمعیت به طرف میز ما اومدن مریم چه زیبا شده بود همدیگرو

رو در آغوش گرفتیم و برای لحظه ای اشک در چشم هر دوی ما جمع شد طوری که صدای اعتراض کامیار و فرزند در اومد

کامیا با خنده گفت:

\_\_خوبه شما دیروز همدیگرو دیدین و فردا هم میبینین جریان این گریه رو باید بعدا مفصلا از مریم بپرسم این طوری همیشه

از این حرف کامیار لبخند روی لب همه ی ما اومد فرزند هم خندید

بعد از چند دقیقه کامیار و مریم به اصرار بقیه ی مهمانان پیش اونا رفتن و مارو تنها گذاشتن رو به فرزند کردم و گفتم:

\_\_چه قدر به هم میان فرزند میبینی؟

\_\_لبخند زدو گفت:

\_\_آره امیدوارم خوشبخت بشن

\_\_اوهوم مریم.....

صدای آشنای حرفمو قطع کرد نگاهم به طرف صدا کشیده شد قیافه اش خیلی آشنا بود چند لحظه فکر کردم تا تونستم

بشناسمش خدای من نیما این جا چی کار میکرد؟

سلام کرد جواب سلامش رو دادم فرزند هم بهش دست داد خواست حرفی بزنه که چشمش به ویلچر فرزند افتاد برای یه

لحظه رنگ صورتش عوض شد ولی حرفی نزد با تعجب بهش نگاه میکردم خیلی زود حالت عادی خودشو به دست آورد فرزند

دیگه مثل گذشته ازش بدش نمیومد اون واقعا تغییر کرده بود به نیما تعارف کرد که روی صندلی کنار ما بشینه در خواست فرزاد رو پذیرفت و نشست کمی با هم حرف زدن و بعد رو به من کرد و گفت:

\_\_خیلی وقته ازتون خبری نیست فکر میکردم مارو فراموش کردین

\_\_این چه حرفیه اختیار دارین

\_\_بعد از اون روز دیگه ندیدمتون

\_\_بله درسته

\_\_پدرتون هنوز توی همون آپارتمان زندگی میکنن درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم منظورم رو فهمید لبخند تلخی زد و ادامه داد:

\_\_بعد از عروسی شما و فرزاد خان من دیگه زیاد اونجا نمودم دوماهی از ایران رفتم ولی بعد از از برگشتنم هم به اون خونه برگشتم تصمیم گرفته بودم بعد از یه مدت کوتاه پیش پدر و مادرم برگردم برای همین هم اونجا رو فروختم و یه جای دیگه یه خونه اجاره کردم

نگاهم پر سوال بود اما نمیخواستم ازش بپرسم خودش بدون این که سوالی پرسیده باشم جواب داد

\_\_از سکوت اون خونه خسته شده بودم تصمیم گرفتم یه خونه یه جای شلوغ اجاره کنم تا وقتی که پیش پدرم مادرم برگردم

حرفی نزدیم زیاد پیش ما نبود احساس میکردم داره فرار میکنه نمیدونستم از چی ولی بعد از چند دقیقه بلند شد و با بهانه ای از میز ما دور شد اون شب نفهمیدم نیما اونجا چی کار میکنه اما مرین بعد ها بهم گفت که یکی از دوستان قدیمی کامیاره ولی هیچ وقت دلیل اون نگاهش رو به فرزاد نفهمیدم چون از اون شب به بعد دیگه ندیدمش از مریم شنیدم که بعد از یک هفته برای همیشه از ایران رفت.

\*\*

یک بار دیگه نگاهی به غذا انداختم و دوباره به حال برگشتم و روی مبل نشستم و سرم و به پشتیه مبل تکیه دادم و چشم هامو بستم چند روز بود که دنبال کار میگشتم مشکل مالی نداشتیم ولی واقعا توی خونه اعصابم به هم میریخت فرزاد صبحا میرفت مطب و بعد از ظهر ها هم میرفت فیزیوتراپی و من توی خونه تنها بودم و حوصله ام سر میرفت مریم و کامیار هم رفته بودن ماه عسل و نمیتونستم بهش بگم که بیاد پیشم.

دست بردم تا کنترل تلویزیون رو بردارم که زنگ در باعث شد دستمو توی زمین آسمون نگه دارم. بلند شدم و به طرف در رفتم از پشت در پرسیدم:

\_\_کیه؟

صدای شیدا همسایه ی طبقه بالاایمون بود:

\_\_منم عسل جون

درو باز کردم شیدا با دختر کوچیکش دم در وایساده بود سلام کردم جوابمو داد و گفت:

\_\_عسل جون میشه امروز آیدا پیشه شما باشه؟ مامانم امروز نتونست بیاد منم باید برم سره کار دیرم شده.

لبخند زدم خوش حال بودم که حداقل دیگه تنها نیستم گفتم:

\_\_البته.. خوشحال میشم منم تنها بودم

بعد رو به آیدا کردم و ادامه دادم:

\_\_بیاتو عزیزم

شیدا رو به آیدا کرد و گفت:

\_\_خاله رو اذیت نکنیا بهانه گیری هم نکن زود میام دنبالت.

آیدا حرفی نزد فقط سرشو تکون داد شیدا گونه ی آیدا رو بوسید و خداحافظی کردو رفت رو به آیدا کردم و گفتم :

\_\_ خانومی نمایی تو ؟

آیدا لبخند زدو وارد شد با نگاه کنجکاونه اش اطراف رو نگاه میکرد گفتم :

\_\_ عزیزم راحت باش ، بشین تا من به چیزی برات بیارم بخوری

روی یکی از مبل ها نشست و من هم به آشپز خونه رفتم و از توی بخچال آبمیوه در آوردم و توی لیوان ریختم و با بیسکویت به حال برگشتم دختر آرومی بود و در عین حال خیلی زیبا پوست سفید و چشمان درشت و لب و بینی کوچولو و موهای خرمایی فر و بلندی داشت که با دوتا گیر سره کوچولو و زیبا زینت داده بود سینی آبمیوه و بیسکویت رو روی میز گذاشتم و خودم هم رو به روی مبل روبه روی آیدا نشستم و گفتم :

\_\_ نمیخوای یکم باهام حرف بزنی ؟

\_\_ با چشمای درشتش نگاهم کردو با لحن شیرینش گفت :

\_\_ چی بگم ؟

\_\_ خندیدم و گفتم :

\_\_ نمیدونم هر چی که دوست داری از خودت بگو.

\_\_ کمی فکر کرد و گفت :

\_\_ اوووم ... خب اسمم آیداست ... مامان شیدا میگه ۶ سالمه و.....

شونه ای بالا انداخت و گفت :

\_\_ دیگه چی بگم ؟

از لحن بچه گونه اش که در فکر بود خنده ام گرفت تا ساعت ۲ که باید دنبال فرزاد میرفتم حسابی با هم خوش گذروندیم طوری که اصلا نفهمیدم زمان چه طوری گذشت با هم فیلم دیدم و نهار خوردیم و بعد به دنبال فرزاد رفتیم فرزاد از دیدن آیدا متعجب شده بود اما وقتی شیرین زبونی هاشو دید اونم مثل ما بلند بلند میخندید... بعد از ظهر ساعت پنج بود که شیدا از سره کار برگشت وقتی زنگ درو زد آیدا با خوش حالی دوید و درو باز کرد و با لبخند سلام کرد شیدا از این که آیدا درو باز کرده بود تعجب کرده بود همون طور که ظرفارو میخستم سرمو از در آشپز خونه بیرون آوردم و گفتم :

\_\_ شیدا جون بیا تو الان منم میام.

\_\_ نه غسل جون دیگه مزاحم نمیشم آیدا به اندازه ی کافی زحمت داده

دستامو شستم و همون طور که با حوله خشک میکردم به طرف در خروجی رفتم و گفتم :

\_\_ این حرفها چیه بیا تو یکم بشین بعدا برو

\_\_ نه خیلی ممنون باشه یه وقت دیگه باید برم کلی کار ریخته سرم الان بهزاد بر میگردد بابت آیدا هم خیلی

ممنونم واقعا امروز بهم کمک کردی

لبخند زدم و دست آیدا رو تو دستم گرفتم و گفتم :

\_\_ نه اتفاقا من ازت ممنونم از تنهایی در اومدم

شیدا رو به آیدا کردم و گفت :

\_\_ خاله رو که اذیت نکردی ؟

آیدا لب ورچید :

\_\_ مامان من دیگه بزرگ شدم برای چی باید اذیت کنم ؟

از این حرفش خندیدم و گفتم:

راست میگه خب دختر خوبیه برای چی باید اذیت کنه؟ امروز کلی با هم خوش گذروندیم هر وقت خواست میتونه

بیاد پیشم.

آیدا خندید و گفت:

مرسی عسل جون

شیدا گفت:

خب آیدا جون مامان کفشاتو بپوش بریم دیر شد الان بابا میاد

آیدا کفشاشو پوشید و شیدا و آیدا خداحافظی کردن از آیدا خواستم که باز هم پیشم بیاد. خندید و از پله ها بالا رفت.

فرزاد رو از مطب برداشتم و به فیزیوتراپی رفتیم دکتر گفته بود که میخواد با من حرف بزنه دل تو دلم نبود هر لحظه میترسیدم دکتر حرفی بزنه که تا آخر عمرم عذاب بکشم میترسیدم دکتر بگه که فرزاد من هیچ وقت خوب نمیشه می ترسیدم دکتر بگه که فرزاد باید تا آخر عمرش روی ویلچر بشینه. تا رسیدن به فیزیو تراپی کلی نذرو نیاز کردم اون قدر با خدا حرف زدم که آرامش گرفتم میدونستم اون دست منو رها نمیکنه.

با فرزاد در ورودی داخل شدیم فرزاد خودش به طرف در فیزیو تراپی رفت خیلی از کسانی رو که برای فیزیوتراپی اومده بودن رو میشناخت با همه سلام کردو به طرف دکتر رفت من همون طوری جلوی در وایساده بودم و لبخند فرزاد رو تماشا میکردم فرزاد عوض شده بود با دیدن این ها روحیه گرفته بود و من از این بابت خیلی خوش حال بودم دکتر با دیدن من سکوت کرد و این سکوتش مثل یه سنگ بود که محکم به قلبم پرتاب شد دکتر از فرزاد عذر خواهی کرد و به طرفم اومد خواستم لبخند بزنم اما نتونستم سلام کرد حالا دیگه روبه روی من وایساده بود جوابشو دادم با دست به در اتاقش اشاره کرد با یه ببخشید کوتاه وارد شدم دکتر تعارف کرد که روی صندلی بشینم نشستیم و خودش هم پشت میز کارش نشست بی طاقت پرسیدم:

دکتر فرزاد من خوب میشه؟

دکتر لبخند زد و گفت:

البته دخترم چرا که نه؟...بهتون تبریک میگم همسر شما خودش اون قدر همت داره که میدونم خیلی زود خوب میشه. توی این چند جلسه فیزیو تراپی اون قدر پیشرفت کرده که همه ی مسئولا متعجب شدن. اون توی چشمه‌هاش یه عشق عمیق وجود داره که به خاطر اون داره تلاش میکنه تا زودتر خوب بشه و بتونه راه بره خوش حاله که اون یه کسی رو داره که به خاطر اون هر کاری میکنه این مهم ترین عامل موثر در خوب شدن یه بیماره. امید به زندگی. زندگی برای کسی که حاضره برایش از جون مایه بزاره ما خیلی مورد داشتیم که حتی احتمال خوب شدنشون ده برابر بیشتر از فرزاد بوده اما چون اونها هیچ امیدی برای زنده موندن نداشتن هنوز همون طور موندن که بودن و کوچکتین تغییری درشون به وجد نیومده.

اشکهایی رو که حالا دیگه تمام صورتم رو پوشونده بودن رو پاک کردم و از دکتر تشکر کردم دکتر باز هم از خوب شدن فرزاد حرف زدو بهم امیدواری داد وقتی از اتاق دکتر بیرون میومدم با تمام وجود خدارو شکر کردم میدونستم همیشه با منه خدایا شکرت...

\*\*\*

آذر ماه بود هوا کم کم سرد میشد . پاهای فرزاد روز به روز رو به بهبود میرفت . دوباره درسمو شروع کرده بودم سعی میکردم کلاسماو طوری تنظیم کنم که وقتی فرزاد خونه است منم خونه باشم یا وقتی فرزاد فیزیوتراپی داره خودمو برسونم . . حسایی خسته میشدم طوری که شبا وقتی سرم روی بالش میزاشتم بی هوش میشدم با این حال با عشق و علاقه زندگی میکردم . ادم نیامد هیچ وقت جلوی فرزاد لبخندمو فراموش کرده باشم حتی اگه از خستگی در حال مرگ میبودم فرزاد هم وقتی میدید که من چه قدر خسته ام کارهایی رو که از درستش بر میومد کمک من انجام میداد و برای این لطفش ازش ممنون بودم . آیدا هم هر چند روز یک بار پیشم میومد و با اون لحن شیرینش برای چند دقیقه خستگی رو از تنم در می آورد حتی چند بار هم با شیدا و بهزاد شوهر شیدا بیرون رفتیم فرزاد و بهزاد هم که تازه هم دیگرو شناخته بودن برای هم دوستای خوبی به نظر میومدن . چند روز تا تولد فرزاد مونده بود داشتیم برنامه میریختم تا یه جشن کوچولو بگیرم و غافلگیرش کنم برای همین هم یک روز بعد از دانشگاه با مریم تماس گرفتم تا با هم بریم و برای فرزاد کادو بگیریم با هم جلوی دانشگاه قرار گذاشتیم وقتی از دانشگاه بیرون اومدم مریم رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و با دیدن من برام دست تکون میداد لبخند زد و به طرفش رفتم با خنده هم دیگرو بغل کردیم و بعداز احوالپرسی سوار ماشین شدیم ... همون طور که ماشینشو روشن میکرد گفت :

\_\_ خب خانم با معرفت خبری ازت نیست ؟ خوش میگذره ؟

لبخندی از ته دل زد و گفت :

\_\_ الهی شکر چرا خوش نگذره ؟ کسی که به خاطرش این چند وقته عذاب کشیدم داره خوب میشه مگه میشه ناراحت باشم ؟

مریم با خوش حالی گفت :

\_\_ راست میگی عسل ؟

\_\_ آره .... با دکترش صحبت کردم . . . گفت فرزاد زود تر از اونچه که فکرش رو میکرد سلامتیاش رو به دست میاره

\_\_ خدارو شکر پس باید شیرینی بدی

با خوش حالی گفتم :

\_\_ تو بزار فرزاد من کاملا خوب بشه . دنیا رو شیرینی میدم

\_\_ خوش به حال آقا فرزاد

\_\_ قربونش برم الهی ... وای نمیدونی چه قدر خوش حالم مریم . . .

\_\_ خب بابا تو هم با این آقا فرزادت .

\_\_ وای مریم این طوری نگو نمیدونی چه قدر مهربونه . چه قدر خوبه

\_\_ امیدوارم همین طوری بمونه

اخمی کردم و گفتم :

\_\_ منظورت چیه ؟

\_\_ گرفته بود با نگرانی گفتم :

\_\_ مریم چیزی شده ؟

\_\_ هان ؟ نه چی باید بشه ؟

از حرفی که میزدم دوست داشتم سرمو بکوبونم به دیوار :

\_\_ ببینم با کامیار که مشکلی .....

با صدای بلند خندیدو گفت:   
\_ برو بابا منو کامیار با هم مشکل داشته باشیم؟ پسر خوبیه بچم...   
\_ نفس راحتی کشیدم و گفتم:   
\_ خب خدارو شکر..   
\_ خب حالا چی میخوای بخری واسه این آقا فرزاد؟   
\_ شونه ای بالا انداختم و گفتم:   
\_ چه میدونم یه هفته ات دارم فکر میکنم هنوز چیزی به ذهنم نرسیده   
\_ خندیدو گفت:   
\_ خلیا یه کادو میخوای بخریا ببین چی کار میکنه   
\_ مریمی ... تو یه چیزی بگو یه نظر بده   
\_ دیوونه ایا نظر چی بدم تو بهتر میدونی چی باید بخری   
\_ خب نمیدونم.....   
\_ میگم عطر بخر   
\_ نه عطر چیه ... اولاً که میگن دوری میاره بعدشم خودش کلی عطر داره   
\_ اگه به خاطر دلیل اولی نمیخری بدون مخت تاب برداشته تو که خافتی نبودی ..... ولی اگه برای دلیل دومی   
\_ نمیگیری یه حرفی.. خب حالا چه میدونم تیشرت ... قاب عکس ... کراوات ... ساعت ..... مجسم.....   
\_ یادم افتاد که ساعت فرزاد چند روز پیش گم شده بود با خوش حالی حرف مریمو قطع کردم و گفتم:   
\_ خودشه مریم   
\_ چی خودشه؟   
\_ ساعت ... ساعت خوبه.   
\_ ااا خب پس خدارو شکر دیگه چیزی به ذهنم نمیرسید   
\_ با هم به طرف ساعت فروشی راه افتادیم و یه ساعت شیک و گرون قیمت خریدم و بعد از پرداخت پول از مغازه   
\_ بیرون اومدیم و بعد از سفارش کیک مریم گفت:   
\_ با یه قهوه موافقی؟   
\_ نگاهی به ساعت انداختم هنوز وقت داشتم....   
\_ آره ولی کجا؟   
\_ به کافی شاپ اون دست خیابون اشاره ای کردو گفت:   
\_ اونجا دیگه   
\_ باشه ولی زیاد نمیتونم بمونم فقط نیم ساعت   
\_ حیلی خب باشه بریم   
\_ با هم وارد کافی شاپ شدیم و بعد از سفارش قهوه و کیک شروع به صحبت کردیم از خاطرات گذشته و دانشگاه   
\_ حرف زدیم اون از بچه ها خبر داشت ولی من چون کلاسامو عوض کرده بودم از هیچ کدومشون خبر نداشتم برای   
\_ همینم در مورد همشون حرف زدیم چیزی که بیشتر از همه خوش حالم کرد شنیدن خبر عروسی نیما بود.....

\*\*\*

صبح با صدای باران که قطرات خود را محکم به شیشه ی پنجره ی اتاق میکوبید چشمهامو باز کردم با به یاد آوردن تولد فرزند انرژی بیشتری گرفتم و آرام طوری که فرزند بیدار نشه بلند شدم نگاهی به قیافه ی معصومش که توی خواب مثل بچه های کوچولو معصوم و دوست داشتنی میشد کردم و لبخند زدم . به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم و سرمو بیرون بردم و چشمهامو بستم و با کشیدن نفس عمیقی هوای سرد آذر ماه رو به ریه کشیدم با همون لبخند پنجره رو بستم و به طرف دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم چایی درست کردم و میز صبحانه رو آماده کردم و به طرف اتاقمون رفتم خیلی آرام خوابیده بود گوشه ی تخت نشستم دوست داشتم کمی شیطنت کنم و سر به سرش بزارم از گوشه ی بالش یه پر در آوردم و کنار گوش فرزند گرفتم و به گوشش میزدم فرزند با دست سعی میکردم چیزی رو که گوشش رو اذیت میکنه کنار بزنه و از این حرکتش خنده ام میگرفت اما باز هم ادامه میدادم یه دفعه توی خواب عصبانی شد و صدایش بلند کرد و گفت :

\_\_اه بزار بخوابم دیگه مگه آزار داری

نتونستم خودم نگه دارم و زدم زیر خنده و با صدای بلند خندیدم فرزند از صدای خنده ی من از خواب بلند شد تازه موقعیت خودشو شناخته بود گفت :

\_\_دختر حالت خوبه اول صبحی ؟

همون جور که میخندیدم گفتم :

\_\_آره عزیزم چرا خوب نباشم مگه تو خوب نیستی ؟

لبخندی شیطنت بار زدو گفت :

\_\_نمیدونم

\_\_یعنی چی ؟

\_\_خانوم جون اول صبحی با پر بالش افتادی به جونم بیدارم کردی دوست داری چه طور باشم ؟

خندیدم و گفتم :

\_\_سرحال

سرشو تکون دادو حرفی نزد و سعی کرد بشینه کمکش کردم و بالش پشتشو مرتب کردم تا بهش تکیه بده وقتی تکیه داد نفس نفس میزد گفتم :

\_\_صبر کن ویلچرتو بیارم

با دست اشاره کرد که یعنی صبر کنم نگاهش به پاهاش بود سعی میکرد تکونشون بده قیافه اش در هم بود بالاخره کمی پاهاشو تکون داد و آرام از تخت پایین آورد از خوش حالی میخندیدم و دست میزدم و زیر لب خدارو شکر میکردم فرزند همون طور که نفس نفس میزد نگاهی بهم کرد ولی حرفی نزد چند لحظه بعد سعی کرد بلند شه و روی پاهاش بایسته هنوز چند ثانیه نایستاده بود که نزدیک بود بیفته که زود دستشو گرفتم ولی باز هم نتونستم نگهش دارم و روی تخت افتاد با نگرانی گفتم :

\_\_فرزند تو حالت خوبه ؟

لبخند زد ولی اجزای صورتش هنوز در هم بود :

\_\_آره عزیزم خوبم نگران نباش

\_\_صبر کن ویلچرت رو بیارم

چشمهامشو باز و بسته کرد معلوم بود سعی خودشو کرده ولی دیگه توان نداره چون نفس نفس میزد ویلچرشو آوردم و کمکش کردم که روش بشینه و بعد با هم به آشپز خونه رفتیم با دیدن میز صبحانه لبخند زد ولی چیزی نگفت . بعد از خوردن صبحانه آماده شدم و فرزند رو به مطب بردم و خودمم رفتم دانشگاه ساعت ۱۲ بود که کلاس تموم شد یه زنگ به مریم زدم و مهمانی امشب رو بهش یاد آوری کردم و خودم هم رفتم کیک و شیرینی هایی رو که سفارش داده بودم رو گرفتم و بعد هم رفتم خونه . یه دستی به سرو گوشه خونه کشیدم و بعد از درست کردن غذای مورد علاقه فرزند یه دوش گرفتم و آماده شدم



و به دنبال فرزند رفته و با هم به خونه برگشتیم به دست لباسی رو که از قبل برایش آماده کرده بودم رو کنار گذاشتم و بهش گفتم که بعد از گرفتن یه دوش بپوشه تعجب کرد ولی حرفی نزد بهش گفتم مهمون داریم چیزی نگفت و در سکوت لباس پوشید.....

صدای زنگ در باعث شد که به طرف در برم اف اف رو برداشتم عرفان و بابا بودن... از خوش حالی خندیدم و درو باز کردم و خودم هم به حالت دو به طرف در خروجی خونه حرکت کردم و بعد از باز کردن در به صفحه ی شمارش طبقات آسانسور خیره شدم تا بالاخره آسانسور به طبقه ی ما رسید و بابا و فرزند با یه دسته گلی در دست از در آسانسور خارج شدند خیلی وقت بود که بابا و عرفان رو ندیده بودم دلم حسابی برایشون تنگ شده بود در واقع میشد گفتم که تولد فرزند فقط یه بهونه بود برای جمع شدن دوباره ی خونواده مون.. خیلی وقت بود که سرو صدایی توی خونه ی ما نبود و خونه پر بود از سکوتی خفقان آور...

با دیدن لبخند همیشگی بابا به طرفش رفته و بابا منو در آغوش کشید درست مثل وقتی که یه دختر کوچولوی ۵.۶ ساله بودم. دلم برای عطر تنش حسابی تنگ شده بود. سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و روی شونه اش رو بوسیدم بابا هم منو از خودش جدا کردو با چشمهای خیسش به چشمم خیره شد و گفت:  
\_ آهای خرس گنده خجالت نمیکشی با این قدو قوارت این طوری گریه میکنی؟  
خندیدم و اشک هامو با سر دستهام پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
دلم براتون یه ذره شده بود بابا  
عرفان گفت:

\_ آره جون خودت خوبه حالا ما لس آنجلس زندگی نمیکنیم. بعدشم حالا که اومدیم محل نمیزاری که من این جا شبیه دوغم یا فکر میکنی مجسمه ی جدید گذاشتن رو راه پله ی آپارتمان که یه سلام خشک و خالی هم نمیکنی؟  
خندیدم و سلام کردم اونم با لبخند گفت:

\_ علیک سلام... خوش اومدیم  
خندم گرفت بابا کلافه گفت:  
ای بابا... دختر میخوای مارو همین طوری بزاری زیر پامون علف سبز شه؟  
یهو به خودم اومدم خنده ام گرفته بود اون قدر حواسم پرت شده بود که اصلا یادم نبود به بابا و عرفان تعارف نکردم که بیان داخل. با دست به در خونه اشاره کردم و گفتم:

\_ خیلی ببخشید به کلی فراموش کرده بودم بفرمایین خان داداش و پدر جان  
بابا و عرفان وارد شدن و با فرزند سلام و احوال پرسیدم و روی مبل نشستن من هم درو بستم و به آشپز خونه رفته و با ۳ تا فنجان قهوه برگشتم که باز هم زنگ در و زدن این بار پدر و مادر فرزند و فرزند بودن که با مریم و کامیار همزمان رسیدن.. بعد از سلام و احوال پرسیدم های اونا شیدا و بهرام هم رسیدن و خونه حسابی شلوغ شد.  
فرزند وقتی فهمید همه برای چی جمع شدن اول حسابی شوکه شد و بعد زد زیر خنده... از خنده اش ناراحت شدم اون حق نداشت این طوری برخورد کنه.. اما بعد از چند دقیقه خنده اش به لبخند شیرینی تبدیل کرد و صمیمانه ازم تشکر کرد

در خونه رو بستم و به طرف مبل رفته و خودمو روی مبل انداختم ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود و مهمونا تازه رفته بودن فرزند هم توی اتاق بود نمیدونستم داره چی کار میکنه اما صدای به هم خوردن در کم رو میشنیدم خیلی خسته بودم طوری که حتی جون رفتن تا اتاق رو هم نداشتم از همون جا داد زدم:

\_ فرزند؟.. چی کار میکنی؟

\_ عسل؟ میشه بیایی اینحا؟

حوصله بلند شدن نداشتم اما هر طوری بود خودمو به اتاق رسوندم و به چهار چوب در تکیه دادم و گفتم:

\_\_جانم فرزاد؟

نگاهی به قیافه ی خسته ام کردم و گفتم:

\_\_بیا بشین پیشه من

روی تخت نشستم و گفتم:

\_\_ولی من که از صبح پیشت بودم

\_\_نه تو از صبح تو آشپز خونه بودی

\_\_ولی...

نداقت حرفم تموم بشه دستامو توی دستش گرفتم و به چشمهای خسته ام خیره شد. دستمو بلند کرد و آرام بوسید و گفت:

\_\_پیشم بشین عسل. خواهش میکنم ازت

دلم برآش سوخت سرشو روی پاهام گذاشتو بعد دستامو روی پیشونیش من هم آرام شروع به نوازش سرش و به هم ریختن موهای لختش کردم.. چشمهاشو بسته بود بعد از چند لحظه صدای آرومشو شنیدم که میگفت:

\_\_میدونی چیه عسل؟ روز اول که دیدمت فکر نمیکردم یه دختر با چنین جنه ی ضعیفی که داره دلی به این بزرگی و پاکی داشته باشه. هیچ وقت حتی برای یک لحظه فکر نمیکردم که تو چنین آدمی باشی کسی که از همون ساعات اول زندگیش بد آورد کسی که تا خواست طعم خوشبختی رو بچشه یه کوه مشکل جلوی پاش از زمین بیرون اومد. کوهی که الان نزدیک شش ماهه داره ذره ذره آبش میکنه اما نتونسته صدای آخش رو بشنوه... کسی که این همه مدت اشکهاشو میدیدم که صورت قشنگشو خیس میکنه اما تا

میخواستم آرومش کنم چنان خودشو شاد نشون میداد که اگر کسی نمیشناختش فکر میکرد داره توی بهشتی که توشه غلت میزنه... کسی که کوهی از صبره... کسی که وجودش پر از مهربونی و نجابته کسی که... حالا تو مال منی عسل با همون صبر و مهربونی و نجابت.. با همون لحن آرام و قشنگت.. با همون دل پاکت.. آره همه ی این صفات برای کسیه که من لیاقتشو هیچ وقت نداشتم و نخواهم داشت... من اگر این هارو میدونستم هیچ وقت طرفت نمیومدم عسل... من لیاقت تورو ندارم.. کسی لایق توئه که مثل خودت یه فرشته باشه... یه فرشته ی پاک اما من...

حرفشو نا تمام گذاشت. چشمهاشو باز کرد و به چشمهای متعجب من خیره شد و ادامه داد:

عسل بگو چه طوری میتونم این همه محبت تورو چبران کنم؟ قسم میخورم هر کاری که بگی میکنم حتی اگه پرت کردن خودم از همین پنجره ی اتاق باشه هر کاری عسل تو فقط بهم یه اشاره کن.. یه اشاره ی کوچیک... این فرشته ی پاک من هرچی که بگه همون کارو میکنم... فقط بگو عسل.. بگو..

دیگه کلافه شده بودم از این بحث تکراری اما نمیخواستم دوباره برگردم سر خونه ی اول و گفتم:

\_\_کی گفته من چنین چیزی از تو میخوام؟ این حرفها چیه میزنی نصفه شبی فرزاد؟ فرشته ی پاک کیه؟ محبت کدومه؟ بیش از هزار بار بهت گفتم یه بار دیگه هم میگم من به تو محبت نکردم که تو حالا بخوای جبران کنی؟ خودت خوب میدونی من اهل ترحم نیستم فرزاد اونم برای کسی که میدونم هیچ چیز کم نداره. من خودم تورو انتخاب کردم. بعد مگه دست خودت بود که نخوای طرف من بیایی؟ مگه تو چی از یه فرشته کم داری دیوونه؟ فقط یه چیزی که بارها تکرار کردم یه بار دیگه هم میگم.. اگه میخوای کاری برای من بکنی تنها چیزی که ازت میخوام اینه که زود تر خوب بشی.. من میخوام تو دوباره راه بری فرزاد.. روی پاهای خودت بایستی و تو میتونی چون اگه غیر ممکن بود هیچ وقت ازت نمیخواستم... دکترا میگفت پیشرفت عالی بوده فرزاد اگه همین طوری ادامه بدی در عرض ۴.۵ ماهه دیگه میتونی آرام قدم برداری و این عالیه.. فقط باید بخوای فرزاد... فقط بخواه...

\_\_تو جون منو بخواه من کییم که بگم نه؟.. دوست دارم عسل.. بیشتر از همیشه... باز هم ازت ممنونم.. به خاطر همه چیز

یک شب ز ماورای سیاهی ها  
چون اختری بسوی تو می آیم  
بر بال بادهای جهان پیما  
شادان به جستجوی تو می آیم

سرتا بپا حرارت و سرمستی  
چون روزهای دلکش تابستان  
پرمیکنم برای تو دامان را  
از لاله های وحشی کوهستان

یک شب ز حلقه که به در کویم  
در کنج سینه قلب تو می لرزد  
چون در گشوده شد تن من بی تاب  
در بازوان گرم تو می لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش  
در چشم من گریز نخواهی دید  
چون کودکان نگاه خموشم را  
با شرم در ستیز نخواهی دید

یکشب چو نام من به زبان آری  
می خوانمت به عالم رویایی  
بر موجهای یاد تو می رقصم  
چون دختران وحشی دریایی

یکشب لبان تشنه من با شوق  
در آتش لبان تو میسوزد  
چشمان من امید نگاهش را  
بر گردش نگاه تو میدوزد

از زهره آن الهه افسونگر  
رسم و طریق عشق می آموزم  
یکشب چو نوری از دل تاریکی  
در کلبه ات شراره میافروزم

آه ای دو چشم خیره به ره مانده  
آری منم که سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما  
شادان به جستجوی تو می آیم

کتاب شعر فروغ رو بستم و سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و زیر لب قسمتی از شعر فروغ رو زمزمه کردم:

از زهره آن الهه افسونگر  
رسم و طریق عشق می آموزم  
یکشب چو نوری از دل تاریکی  
در کلبه ات شراره میافروزم

پتو را کمی بیشتر دور خودم پیچیدم و نگاهم را به شعله های سوزان شومینه دوختم . دی ماه بود و شب گذشته اولین برف زمستانی تموم شهر را سفید پوش کرده بود ساعت از ۴ صبح هم گذشته بود اما خوابم نمی برد . دلشوره داشتم . نمیدانستم برای چه بود اما هر چه بود خواب شب را از چشمانم گرفته بود و مجبورم کرده بود که از بی خوابی به کتاب اشعار فروغ پناه ببرم .

یک بار دیگه چشمانم را بستم و سعی کردم که به هیچ چیز فکر نکنم تا شاید خوابم ببرد تقریباً پنج ،شش دقیقه به همان حالت ماندم اما فایده ای نداشت کلافه چشمهامو باز کردم و کتاب فروغ رو روی میز گوشه ی دستم گذاشتم و لیوان آب را از کنار دستم برداشتمو سر کشیدم و بعد بلند شدم و به طرف اتاق خواب حرکت کردم در را آرام باز کردم و پشت سرم بستم . بعد به طرف تخت رفتم نگاهی به صورت معصومش در خواب که با نوری که از گوشه ی پرده وارد اتاق میشد روشن شده بود انداختم و بعد طوری که بیدار نشه کنارش نشستم و به پهلو طوری که صورتش رو بینم دراز کشیدم و دستمو محافظ سرم کردم و بهش خیره شدم ..

نمیدونم میشه درک کرد یا نه . نمیدونم میشه فهمید یا نه که چه حالی داره آدم وقتی بعد از مدت ها با چشمهای خودش نتیجه ی این همه دعا و نیایش به درگاه خدای بزرگ رو میبینه ؟ نه .. همیشه ... فقط کسی میتونه درک کنه که توی اون موقعیت باشه فقط کسی میتونه درک کنه که خودش زجر کشیده . فقط کسی میتونه درک کنه که ... نمیدونم . نمیتونم توصیف کنم حالمو وقتی دیدم فرزند اولین قدم رو روی پاهاش خودش برداشت وقتی دیدم چشمه اش درد رو فریاد میزنه اما با لبخند خیلی آروم قدم برمیداره چه کسی میتونست درک کنه حس و حال قلبمو که از خوش حالی در حاله شکستن قفسه ی سینه ام بود چه کسی میتونست بشنوه زمزمه های شکر خدایای زیر لبم را که چگونه از صمیم قلب فریاد میزدم . نه . هیچ کس نفهمید .. هیچ کس نفهمید ... نمیفهمه و نخواهد فهمید ... هیچکس .

ی روز تعطیل بود با فرزند بیرون اومده بودیم تا کمی بگردیم به پیشنهاد فرزند وارد یه پارک شدیم و بعد روی یکی از نیمکت های سرد پارک نشستیم کمی صحبت کردیم و بعد از پارک بیرون اومدیم ... وارد یه کافی شاپ شدیم و سر یه میز نشستیم کافی شاپس خیلی آشنا بود مطمئن بودم قبلاً اونجا رفته بودم کمی با فرزند صحبت کردم که گفت:

\_\_عسل یادت نمیاد اینجا کجاست ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: .

\_\_خیلی آشناس اما هر چی فکر میکنم یادم نمیاد

\_\_آره خب حقم داری چون عصبی بودی وقتی اومدی و خیلی زود هم رفتی /

اخمی کردم و گفتم:

\_\_با عصبانیت ؟

لبخندی زدو گفت:

\_\_آره .. یادت نیست با مریم اومدی ؟ اون روزی که ...

یادم اومد راست میگفت با مریم اومده بودیم که فهمیدم مریم منو آورده بود که با اون صحبت کنم و بعدش ...  
خندیدم و گفتم:  
\_آره ...آره یادم اومد  
دیگه جوابی نداد تنها صدای صحبت دو نفر که روی میز بقلی نشسته بودن سکوت رو میشکست حوصله ام سر رفت سرمو  
بلند کردم و رو به فرزند گفتم:  
\_ساکتی؟  
آهی کشید و گفت:  
\_کاش هیچ وقت سر ازدواج با تو اصرار نمیکردم  
منظورشو گرفتم ... دوست نداشتم دوباره این بحث شروع بشه اخمی کردم و گفتم:  
\_باز شروع شد که  
چشمای غمگینشو بست و باز کرد و گفت:  
\_فراموش کرده بودم معذرت میخوام  
دستاش رو که روی میز بود گرفتم و گفتم:  
\_قرار نبود این بیرون رفتنمون هم غمگین باشه مگه نه؟  
لبخند تلخی زد و گفت:  
\_راست میگی همش تقصیر منه معذرت میخوام.  
لبخندشو دیدم .. تلخیش رو هم حس کردم در اصل بیشتر تلخیش رو حس کردم چون تموم وجودمو ملتهب کرد . اما به  
روی خودم نیاورم و خندیدمو گفتم:  
\_آفرین پسر خوب  
گارسون سفارش هارو سر میز گذاشت و خودش هم رفت کمی از قهوه ام مزه کردم و دوباره فنجان رو سر میز گذاشتم . کمی  
توی کافی شاپ موندیمو بعد از حساب کردم از در بیرون میومدیم . کمک کردم فرزند سوار ماشین شه و خودم هم داشتم  
صندلی چرخدارش رو توی صندوق عقب میزاشتم که صدای فریاد فرزند رو شنیدیم و با کشیدن دستی به گوشه ی خیابون  
کشیده شدم و صدای بلند موتوری که بت سرعت از کنارم گذشت باعث شد چشمهامو ببندم برای لحظه ای نفهمیدم کی بود  
که منو بلند کرد اما وقتی چشمهامو باز کردم قامت بلند فرزند رو شناختم . خدای من اون روی پاهاش ایستاده بود و از ماشین  
تا اونجا با پاهای خودش اومده بود .  
هنوز صدای صحبتیم با فرزند که با فریاد ی متعجب همراه بود توی گوشمه:  
\_تو تونستی فرزند .. میبینی؟ تو داری راه میری؟  
باورش نمیشد چشمهای گرد شده از تعجبش را به چشمان خیسیم دوخت و ناخداگاه روی زمین افتاد . دستی روی پاهاش  
کشید و گفت:  
\_ح...س م...ی...ک...نم .. حالا... حس... میکنم ... من .. میتونم... راه برم .. خدای من من تونستم..

\*\*\*

چند ماه گذشت ... حالا دیگه فرزند روی پاهای خودش آرام قدم بر میداشت ... خیلی خوش حال بود از این که از شر  
ویلچرش خلاص شده بود ... حالا هر روز با خوش حالی توی خونه قدم برمیداشت ... وقتی ماجرارو برای دکترش تعریف کردم  
گفت فکر میکرده که دوباره بتونه راه بره اما نه به این زودی ... در هر صورت این حرفها برای من مهم نبود ... برای من زندگی  
مهم بود که بعد از ۷.۶ ماه تازه داشتم طعم شیرینشو حس میکردم .. تازه داشتم یاد میگرفتم که دوباره لبخند بزنم ... دیگه  
مثل قبل گوشه گیرو تنها نبودم ... خنده های از ته دلم به تمام دنیا فهمونده بود که توی این مدت چه زجری رو تحمل

میکردم ... کسانی که که منو میشناختند به وضوح تغییرات و توی صورتم و چشمام و روحیه ام میدیدند و میگفتن ... دوباره مهمانی ها و جشن ها از سر گرفته شد .. دیگه فرزاد خجالت نمیکشید توی جمع باشه ... درست همون فرزاد قبل شده بود ... فرزادی که غرور و ابهتش زبان زد کل فامیل بود ... کم کم جو داشت طبیعی میشد و حالت اولیه رو به خودش میگرفت .. با این تفاوت که چند ماه از زندگی مشترکمون گذشت و ... خوبی این چند ماه با همه ی سختی هاش این بود که حالا دیگه قدر هم دیگرو بیشتر میدونستیم و سعی میکردیم وقت بیشتری رو برای هم دیگه بزاریم ... دوباره دانشگاه رو شروع کرده بود .. ترم آخر بودم و بعد از اون میتونستم شرکت بزنم ... فرزاد هم مطب میرفت ... هنوز دکتر اجازه ی رانندگی به فرزاد نداده بود برای همین هم هنوز صبح ها من میرسوندمش مطب و بعد از کلاس با هم به خونه برمیگشتیم ... زندگی شیرینی رو شروع کرده بودیم زندگی ای که حالا یک بار دیگه رنگ حسرت رو به چشمان تمام آشناها و فامیل پاشید ...

.....

\_\_عسل صبر کن منم بهت برسم

ایستادم . برگشتم و به فرنوش که دنبالم میدویید نگاه کردم و گفتم :

\_\_فرنوش زود باش چه قدر لفتش میدی ...

\_\_بابا تقصیر من چیه مامان یه ساعته منو به حرف گرفته ول کن هم نیست

\_\_مغازه ها تعطیل کردن بین حالا میخوایم بریم یه لباس بگیریم ...

\_\_خب حالا تو ام .. تازه ساعت ۰۷ نترس حالا حالا ها بازن

نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

\_\_خیلی خب حالا بینم چی میشه سوار شو

و در ماشین و باز کردم و سوار شدیم ...

با این که خیلی سخت پسند بودم اما توی همون مغازه ی اول لباسی رو که خوشم میومد پیدا کردم و خریدم و این باعث شد فرنوش شروع به غر زدن بکنه ...

\_\_بیا این همه عجله کردی همین جا لباس خریدی این قدر گفتم دیره دیره حالا باید مثله دیوونه ها تو خیابون ول بچرخیم چون من یکی اصلا حوصله ی خونه رو ندارم ...

با تعجب برگشتم گفتم :

\_\_وا .. مگه تو نمیخوای لباس بخری ؟؟

\_\_هان ؟؟ نه بابا ... خاله آخرین بار از پاریس برام یه لباس آورد اونو میپوشم ..

\_\_آها ... من فکر میکردم تو هم میخوای بگیری ... حالا هم مشکلی نیست میتونیم یه خرده بگردیم .. چه طوره ؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

\_\_من حرفی ندارم حالا کجا بریم ؟؟؟

\_\_نمیدونم . پارک . کافی شاپ ... هر جا

\_\_مثلا ؟؟

\_\_یه پارک خوب سراغ نداری ؟؟ دلم هوای آزاد میخواد

\_\_دختر تو این سرما ؟؟؟ ساعت ۸ ه هوا سرد میشه کم کم

\_\_آره .. اما هوای سرد قشنگه ... بیا بریم دیگه .

کمی فکر کردو گفت :

\_\_یه پارکه قشنگ همین نزدیکی هست .. بریم اونجا ؟؟ فقط دارم میگم بهتا ... سرما نخوری بخوایم جواب پس بدیما ... فرزاد

تو رو سپرده دست من حوصله بحث باهاشو ندارم

خندیدمو گفتم :

\_\_سوار شو حرف نزن

و در ماشین و باز کردم و سوار شدم اما فرنوش هنوز به بند حرف میزد:

\_\_وا .. خب راست میگم دیگه ... الان تو سرما بخور ببین بعدش من چه قدر باید برای آقا فرزادو تحمل کنم ...

همون طور که میخندیدم گفتم:

\_\_سوار شو دختر این قدر غر نزن ... دیره

سوار شد و گفت:

\_\_ایشششششششش باشه بابا خب حالا برو

\_\_از کدوم طرف برم ???

\_\_ستقیم برو سر همین خیابونه

ماشینو پارک کردم و با فرنوش از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان از در ورودی پارک داخل شدیم .. با وجود هوای سرد پارک تقریباً شلوغ بود دو تا چایی از بوفه ی پارک گرفتیم و با هم توی پارک قدم زدیم و شروع به صحبت کردیم ... فرنوش از خودش میگفت ... از بچگیاش ... از مدرسه اش ... کلی خاطره های قشنگ و خنده دار تعریف میکرد طوری که خودش میگفت بچه شر مدرسه بود که همیشه یا جلوی در دفتر یا توی دفتر یا پشت در کلاس بوده. درست برعکس من که از بچگی شاگرد ممتاز و آروم ترین بچه ی کلاس بودم. و اناقم همیشه پر از جایزه و لوح تقدیر بود .. مریم هم درست مثل فرنوش بود بچه شر مدرسه و همین خصلتش باعث میشد بیشتر به هم نزدیک بشیم . دو قطب مخالف بودیم اما با هم رابطه ی خوبی داشتیم خیلی وقتا با هم بحث میکردیم اما یادم نمیداد اگر با هم بحث طولانی داشتیم یا قهرمون طولانی شده باشه .. گاهی فکر میکردم شاید اگر یه خواهر داشتم اندازه ای که با مریم صمیمی بودم امکان نداشت با اون صمیمی میشدم .. ساعتی توی پارک قدم زدیم و بعد به طرف خونه ی اونا حرکت کردیم ... چیزی که بیشتر از همه خنده ام انداخت اولین عطسه ی فرنوش بود ... فرنوش سرما خورده بود

کمی پتورو بیشتر دور خودم جمع کردم و سعی کردم چشمهامو ببندم اما هنوز سردم بود و میلرزیدم حوصله ی بلند شدن هم نداشتم که یه پتوی دیگه بیارم و روی خودم بندازم . با عصبانیت برگشتم و به فرزاد نگاه کردم که بیخیال خوابیده بود کمی فکر کردم و بعد دستاشو باز کردم و خودمو توی بغلش جا دادم بیدار شد و با صدای خواب آلودش گفت:

\_\_عسل؟؟ چیه؟؟ چرا نمیخوابیی؟؟

خودمو به خواب زدم و جوابشو ندادم و پتورو تا نزدیک چونه ام بالا کشیدم ... چند لحظه بی حرکت ایستاد و سعی کرد که بخوابه اما انگار دیگه خوابش نمیرد سرشو بلند کرد و آروم گفت:

\_\_دستت درد نکنه منو بیدار کردی خودت خوابیدی ...

خنده ام گرفته بود اما سعی میکردم خودمو نگه دارم ... نزدیک صبح بود و فرزاد هنوز بیدار بود میدونستم فعلاً دیگه خوابش نمیره ... چند دقیقه به همون حالت ایستادم اما بعدش دلم سوخت برایش چشمامو باز کردم و اما سعی کردم طوری نشون بدم که انگار واقعا تازه از خواب بیدار شدم:

\_\_چی شده فرزاد چرا نمیخوابیی؟؟

چشماشو ریز کردو گفت:

\_\_یعنی تو نمیدونی؟؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

\_\_وای فرزاد چیو باید بدونم؟؟

\_\_این که چرا نمیخوابم

خودمو لو دادم چون بلند گفتم:

—وا . من از کجا بدونم؟؟  
—که خواب بودی تا الان آره؟؟  
—آره خب . وای فرزاد از دست تو دیگه خوابم نمیره...  
—به من چه ... خب خواب دیگه  
—اه . لوس .  
پتو رو از روی خودم کنار زدم و به طرف پنجره رفتم پرده رو کنار زدم که با دیدن خیابان سفید از برف مثل بچه های دبستانی از خوش حالی جیغ بلندی کشیدم که فرزاد رو ترسوند:  
—چیه عسل چرا جیغ میکشی؟؟  
با خوش حالی برگشتم و گفتم:  
—وای فرزاد بیرونو ببین ... پر برف..  
بی تفاوت گفتم:  
—خب که چی مثلا؟؟ برف ندیدی تا حالا؟؟  
از این که این طوری باهام حرف زد ناراحت شدم ... من خوش حال بودم و اون زد تو ذوقم ... برگشتم و پرده رو کشیدم و گفتم:  
بی ذوق  
و به طرف در رفتم ... انتظار داشتم بیاد دنبالم و با شوخی و خنده از دلم که به ظاهر قهر کرده بودم در بیاره اما وقتی برگشتم دیدم پتو رو روی صورتش کشیده و خوابیده ... به طرف دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم خارج شدم .. چایی درست کردم و میز صبحانه رو آماده کردم کارم که تموم شد ساعت نزدیک ۶ بود بلند شدم و به طرف اتاق رفتم ... فرزاد واقعا خوابیده بود ... آرام کنارش رفتم و پتو رو از روی سرش کنار زدم و گفتم:  
—فرزاد جان؟؟ عزیزم؟؟ پاشو دیرت میشه ها...  
پتو رو از دستم کشید و دوباره چشمهاشو بست و گفتم:  
—اه .. مگه مرض داریی؟؟؟ بزار بخوابم ... امروز مطب نمیرم...  
دستم رو هوا موند .. دیگه انتظار بی حرمتی نداشتم ... اشک توی چشمهام جمع شد بدون کوچکترین حرفی اتاق رو با قدم های بلند ترک کردم و درو پشت سرم بستم...  
از داخل حال نگاهی به میز صبحانه انداختم که با چه عشقی چیده بودمو و منتظر بودم که با هم صبحانه بخوریم و اون چی کار کرد؟؟؟ پوزخندی زدمو به طرف مبل رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم و آنجمن روی پاهام گذاشتم و سرم رو بین دستهام پنهان کردم و با خودم حرف میزد: اه عسل تو چه قدر لوسی ساعت ۵ صبح اون طوری بلندش کردی و بعدشم که به زور خوابید بعد از یک ساعت یک بار دیگه بیدارش کردی انتظار داشتی قربون صدقه ات بره؟؟؟ آره تقصیر خودت بود بی خود آبغوره نگیر...  
با این که از حرفش خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم به خودم قبولونم که تقصیر من بود و ... اشکهامو پاک کردم و روی مبل دراز کشیدم و چشمهامو بستم و سعی کردم بخوابم...  
ساعتی خوابیدم و وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود تمام بدنم از خوابیدن روی مبل درد گرفته بود کشو قوسی به بدنم دادم و سعی کردم درد ناحیه ی کمرم و کم کنم بعد بلند شدم که با دیدن فرزاد توی آشپز خونه گفتم:  
—میخوای بری مطب؟؟  
همون طور که لقمه ای رو که برای خودش درست کرده بودو توی دهنش میذاشت چایشو سر کشیدو گفت:  
—آره الان تمام خیابونا ترافیکه دیرم شده  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
—من که بیدارت کردم ... خودت بیدار نشدی..



\_\_اشکالی نداره...\_\_

\_\_چرا منو بیدار نکردی؟؟\_\_

\_\_چون لزومی نداشت

منظورشو نگرفتم . بدون توجه به حرفش گفتم:

\_\_خیلی خب وایسا الان آماده میشم...\_\_

بلند شدو لیوانشو برداشت و گذاشت توی ظرفشویی و گفت:

\_\_نمیخواه امروز خودم میرم..\_\_

با تعجب گفتم:

\_\_چه طوری؟\_\_

از این حرفم عصبانی شد و گفت:

\_\_دیگه چلاغ نیستم خدارو شکر دیگه میتونم راه برم میخوام کمی قدم بزنم

\_\_اما مطبت دوره؟؟\_\_

فریاد کشید:

\_\_به درک اصلا میخوام تا اونجا رو بدو ام دست از سرم بردار غسل اول صبحی

خدای من فرزاد چش شده بود؟؟ تا دیشب که خوب بود ... خدای من خوب چیه عالی بود ... امروز چش شده؟؟ بغض

کردم ... نگاهی از روی تاسف به صورتش انداختم و بدون هیچ حرفی به سرعت به داخل اتاق رفتم و درو محکم پشت سرم

بستم ... روی لبه ی تخت نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم منتظر بودم بیاد در بزنه و از دلم در بیاره ..اما با شنیدم صدای

در بیرون که بسته شد یه جورایی احساس کردم شکستم..

کلاس داشتم ... اما حوصله ی درسو دانشگاه رو نداشتم ... مریم هشتاد دفعه تلفن زده بود که برم پیشش ... اما حوصله ی اون

رو هم نداشتم ... بعد از این که چند بار تلفن زد دیگه جواب تلفنشو رو ندادم .و سیم تلفنو از پریش کشیدم .. ساعت تقریبا

نزدیک ۱۱ بود که زنگ در خونه به صدا در اومد ... شیدا همسایه ی طبقه بالایی بود که اومده بود بهم بگه که میره خرید و

اگه دوست دارم منم باهاش برم .. ترجیح دادم تو خونه باشم برای همین ازش معذرت خواهی کردم و گفتم باشه برای یه وقت

دیگه ... اونم وقتی دید حال و روزه خوبی ندارم بیشتر اصرار نکرد و رفت ...

ساعت ۲ بود و من هیچ چی نخورده بودم اما اشتها هم نداشتم ... میدونستم فرزاد تا شب مطب میمونه و حالا حالا ها خونه

نمیاد سرم اون قدر درد میکرد که میخواستم از درد فریاد بکشم .. دوتا قرص مسکن خوردم و روی تخت دراز کشیدم و با

بستن چشمهام سعی کردم که بخوابم...

چشمهامو که باز کردم اتاق در تاریکی کامل فرو رفته بود شکمم گرسنگی رو فریاد میزد .. از روی تخت بلند شدم ... چند قدم

که راه رفتم سرم گیج رفت و تیر کشید... دستمو به چهارچوب در گرفتم و سعی کردم از افتادنم جلوگیری کنم برای همین

همون جا روی زمین نشستم و چشمهامو بستم و باز کردم خواستم چراغ اتاقو روشن کنم که صدای چرخیدن کلید توی در

باعث شد دستمو پایین بیارم و به در خیره بشم ... فرزاد وارد شد نور داخل راهرو وارد حال شد و کمی داخل هال رو روشن

کرد برای همین فرزادو دیدم که با تعجب به خونه ی تاریک نگاه میکرد درو بست و چراغ هال و روشن کرد نور چشمهامو زد

و باعث شد دستمو جلوی چشمهام بگیرم و چشمهامو ببندم و با ناله بگم:

\_\_چراغو خاموش کن

فرزاد به طرف صدا برگشت و با دیدن من در اون حالت به طرفم دوید و گفت:

\_\_غسل حالت خوبه؟؟\_\_

چشمهام کم کم به نور عادت کرد سرمو تکون دادمو گفتم:

\_\_خوبم...\_\_

\_\_پس چرا این جا نشستی؟ این رنگ و رو چیه؟؟\_\_

صداش به مغزم کوبیده میشد انگار یه چیز تیز رو توی مغزم فرو میکردن برای همین با ناله گفتم:

\_\_ سرم درد میکنه فرزاد هیچ چی نگو.. خواهش میکنم

\_\_ خیلی خب باشه حداقل بلند شو برو دراز بکش

\_\_ نمیخوام .. خوبم .. فقط لطفا برو یه لیوان آب برام بیار

با نگرانی نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت:

\_\_ باشه

و به سرعت به طرف آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب برگشت ... آب و هنوز کامل نخورده بودم که احساس

کردم دارم دل و روده ام و بالا میارم بلند شدم و به سرعت به طرف دستشویی رفتم اما چون معده ام خالی بود نتونستم

چیزی بالا بیارم فقط حالت تهوع داشتم ... فرزاد با صورتی رنگ پریده دم در دستشویی وایساده بود و گفت:

\_\_ چی کار کردی تو امروز با خودت؟؟؟ آماده شو بریم دکتر

\_\_ نمیخوام فرزاد خوبم

\_\_ لج نکن حاضر شو

بی اختیار کمی صدامو بالا بردم و گفتم:

\_\_ گفتم که خوبم ..

و از کنارش رد شدم و خواستم به سرعت خودمو به مبل برسونم که سرم گیج رفتو دیگه هیچ چی نفهمیدم ...

چشمهامو که باز کردم فرزاد بالای سرم بود و داشت با دستش موهای رو پیشونیم رو کنار میزد با دیدن چشمهام که باز کردم

لبخندی زدو گفت:

\_\_ بالاخره بهوش اومدی؟؟

سوزشی توی دستم حس کردم که ناشی از سوزن سرم بود بی اختیار گفتم:

\_\_ من کجام؟؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

\_\_ بیمارستان

\_\_ بیمارستان؟؟؟ بیمارستان برای چ...

یه دفعه همه چیز یادم اومد و دیگه حرفمو ادامه ندادم فرزاد با لحنی مهربان گفت:

\_\_ از صبح هیچ چی نخوردی نه؟؟

هیچ چی نگفتم گفت:

\_\_ چرا؟؟

جوابشو ندادم این بار گفت:

\_\_ نمیخوای بگی چی شده؟؟

چشمهامو بستم و گفتم:

\_\_ چیزی نیست

بدون هیچ مقدمی ای گفت:

\_\_ پس چرا از من پنهان کردی که حامله ای؟؟؟

چشمهام و باز کردم حس کردم چهار تا و نصفه شدن حس کردم درست نشنیدم برای همین گفتم:

\_\_ چی گفتی؟؟

یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_\_ یعنی نمیدونستی؟؟

\_\_ من چیو باید بدونم؟؟؟ اصلا از کجا باید بدونم؟؟؟ تو چی داری میگی فرزاد؟؟

دکترت گفت ... گفت که خانومت حامله اس ...

جدی میگی؟؟

آره.. واقعا نمیدونستی یا میدونستی و از صبح...

بی حوصله گفتم:

احمق نشو فرزاد...

بی توجه به حرف من طوری که انگار داشت با خودش صحبت میکرد گفت:

من پدر میشم؟؟ پدر یه فرشته.. یه فرشته ی کوچولو خدای من شکر...

هنوز تو شک بودم اما تهه دلم از خوشحالی فریاد میزد... حتی فراموش کردم .. همه چیزو فراموش کردم حتی دلخوریه جزیی صبح رو دیگه هیچ چی برام مهم نبود فقط به این فکر میکردم که حالا یه موجود کوچولو توی شکمم داره نفس میکشه و رشد میکنه ... بچه ی کوچیکی که مال منو فرزاد بود ... فرزادی که نیمی از وجودم بود و...

گذشت بعد از خبری که دکتر بهمون داد زندگی شیرینمون شیرین تر شده بود و بیشتر هوای همدیگرو داشتیم فرزاد کلافه ام کرده بود .. حتی بهم اجازه نمیداد پشت فرمون بشینم و ماشین توی پارکینگ خاک میخورد و همه جا با آژانس میرفتیم... اجازه ی کار کردن هم نداشتیم .. باید همش یا میشستم یا میخوابیدم و یا میخوردم حتی بهم اجازه نمیداد زیاد درس بخونم ... هر چی مامانش بهش میگفت برایش خوبه که کار بکنه گوش نمیکرد و کار خودشو میکرد ... منم دیگه کم کم داشتم خسته میشدم خسته شده بودم این قدر یه جا نشستم و هیچ کاری هم نمیکردم دوست داشتم درس بخونم ... ترم آخر بودم دوست نداشتیم از دست بدم ... بالاخره با کلی صحبت باهاش راضی کردم که بیخیال درس خوندم شه ... و وقتی دید خیلی برام مهمه قبول کرد البته به شرطی که اذیت نشم ... امتحان پایان ترم رو دادم و حالا به طور جدی تر دنبال کارای پایان نامه ام بودم فرزاد هم دوباره سرش شلوغ شده بود و کم تر از گذشته وقت آزاد داشت .. اما هر دو سعی میکردیم طوری برسیم خونه که شامو با هم بخوریم و پیشه هم باشیم ... هر شب قبل از خواب از آرزو های قشنگی که برای بچه ای که هنوز حتی جنسیتش معلوم نبود داشتیم حرف میزدیم و بعد خودمون به حرفهامون میخندیدیم و سر به سر هم دیگه میزاشتیم ... چیزی که منو متعجب میکرد بی تفاوت بودن فرزاد نسبت به جنسیت بچه بود .. البته برای من هم چندان مهم نبود اما از بچگی همیشه آرزو داشتم یه دختر داشتم اما فرزاد واقعا برایش فرقی نمیکرد و این واقعا باعث تعجبم شده بود خیلی زود فرزاد اتاق کنار اتاق خودمونو خالی کرد و پر کرد از لباس نوزاد و اسباب بازی .. اصلا برایش فرقی نمیکرد جنسیت بچه چی ممکنه باشه ... اگه لباس میخواست بگیره هم دخترونه میگرفت هم پسرונה .. اسباب بازی میخواست بگیره مثلا یه ماشین میگرفت یه عروسک . هر چی بهش میگفتم فرزاد هنوز زوده برای این کارا گوش نمیکرد و به کار خودش ادامه میداد .. محال بود یک روز دست خالی بدون این که چیزی برای منو کوچولومون بگیره بیاد تو خونه ... منم دیگه هیچ چی بهش نمیگفتم اما یه روز دیگه کلافه شده بودم واقعا جایی نداشتیم که اسباب بازی ها و لباساشو جا بدم برای همین یه شب بعد از شام گفتم:

فرزاد؟؟

برگشت و چشمهای پر از مهربونیشو به چشمهام دوخت و گفت:

جانم

تورو خدا از فردا دیگه برای این بچه چیزی نگیر .. حداقل تا وقتی که نفهمیدیم دختره یا پسر .. به خدا دیگه جا نداره اتاقش... بزار حداقل بفهمیم پسره یا دختر ... تا این همه وسایل اضافی تو اتاقو نگیره تازه الان مجبور شدم نصف وسایل هارو بیارم بزارم تو اتاق خودمون ...

همون طور که نگام میکرد بر خلاف تصورم بدون هیچ چون و چرایی گفت:

باشه

تعجب کردم اما با لبخند گفتم:

\_\_مرسی... اصلا میدونی چیه؟؟؟ بزار ۲ هفته ی دیگه که فهمیدیم دختره یا پسر خودمم میام و با هم میریم براش خرید

میکنیم باشه؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

\_\_باشه...

لبخند زدم و تشکر کردم..

دو هفته ی بعد معلوم شد که بچه دختره .. فرزاد سر از پا نمیشناخت ... و هی زیر لب قربون صدقه ام میرفت وقتی دکتر گفت دختره بدون ملاحظه اومد و صورتمو بوسید از خجالت سرخ شدم و با چشم و ابرو به دکتر اشاره کردم دکتر خندید و سرشو تکون داد اما حرفی نزد فرزاد آرام گفت:

\_\_چیه مگه؟؟ زمو بوسیدم گناهه؟؟

اخمی کردم و آرام اما با حرص گفتم:

\_\_الان؟؟

\_\_لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

\_\_آره

با حرص بیشتری گفتم:

\_\_بی مزه

دستشو دور گردنم انداخت و یه بار دیگه صورتمو بوسید این بار دستشو از دور گردنم برداشتم و اخم کردم که باعث شد یه بار دیگه با صدای بلند بخنده

\*\*\*

اواخر شهریور ماه بود و هوا گرم شده بود ... وارد نه ماهگی شده بودم و حالا حسابی سنگین بودم ... کار کردن برام سخت شده بود ... ۲ هفته ی قبل پایان نامه مو تحویل داده بودم و حالا احساس راحتی میکردم . امیدوار بودم بعد از به دنیا اومدن بچه بتونم شرکت بزنم و کار کنم ... با فرزاد صحبت کردم . با کار کردن من مشکلی نداشت حتی گفت خودش یه جایی نزدیک مطبخ برام پیدا میکنه

شروع کرده بودم به بافتن لباس زمستونی ... زمانی که بچه به دنیا میومد اوایل پاییز بود و هوا کم کم سرد میشد و مطمئن بودم بعد از به دنیا اومدنش دیگه وقتی برای این کار ها برام باقی نمیمونه برای همین هم از بعد از تحویل پایان نامه ام به پیشنهاد مادر فرزاد شروع کردم به بافتن شلواروکلاه و دستکش و با تموم کردن هر کدوم اون ها تموم وجودم غرق لذت میشد با تصور دست و پاهای کوچولوش توی اون لباسا از ذوق ضعف میکردم و همون موقع بود که با زدن یه لگد به شکمم بهم میفهموند زیادی ذوق زده نشم و صبر کنم تا به دنیا بیاد ...

ساعت از ۱۱ هم گذشته بود و فرزاد هنوز نیومده بود .. دلشوره داشتم ... از بعد از این که فهمیده بود حامله ام حتی یک بار هم نشده بود دیر بیاد خونه اما حالا...

تموم وجودم و دلشوره و نگرانی گرفته بود چند بار زنگ زده بودم مطبخ اما کسی گوشی رو بر نمیداشت موبایلش هم خاموش بود ... از نگرانی گریه ام گرفته بود ... دردم شروع شده بود .. نمیدونستم چی کار کنم .. از بعد از ظهر درد داشتم ... مطمئن بودم فرزاد میدونه که ممکنه هر آن درد من شروع بشه و امکان نداشت دیر بیاد خونه حتی گاهی خیلی زود تر میومد برای همین دلشوره ام چند برابر شده بود ... درد هم امانمو بریده بود ... نمیدونستم چی کار کنم مثل مرغه سرکنده شده بودم از یه طرف درد داشتم و از یه طرف دلشوره ... از درد عرق کرده بودم ... نمیدونم چه طوری اما هر طور شده بود خودمو به تلفن رسوندم و شماره ی خونه ی مادر جون و گرفتم و بهش ماجرا رو گفتم اونم گفت صبر کنم خودشو زود میرسونه

خونه ی پدر فرزند فقط چند خیابان با خونه ی ما فاصله داشت برای همین خیلی زود زنگ خونه به صدا در اومد ... به سختی بلند شدم و به سلانه سلانه به طرف در رفتم و در باز کردم و خودم همان جا به دیوار تکیه دادم مادر فرزند وارد شد و با دیدن رنگ و رو و صورت عرق کرده ی من آرام زد رو گونه شو گفت:

\_\_ خاک به سرم دختر از کی درد داری تو؟؟

از درد حتی نمیتونستم درست صحبت کنم برای همین آرام گفتم:

\_\_ از بعد از ظهر

عصبانی شد و گفت:

\_\_ حالا باید به من خبر بدی؟؟؟

کمرم تیر کشید با قیافه ای تو هم گفتم:

\_\_ آخه منتظر فرزند بودم

با تعجب گفت:

\_\_ فرزند؟؟ فرزند کجاست مگه؟؟

دوباره بی اختیار اشک هام سرازیر شدن دستمو به کمرم گرفتم و گفتم:

\_\_ نمیدونم مادر جون .. دیر کرده ... موبایلش خاموشه .. مطبشم کسی بر نمیداره .. مادر جون دارم دیوونه میشم

معلوم بود خودشم نگران شده اما به خاطر من گفت:

\_\_ حتما کاری براش پیش اومده میادش

\_\_ نه مامان جون امکان نداشته تا حالا این قدر دیر بیاد خونه اگر میخواست دیر بیاد حتما به تلفن میزد

\_\_ ای بابا ... دختر زود باش آماده شو بریم دکتر .. ببین از درد داره به خودش میپیچه بعد نگرانه فرزند ... بشین رو میل ببینم  
فرونش تو ماشین منتظره

منو روی میل نشوند و خودش رفت داخل اتاق و یه مانتو و روسری آورد و کمکم کرد که بپوشم بعد یه یاد داشت برای فرزند گذاشت و چراغارو خاموش کردو درو قفل کردو با هم وارد آسانسور شدیم.

فرونش با دیدن ما که از در خارج میشدیم از ماشین پیاده شد ... سلام کرد با سر جوابشو دادم .. کمکم کرد سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم ...

دیگه چیزی از اون شب یادم نمیداد نه صداهایی که میشنیدم و نه قیافه هایی که از پشت پرده ای از اشک میدیدم تنها چیزی که از اون شب یادمه لبخند دکتر بود که در تایید جواب سوالم از این که بچه سالمه لبخند زد بعد از اون بود که دیگه بیهوش شدم ...

چشمهامو که باز کردم فرزند و بالای سرم دیدم که با چشمانی که نگرانی درش موج میزد بالای سرم ایستاده بود و دستمو

آروم نوازش میکرد .. با دیدن چشمهای باز لبخندی زد و گفت:

\_\_ بالاخره به هوش اومدی؟؟

لبهام و گلووم خشک بودن آب دهانم رو کمی قورت دادم و سعی کردم با زبان کمی لبهامو نمناک کنم تا بتونم صحبت کنم .. جواب سوالش رو ندادم و فقط آرام طوری که خودم به زود شنیدم گفتم:

\_\_ بچه ام

این کلمه رو بی اختیار به زبون آوردم اما با گفتنش حس کردم که وارد بهشتی شدم که از این به بعد باید مواظب یه فرشته ی کوچولو باشم ... لبخندی زد و گفت:

\_\_ نگران نباش ... الان میارنش تا شیرش بدی

نفس راحتی کشیدم و دوباره چشمهامو بستم ... بعد از چند دقیقه صدای خانوم جوانی رو شنیدم که گفت:

\_\_ مامان جوون چه قدر میخوابی پاشو دیگه ضعف کردم

چشمهامو باز کردم با دیدن چشمهای باز لبخندی زد و گفت:

\_\_ عزیزم بشین تا دختر خوشگلتو رو توی بغلت بزارم  
فرزاد کمکم کرد تا بشینم و بعد بالش رو صاف کرد تا بهش تکیه بدم تمام حواسم پیشه بچه ای بود که پتویی دورش پیچیده  
بودن .. پرستار فهمید و بچه رو زود بغلم داد و پتورو آروم از روی صورت کوچولوش کنار زد با دیدنش اشکم سرازیر شد خدای  
من چه معصوم چشمهاشو بسته بود وانگشت کوچیکشو توی دهنش کرده بود .. معلوم بود گرسنه چشمای کوچیکش و آروم  
باز کرد نگاهش به نگاه خیسیم که افتاد دستشو از دهنش در آورد و شروع به گریه کرد ... محکم تر توی بغلم گرفتمش ..  
پرستار کمکم کرد که بهش شیر بدم ..  
در تمام این لحظات فرزاد با لبخند ایستاده بود و به منو بچه ای که داشت شیر میخورد نگاه میکرد و هیچ حرفی نمیزد ... از  
این بابت ازش ممنون بودم چون توی اون لحظه به جز بچه ای که بغلم بود و داشت از وجود من شیر میخورد به هیچ چیز  
دیگه ای فکر نمیکردم .... حتی به این که ازش بپرسم دیشب کجا بود و چرا حتی یک زنگ بهم نزد ...

چشمهاشو از پریا گرفت و آروم گفت :

\_\_ خوابید؟؟

همون طور که لالایی رو که مادرم همیشه برام میخواند زمزمه میکردم چشمامو به نشانه ی آره بستمو باز کردم بلند شد و به  
طرفم اومد و پریا رو از بغلم گرفت و آروم توی تخت گذاشت و دستی روی گونه اش کشید و لبخند زد ... پریا اسمی بود که  
فرونش انتخاب کرده بود ... میگفت از بچگی آرزو داشته اولین بچه ی کوچولویی که تو خونوادشون به دنیا میاد اسمش پریا  
باشه ...

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم صاف بایستم از درد صورتم در هم رفت ... دستمو به کمرم گرفتم و آروم  
به طرف آشپز خونه رفتم .. درد کمر امانم رو بریده بود حس میکردم چیزی توی کمرم فرو میگردن برای بار آخر نگاهی به  
غذا انداختم و گازو خاموش کردم صدای فرزاد و شنیدم که گفت :

\_\_ باز هم کمرت ؟

برگشتم و با دیدنش کنار چهار چوب در لبخند زدم و گفتم :

\_\_ آره ...

خواستم از جا ظرفی بشقاب در بیارم که دستمو گرفت و گفت :

\_\_ برو بشین عزیزم من میکشم

\_\_ اما ...

با تحکم گفت :

\_\_ برو غسل

دیگه نمیدونستم چی بگم از یه طرف واقعا کمر درد داشتم از یه طرف هم اون تازه از سره کار اومده بود و خسته بود .. گفتم  
:

\_\_ حداقل بزار لیوان و اینارو بزارم رو میز

لبخند زد و گفت :

\_\_ نمیخواد .. برو بشین

دیگه چیزی نگفتم و به طرف یکی از صندلی ها رفتم و نشستم و به کارکردنش نگاه کردم ... غذا رو کشید و روی میز گذاشت  
و بعد روبه روی من روی صندلی نشست و دوتایی شروع به خوردن کردیم ... اما اون دو سه قاشق بیشتر نخورده بود که بلند  
شد گفتم :

\_\_ چرا غذا تو نمیخوری فرزاد ؟

\_\_ میل ندارم ..

چرا؟؟ چیزی شده؟؟

نه عزیزم فقط این روزا یه خورده مشغله فکریم زیاد شده...

مطمئنی؟؟

نگاه مهربونش و به چشمام دوخت و لبخندی اطمینان بخش زد و گفت:

آره عزیزم ... مطمئن باش .. چیزی نیست...

حداقل بشین یکم دیگه غذا بخور .. تو که هیچ چی نخوردی؟

اومد ودستشو روی گونه ام گذاشت و پیشونیم رو بوسید و همون طوری که نگاهشو به چشمهام دوخته بود گفت:

گرسنم نیست عسلم بزار همون جا شاید بعد گرسنم شد و خوردم...

چیزی نگفتم .. یک بار دیگه برای غذا تشکر کرد و از آشپز خونه بیرون رفت ... نگاهی به ظرف غذا انداختم من هم دیگه

نتونستم بخورم بلند شدم میز رو جمع کردم و ظرفهارو توی ظرفشویی گذاشتم تا بعد از ظهر بشورم و خودم به طرف اتاق

پریا رفتم درو آروم باز کردم و نگاهی انداختم ... عزیزم .. چه معصوم خوابیده بود به طرف تختش رفتم نزدیک ۱ ماه بود که

عادت کرده بود تو خواب غلط بزنه و پتو رو از روی خودش پرت میکرد پتورو دوباره رویش انداختم و مرتب کردم تو خواب

لبخند میزد حیف خواب بود وگرنه حتما محکم میبوسیدمش ... از فکر لبخندی به لب آوردم و حس کردم قلبم پر از شادی

شد از وقتی پریا به دنیا اومده بود حس میکردم توی بهشتی زندگی میکنم که فقط مال منو فرزند و فرشته ی کوچولومه

... خدا نعمت بزرگی بهم داده بود که حتی اگه تا آخر عمرم هم تلاش میکردم نمیتونستم جواب محبت به این بزرگیشو بدم

... زندگی شیرینی که داشتم رو با هیچ چیز توی دنیا عوض نمیکردم ... اما کاش این شیرینی زندگی ابدی بود...

... درو آروم باز کردم و وارد اتاق شدم .. اتاق کار فرزند شده بود اتاق پریا و فرزند مجبور بود میز و وسائش رو توی اتاق خواب

بیاره . سرش توی کتاب بود و سخت مشغول مطالعه طوری که وقتی صدای بسته شدن درو شنید تازه سرش رو بلند کرد . با

دیدن من لبخند زد و کتابش رو بست و روی میز گذاشت گفتم:

مزاحمت شدم؟؟؟

اخمی کرد و گفت:

از اون حرفا بودا

فهمیدم نسبت به وقت نهار آروم تر شده شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نهار نمیخوری؟

هنوز گرسنم نشده

اما تو که چیزی نخوردی .. با کمی مکث ادامه دادم :نکنه خوست نیومده؟؟

از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست و دستشو انداخت گردنمو گفت:

فکر کن من از غذاهایی که تو درست میکنی خوشم نیاد

سرمو بلند کردم و گفتم:

نه جدی فرزند اگه خوست نیومده یه چیز دیگه برات درست کنم

نه عسلم باور کن دوست داشتم فقط گرسنه ام نبود ... امروز تو مطب یکم چایی و بیسکویت خوردم برای همین اشتها

نداشتم

الان هم نمیخوری؟

چشمهاشو ریز کرد و گفت:

به شرطی که تو هم بخوری

من؟؟

آره میدونم تو هم هیچ چی نخوردی

نگاهمو به گل های فرش دوختم و هیچ چی نگفتم گفت:

— پاشو بریم بخوریم عسل

لبخند زدم و گفتم:

— باشه بریم ...

غذا رو گرم کردم و برای بار دوم میز رو چیدم .. این بار هر دو با خنده همه ی غذامونو خوردیم .... بین خوردن نهار از فرزاد پرسیدم:

— فرزاد؟؟؟ راستی چی کار کردی با شرکت ... جایی پیدا کردی؟؟؟ پریا ۶ ماهش تموم شده الان میتونم برم سره کار چند دقیقه به چشمهام خیره شد و گفت:

— یکم صبر کن عسل ... بزار ببینم چی میشه ...

— برای چی؟؟ آخه چرا باید صبر کنم وقتی ...

— عزیزم صبر کن ... هنوز معلوم نیست میخوام چی کار کنم منتظر یه نامه ام

— آخه میخوای چی کار کنی؟؟؟

قاشق و چنگالشو توی بشقاب گذاشت و گفت:

— گوش کن عسل ... من نمیخواستم الان بهت بگم چون هنوز قطعی نشده ... اما حالا که اصرار میکنی بهتره که بگم بهت ...

سکوت کرده بودمو چشمهای متعجب و پرسشگر و به صورتش دوخته بودم ... و منتظر بود ادامه ی حرفاشو بشنوم نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

برام یه نامه اومده ... درخواست شده برای کار توی یه بیمارستان تخصصی به آلمان برم ... عسل جان این بیمارستان تازه تاسیس شده من فعلا باید یک سال آزمایشی کار کنم .. شما هم باید با من بیاین ... برای همین میگم یکم دست نگه دار ... هنوز رفتن یا موندنم قطعی نیست

وا رفتم ... با تعجب بهش نگاه میکردم ... اون باید زود تر به من میگفت اما ... گفتم:

— چرا زود تر بهم نگفتی فرزاد؟؟

شونه ای بالا انداخت و خیلی عادی گفت:

— چه فرقی میکنه؟؟؟

عصبانی گفتم:

— خیلی فرق میکنه فرزاد ... تو حتی نظر من رو راجب به این که میخوام از ایران برم نپرسیدی فرزاد من ایرانو دوست دارم ... میخوام این جا زندگی کنم .. تو این محیط ... فرزاد اون محیط برای من یه محیط غریبه اس ... من نمیتونم اونجا زندگی کنم .. درضمن .. اصلا دوست ندارم پریا توی اون محیط بزرگ بشه

— چرا عصبانی میشی عسل؟؟ اولاً این که ما فعلا فقط برای یک سال آزمایشی میریم حتی معلوم نیست سال دیگه هم بتونم کار کنم .. دوماً آلمان ایرانی زیاد داره ... مخصوصاً شهری که ما میریم بهت قول میدم احساس غریبی نکنی ... در مورد پریا هم باید بگم اون محیط برای پریا خیلی بهتره ... امکاناتی که اونجا برای بچه ها هست هیچ وقت و ایران پیدا نمیکنی عزیزم ...

— اما ...

حرفمو قطع کرد و آرام گفت:

— چرا این قدر نگرانی عسل؟ چرا بهم اعتماد نمیکنی؟؟

— بحث سره اعتماد نیست فرزاد .. بحث سره اینه که من نمیتونم یا بهتر بگم نمیخوام از این محیط دور بشم .. فرزاد من توی این محیط بزرگ شدم ... پدرم و برادرم اینجان ... من .. من ...

بغض کرده بودم .. حسایی تعجب کرده بودم از حرفی که زد نمیدونم چه شده بود .. یه جورایی از یه چیزی وحشت داشتم ... نمیدونستم چی بود ... اما میترسیدم ... شاید اگه کسی جای من بود از خوش حالی سر از پا نمیشناخت و بالا و پایین میپرید یا اگه کسی منو میدید فکر میکرد چه قدر ممکنه احمق باشم که چنین فرصتی رو از دست میدم .. اما نمیدونم چه شده بود



انگار یه چیزی وادارم میکرد که بمونم ... صدای فرزاد رو شنیدم که همون طور که بلند میشد گفت:

در هر صورت نمیتونم این موقعیت رو از دست بدم

نگاهش کردم اما هیچ چی نگفتم ... نمیدونستم چی باید بگم ... هیچ چی برای گفتن نداشتم ... یه شوک بود ... من باید از

ایران میرفتم .. مجبور بودم که برم ...

در عرض کمتر از یک هفته دعوت نامه ی فرزاد از آلمان رسید ... و دیگه بهونه ای نداشتم ... توی این یک هفته اون قدر دعا کرده بودم که نیاد که حس میکردم مغزم داره میترکه ... این یک هفته اون قدر زود گذشت که حتی نفهمیدم کی روز آخر رسید طوری که فرزاد از این که هیچ کدوم از وسایل رو جمع نکرده بودم به شدت عصبی شده بود ... کلافه بودم و تا روز آخر با فرزاد حرف نزدیم تو این مدت اون قدر باهاش بحث کرده بودم و سعی میکردم نظرشو تغییر بدم که احساس خستگی میکردم .. خیلی سعی کردم منصرفش کنم حتی از پدر و عرفان و پدر مادر خودشم کمک گرفتم اما نتونستم ... همه ی فامیل از رفتن یک دفعه ای ما به آلمان تعجب کرده بودن ... رفتن ما اون قدر سریع انجام شد که حتی فرصت نکردم از خیلیا خداحافظی کنم ... ولی با این حال منتظر بودم ببینم فرزاد قراره چی کار کنه ...

از بلند گو شماره ی پرواز مارو میگفتن و از مسافر ها میخواستن برای تحویل بار به طرف در ورودی برن ... یک بار دیگه مریم رو در آغوش گرفتم و دوباره دو تایی اشک ریختیم .. طوری که صدای عصبی فرزاد که عجله داشت بلند شد ... مریم پریا رو از بغلم گرفت و تمام سرو صورتش رو غرق بوسه کرد اونم که حالا هفت ماهه حامله بود از دیدن پریا سر از پانمیشناخت و ذوق میکرد و حسابی بهش عادت کرده بود ... و حالا که داشت ازش جدا میشد از گریه به هق هق افتاده بود ... دیگه تحمل نداشتم بهتر بود زود تر از اون محیط دور میشدم پریا رو از مریم گرفتم و نگاهی برای آخرین بار به تک تک افراد انداختم و زیر لب خداحافظی کردم و دنبال فرزاد به راه افتادم ...

با صدای مهماندار چشمهامو باز کردم .. مهماندار از مسافر ها میخواست کمربند هاشون رو کنترل کنن ... چند دقیقه ی دیگه هواپیما به زمین مینشست ... حس خوبی نداشتم ... از شدت گریه سردرد داشتم ... فرزاد حالا سرحال به نظر میرسید و حالا دیگه از اون عصبانیت اول پرواز خبری نبود ... از اول پرواز تا حالا حتی یک کلمه به زبان نیاورده بودم ... و اون هم تلاشی برای برقراری ارتباط نکرده بود ... یک بار دیگه چشمهامو محکم بستمو سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ... چند دقیقه نگذشته بود که هوا پیما به زمین نشست ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضمو فرو بدم .. من حالا میخوامم زندگی جدیدی رو شروع کنم ... اونم کجا ... توی محیطی که برام کاملا غریبه بود ...

فرزاد بلند شد و پالتویش رو روی دستش گذاشت و پریا رو از بغلم گرفت و منتظر موند تا من هم بلند شم .. بلند شدم و با هم از هوا پیما پیاده شدیم ... هنوز از هواپیما پیاده نشده بودم که از آسمان سیاه و ابری آلمان دلم گرفت ... من بارون را دوست داشتم اما اون لحظه حس کردم به شدت از بارون بیزارم ...

توی اون موقع ی سال فرودگاه خلوت بود به همین دلیل تحویل چمدون ها و چک کردن پاسپورتها وقت زیادی رو نگرفت ... هنگام تحویل بارها فرزاد تمام حواسش به اطراف بود انگار منتظر کسی بود که بالاخره با دیدن فرد مورد نظرش لبخند زد

...

پسر نسبتا جوانی بود از چشمو ابرو و لب و دهن شرقی که داشت معلوم بود ایرانیه ... جلو رفتیم ... سلام کردم ولی جوابی نشنیدم دلخور شدم .. اصلا حواسش به من نبود ... فرزاد رو در آغوش کشید ... تعجب کرده بودم .. فرزاد تا حالا از اون برام چیزی نگفته بود ... حتی نمیدونستم فرزاد آشنایی توی آلمان داره ... صدای فرزاد رو میشنیدم که میگفت:

\_\_ سیاوش .. سیاوش جان ... کجای پسر؟ .. چه قدر دلم برات تنگ شده بود ...

\_\_ منم همین طور پسر چه قدر بزرگ شدی ... واسه خودت مرد شدی ... تویی همون فرزادی که دماغشو میگریفتی جونش در میومد؟؟

فرزاد با مشت به بازوش زد و گفت:

\_\_ چنان حرف میزنه انگار خودش هنوز همون سیاوش معروف آخر کوچه بن بسته ... کی فکرشو میکرد منو تو یه روز .. اینحا

..توی آلمان هم دیگرو ببینیم اونم چی بعد از ۱۵ سال ...

کلافه شده بودم انگار قرار بود تا صبح همون جا بشینم ... کمرم هم دوباره درد گرفته بود پریا هم بیدار شده بود و اذیت میکرد .. بی حوصله و عصبی گفتم:

\_\_قراره تا صبح اینجا باشیم؟؟

با صدای من هر دو به طرفم برگشتن انگار تازه متوجه حضور من اونجا شده بودن ... سیاوش خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_\_شرمنده خانم .. اون قدر حواسم به فرزاد بود که اصلا فراموش کردم حالی از شما بپرسم .. فرزاد جان معرفی نمیکنی؟؟  
فرزاد لبخند زدو گفت:

\_\_اصلا فراموش کرده بودم .. عسل جان ایشون سیاوش دوست دوران بچگیم و همکلاسی و همسایه ی دیوار به دیوار خونه ی کوچه بن ست ... سیاوش جان ایشون عسل ... همسرم هستن و این فرشته کوچولو هم پریاس ... پری سلام کن به عمو پریا خندید و فرزاد هم اونو از بغلم گرفت و گونه اش رو محکم بوسید ...سیاوش همون که سرش پایین بود گفت:  
\_\_از آشناییتون خوشوقتم...

\_\_منم همین طور

رو به فرزاد گفت:

\_\_ای وای ... واقعا متاسفم ... شما خسته این و من همین طوری شما رو اینجا نگه داشتیم

نفسمو به سرعت از دهنم خارج کردم ... چه قدر خوب شد که بالاخره فهمیدی...

سیاوش یکی از چمدون هارو از فرزاد گرفت و ۴ تایی به طرف در خروجی رفتیم ... هوا خیلی سرد بود پریا رو از بغل فرزاد گرفتم و شالم رو دورش پیچیدم تا سرما نخوره ...سیاوش در ماشین رو باز کرد و ما سوار شدیم .. اون و فرزاد هم چمدون هارو در صندوق عقب جا دادن و سوار شدن ...

با وجود سردردی که داشتم نمیتونستم چشم از شهر بردارم ... آلمان واقعا زیبا بود ... تا رسیدن به مقصد فکر کنم شهر و قورت دادم ... الان حس میکردم دیگه اون قدر ها هم از اونجا بدم نیامد ...

طولی نکشید که سیاوش جلوی در یه آپارتمان توقف کرد و ازمون خواست که پیاده شیم ... زنگ در و زد و چند لحظه بعد صدای خانوم جوانی رو شنیدم که به زبان آلمانی چیزی گفت و سیاوش هم به فارسی گفت:

\_\_باز کن سحر ماییم

صدای خوشحالشو که حالا به زبان فارسی صحبت میکرد رو شنیدم که میگفت:

\_\_بفرمایین تو .. خیلی خوش اومدین

از شنیدن صدای گرمش کمی آرام شدم حداقل دیگه حالا مثل قبل احساس غریبی و تنهایی نمیکردم و از این بابت خوش حال بودم .. با این که من قصد داشتم بعد از یک سال حتما به ایران برگردم و فرزاد رو هم مجبور میکردم که با من برگردم اما در هر صورت توی این یک سال اگه قرار بود تنها بمونم مطمئنا دیوونه میشدم...

سیاوش در رو باز کرد و به من تعارف کرد که وارد شوم و بعد از من فرزاد و آخر از همه خودش وارد شد و درو پشت سرش بست

وارد آسانسور شدیم ...چند لحظه بیشتر طول نکشید که آسانسور درطبقه ی مورد نظر ایستاد ... از آسانسور خارج شدیم ... خانم جوان که حالا فهمیده بودم اسمش سحره جلوی در ایستاده بود ... از همون نگاه اول به دلم نشست ... لبخند زیبایی زده بود ... لباس ساده ای پوشیده بود و کوچکترین آرایشی نداشت ...جلو رفتم سلام کردم ... بهمون خوش آمد گفت و صورتم رو بوسید و ازمون دعوت کرد تا وارد خونه بشیم ...

خونه ی کوچیک اما زیبایی داشت ...با وسایل خیلی مجلل تزئین نشده بود اما واقعا زیبا بود و طوری بود که واقعا احساس راحتی میکردم ...روی یکی از میبل های هال نشستیم ... سحر هم به آشپز خونه رفت و چند دقیقه بیشتر طور نکشید که با یک سینی چایی اومد ... واقعا نیاز داشتم به یه لیوان چای داغ ... سحر راهنماییم کرد پریا رو که حالا خوابیده بود توی اتاق

ببرم و روی تخت بزارم ... ازش تشکر کردم .. در اتاق و بستم و لباسام رو هم عوض کردم و از در بیرون رفتم و روی یه مبل کنار سحر نشستم و لیوان چاییم رو به دستم گرفتم .... خداروشکر خیلی زود به اتاق برگشتیم تا استراحت کنیم و گرنه بی شک همون جا از حال میرفتم...

صبح با سرو صدای پریا چشمهامو باز کردم نگاهی به اطرافم انداختم چند لحظه ای طول کشید تا تونستم موقعیت خودمو پیدا کنم .. فرزند کنارم نبود و دور تا دور پریا رو بالش و پتو گذاشته بود تا از روی تخت نیفته بلند شدم و چهار زانو روی تخت نشستم دستی به صورتم کشیدم و نگاهمو به پریا دوختم .. حوصله حرف زدن نداشتم پریا وقتی منو دید خندید و به طرف من اومد دستشو گذاشت بالای یکی از بالش ها و سعی میکرد خودش رو پرت کنه این طرف بالش . خندم گرفته بود تا حالا ندیده بودم این طوری بکنه بلندش کردم و بغلش کردم و محکم بوسیدمش و بعد نشوندمش روی پام و گفت :

\_\_ کی بیدار شدی تو پری مامان ؟

خندید .. گفتم :

\_\_ بابایی کو ؟؟

دستشو ببند کرد و گذاشت رو لبام دستشو بوسیدم و قربون صدقه اش رفتم ..چشمای درشتشو به عروسکش دوخته بود و سعی میکرد به طرفش بره یک بار دیگه محکم بوسش کردم و باعث شد صدای جیغش در بیاد و مجبور شدم بزارمش سر جاش و اسباب بازیهاشو جلوش بریزم ... خودم هم بلند شدم رفتم آبی به صورتم زدم و لباس هامو مرتب کردم و پریا رو بغل گرفتم و از در بیرون رفتیم .هیچ کس داخل هال نبود .. وا رفتم ..فکر کردم تو خونه تنها موندم .. روی یکی از مبلها نشستم و پریا رو روی زمین گذاشتم تا بازی کنه نمیدونستم چی کار باید بکنم ... اگه خونه ی خودمون بودیم حداقل کاری برای انجام دادن داشتیم و حالا ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم و به فکر فرو رفتم که دستی روی شونه ام قرار گرفت .. از ترس پریدم .. چشمهامو باز کردم سحر بود که پریا رو هم بغل گرفته بود داشت میخندید گفت :

\_\_ چی شد ؟؟ چرا میترسی ؟؟

نفس عمیقی کشیدم .و گفتم :

\_\_ معذرت میخوام .. حواسم نبود .. فکر کردم تو خونه تنهام ..

\_\_ نه عزیزم من تو اتاق بودم داشتم درس میخوندم ...

\_\_ فرزند کجاست ؟

\_\_ صبح زود با سیاوش رفتن بیمارستان برای کارای فرزند .. از پس فردا کارشو شروع میکنه ..

\_\_ من اصلا نفهمیدم کی بیدار شد و کی رفت

\_\_ خب خسته بودی عزیزم ... اشکال نداره ... بیا صبحانه بخوریم .. من هم نخوردم .. منتظر بودم با شما بخورم لبخند زدم و بلند شدم ... از این که سحر این جا بود احساس خوبی داشتم.... من کسی نبودم که با هر کسی گرم بگیرم اما الان هنوز چند ساعت از آشناییمون نگذشته بود منو اون همدیگرو تو صدا میزدیم و این برای من خیلی عجیب بود...

روی یکی از صندلی ها نشستم و پریا رو از سحر گرفتم و سحر چایی ریخت و روی صندلی روبه روی من نشست و بی مقدمه گفت :

\_\_ از این که شما اینجایی من واقعا خوش حالم دلم برای ایران یه ذره شده چند روز پیشا به سیاوش گفتم من

دیگه طاقت ندارم این هفته میرم ایران... ❖❖❖

\_\_ پس مزاحمتون شدیم... ❖❖❖

به سرعت گفت: ❖

\_\_ نه ... نه .. من یه چیزی گفتم اونم فقط به این دلیل که دیگه تحمل نداشتم فعلا که درس دارم و اصلا نمیتونستم غیبت داشته باشم... برای همین میگم از اومدنتون خیلی خوش حالم ... چون دیگه مثل قبل دلتنگ نیستم

فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم لیوان چایی رو به لبم نزدیک کردم و مزه مزه کردم سحر بی مقدمه گفت: ❖  
\_\_ میدونم هنوز خستگی راه توی بدنت هست ولی دیگه طاقت ندارم .. از ایران برام بگو لطفا .. ایران چه طوری شده؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم .. انگار علامت سوال و تعجب رو توی چشمهام دید سرشو پایین انداخت و آروم با صدایی که بغض کاملا توش نمایان بود گفت: ❖

\_\_ اون طوری نگام نکن .. من ۱۵ ساله ایران نرفتم... حق دارم که دل تنگ باشم

بیشتر متعجب شدم اون ادامه داد: ❖

\_\_ من از ده سالگی اینجا... ❖❖❖

\_\_ خب چرا ایران نرفتی؟

\_\_ نمیشد

از جواب کوتاهی که داد فهمیدم نمیخواه بیشتر توضیح بده با این که متعجب بودم لبخند زدم و گفتم: ❖

\_\_ از کجای ایران میخوای بدونی؟

سرشو بلند کرد و نگاهشو به چشمهام دوخت و با خوشحالی گفت: ❖

\_\_ نمیدونم ... من تنها چیزی که از ایران یادمه میدان آزادی و کوچه بن بسته .. تازه اونم نه کاملا ... ❖❖❖ ولی

عکسای ایرانو از توی اینترنت دیدم اما دلم میخواد برام توصیفشون کنی.. ❖❖

باز هم تعجب کردم اما فقط لبخند زدم و سعی کردم خیلی کوتاه تا اونجایی که میتونستم براش بگم .. وقتی حرف میزدم خودم تعجب میکردم از این که تاحالا به این چیزا توجه نکرده بودم . مثل یه روبات بی تفاوت نسبت به همه چیز بودم .. نمیدونم چرا هیچ وقت حس نکرده بودم که ایران چه قدر زیباست.. ❖❖

نمیدونم دقیقا چه قدر حرف زدم که فرزند و سیاوش هم اومدن فرزند از پس فردا کارش و شروع میکرد و از این بابت خیلی خوش حال بود بعد از ظهر هم قرار بود به خونه ای که در اختیارمون گذاشتن بریم و وسایلمون رو ببریم ... فرزند اون قدر خوش حال بود که حتی سربه سر من هم میذاشت انگار اصلا حواسش نبود که تا ۱۲ ساعت قبل حتی با هم حرف هم نمیزدیم... ❖❖❖

\*\*

یک بار دیگه تابلو رو صاف کردم و عقب تر اومدم تا بهتر بتونم ببینم... کج نبود .. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به خونه ای که از صبح مشغول چیدن وسایلمش بودم انداختم و حالا که ساعت از ۱۲ بعد از نیمه شب گذشته بود تازه کمی وقت پیدا کرده بودم که بشینم... فرزند دیر کرده بود و نگرانش بودم اصلا نمیفهمیدم چرا باید تا این وقت شب توی بیمارستان بمونه از وقتی اومده بودیم خودشو سخت مشغول کار کرده بود ... حتی گاهی مجبور می شد تا صبح توی بیمارستان بمونه ... گاهی هم مجبور میشد برای سمینار به شهرهای مختلف سفر کنه .. حدود شش ماه از اومدنمون میگذشت و این بار دوم بود که اسباب کشی میکردیم ... کاملا بی کار بودم و از بی کاری روزها پریا رو توی کالسه اش میذاشتم و بی هدف توی خیابون ها قدم

میزدم .. گاهی هم پریا رو به پارک میبردم و میگردوندم توی این مدت اون قدر افسرده شده بودم که پریاهم با اون سن کمش فهمیده بود و تقریبا اصلا اذیت نمیکرد ... فرزاد صبح ها زود میرفت و شبها دیر برمیگشت .. از تنهایی حالم داشت به هم میخورد نه کسیو داشتم که باهاش صحبت کنم و نه چیزی رو داشتم که باهاش سرگرم شم من فقط به امید فرزاد اینجا اومده بودم و بعد اون ...

اون روزا پریا اون قدر آروم بود که گاهی فکر میکردم اصلا تو خونه نیست و از این بابت یه جورایی ازش ممنون بودم چون گاهی اون قدر بی حوصله میشدم که از هوش میرفتم ... کم کم یاد گرفته بودم سره خودمو با اینترنت و خواندن کتابهایی که از ایران آورده بودم گرم کنم .. چون وقعا دیگه کاری جز این نداشتم .. هنوز هم به امید برگشتن به ایران سر میکردم و روزهارو به امید اون روز پشت سر میگذاشتم ...

به طرف اتاق پریا رفتم در رو باز کردم و آروم نگاهی به داخل اتاق انداختم ... خوابیده بود .. نفس راحتی کشیدم و درو آروم پشت سرم بستم وقتی برگشتم یک لحظه حس کردم قلبم ریخت .. فرزاد پشت سرم ایستاده بود ... خیلی وقت بود که از این فاصله با هم صحبت نکرده بودیم چون یا اون اون قدر دیر میومد خونه که از خستگی تنها کاری که میکرد رفتن به اتاق و خوابیدن بود ... یا من دیگه حرفی برای گفتن نداشتم ... اوایل دلم میخواست فرزاد که از سرکار بر میگردد برام تعریف کنه از روزش ... از کارایی که کرد ... از دیدار هایی که داشت ... از مریضاش و کلا روزی که گذروند ... دلم میخواست حداقل توسط فرزاد با دنیای اطرافم رابطه داشته باشم ... فرزاد اون اوایل میگفت تو خونه نشین .. برو بیرون .. پارک .. سینما خرید کن ... روزای اول کارایی رو که میگفت انجام میدادم اما بعد از یه مدت اون ها هم برام خسته کننده بود ... کلی حرص میخوردم که مدرکم برام اونجا کوچکترین فایده ای نداشت یعنی چرا یه فایده داشت اونم پر کردن دیوار اتاق خواب ...

\_\_ خوابیده ؟

آهی کشیدم و گفتم :

\_\_ آره

و از کنارش گذشتم و به آشپز خونه رفتم ... چراغ آشپز خونه روشن کردم و به طرف یکی از دستمال ها رفتم و بی هدف روی یکی از میزهارو که فکر میکنم از صبح ده دفعه دستمال کشیده بودم .. دستمال کشیدم ... تو این مدت عصبی و پرخاشگر شده بودم ... خودم اوایل باورم نمیشد ولی وقتی توی پارک اون رفتار رو با خانمی که باپچه اش اومده بود و حالا میخواست سعی کنه با هم دوست باشیم کردم مطمئن شدم که دیگه اون عسل واقعی نیستم ... اون قدر مشغول افکارم بودم که اصلا نفهمیدم فرزاد کی وارد آشپزخونه شد و به طرف من اومد ... دستمال و از دستم گرفت و مجبورم کرد که برگردم از دیدن صورت لاغر و رنگ پریده ام یکه خورد آروم گفتم :

\_\_ تو چت شده عسل ؟

اشک توی چشمهامو پر کرد .. حالا باید چه جوابی بهش میدادم؟؟ .. وقتی دید ساکت موندم گفتم :

\_\_ عسل این مدت چه بلایی سر خودت آوردی ؟

فقط تونستم بگم :

\_\_ من آوردم؟؟

خودم هم باورم نمیشد .. صدام اون قدر ضعیف بود که انگار از ته چاه میومد فرزاد دستشو بلند کرد و روی گونه هام گذاشت و گفت :

\_\_ عسل من ...

ادامه ی حرفشو نگفتم .. نمیدونم یادش رفته بود چی میخواست بگه یا واقعا حرفی برای گفتن نداشتم ... فرزاد جلوتر اومد و میخواست گونه ام رو ببوسه که یک قدم به عقب برداشتم .. کاملا نا خود آگاه بود اصلا نمیفهمیدم چرا این کارو کردم .. فرزاد هم تعجب کرده بود اما خودش رو نباخت و باز یک قدم جلو تر اومد نگاهی به صورتم کرد و بعد یک دفعه منو در آغوش کشید ... دلم برای آغوشش تنگ شده بود .. چرا این مدت به این فکر نکرده بودم؟؟؟ .. خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم , سرمو روی سینه اش گذاشتم .. اشکهام بی مهلبا از صورتم جاری بودن .. فرزاد سکوت کرده بود ... منم

همین طور .. هیچ کدوم هیچ تلاشی برای شکستن سکوتی که صدای هق هق گریه ام گاهی تلنگری بهش میزد رو نمیکردیم ... من فقط به این فکر میکردم که توی این مدت فرزند کجا بود که من حالا فهمیده بودم که دلم چه قدر براش تنگ شده .. دلم به حال خودم میسوخت .. حالا به جایی رسیده بودم که از نبود فرزند دیوونه میشدم ... آه که چه روزای تلخی رو که پشت سر نداشتم و چه افسوس ها برای اومدنم به آلمان نخوردم...

نمیدونم چند دقیقه توی بغلش اشک ریختم ... فقط یادمه بهترین دقایقم رو توی آلمان اون چند دقیقه بود .. دستامو توی دستش گرفتم و بالا آورد و بوسید بعد منو به طرف یکی از صندلی های توی آشپز خونه برد و نشوند و گفت:

\_\_ باید با هم حرف بزنیم عسل ..

حرفی نزدم و منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه . وقتی دید هیچی نمیگم یکی از صندلی های رو عقب کشید و رو به روی من روی صندلی نشست ... دستاشو روی میز گذاشته بود و سعی میکرد چیزی رو بگه ... ولی هر چی بود معلوم بود که مربوط به منو پریا میشد گفت:

\_\_ چرا یه مدت با پریا نمیبینی ایران؟؟

شکه شده بودم .. کاملاً یک دفعه ای این حرف رو زده بود .. اصلاً فکرم رو نمیکردم که بخواد چنین حرفی بزنه ... با این حال از یه طرف خوش حال شده بودم . یه تنوع بزرگ بعد از ۶ ماه خستگی و تنهایی .. عالی بود .. اما .. فرزند چی؟؟ .. اونو باید تنها میداشتم و میرفتم و اصلاً دوست نداشتم چنین کاری بکنم .. گفت:

\_\_ نه فرزند...

\_\_ آخه چرا؟

\_\_ فرزند تو تنها میشی .. اگه من برم میخوای چی بخوری .. چی کار کنی؟؟ نه فرزند بهتره که بمونم

نگاهش رو به چشمانم که حالا زیرشون گود افتاده بود انداخت و دستهامو توی دستش گرفت و گفت:

\_\_ عسل جان همین طوریش رو هم من نهار رو با شما نمیخورم .. شام رو هم فقط به خاطر این که با تو باشم میخورم ...

اگه منظورت به غذا خوردن منه ... اصلاً نگران نباش عزیزم .. بعدشم .. قرار نیست برای همیشه بری که .. یه مدت میمونم یه حال و هوایی عوض میکنی و بر گردین .. عزیزم ببین چه به روز خودت و پریا آوردی ... اصلاً دقت کردی چه قدر لاغر شدی؟؟ فهمیدی زیر چشمهات گود افتاده؟؟ رنگ پریده ات رو تا حالا توی آینه دیدی؟ برو عسل جان ... یه مدت میمونی و زود برمیگردی ... برای پریا هم خوبه به خدا ... بچه خیلی آروم شده و همش تو خودشه ... اون توی این سن نیاز داره به یه نفر که باهاش بازی کنه .. نه یه مادری که کم کم داره افسرده میشه ..

سرمو پایین انداختم و یک بار دیگه اشکهام گونه ام رو تر کردن .. خودم توی این مدت خوب فهمیده بودم که چه بلایی سرم اومده بود خودم میدونستم لاغر شدم .. خودم میفهمیدم که رنگ پریده و بی حال شدم ولی ... چه میشد کرد؟؟ من دلم فرزند رو میخواست که اونم مشغول کارای خودش بود و مارو هم تقریباً به یه گوشه ی دور افتاده از مغزش تبعید کرده بود که گاهی هوس میکرد یادی از ما بکنه ... فرزند دستمو بلند کرد و روی انگشتانم رو آروم بوسید و گفت:

\_\_ قریبون اشکهاش برم .. گریه نکن تورو خدا .. یه مدته همش میری و برمیگردی .. منم قول میدم تا وقتی بر میگردی .. کارامو

راست و ریست کنم تا دیگه تا این وقت شب توی بیمارستان نمونم .. خوبه عسل؟؟؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

\_\_ تو خودت چرا با ما نمیایی؟

\_\_ عزیزم من اینجا کلی کار دارم .. تو فقط الان منو میبینی .. از صبح تا شب پشتت سره هم مریض دارم .. حتی وقت نمیکنم

سرم رو بخارونم .. تو برو و زود برگرد ...

آروم گفتم:

\_\_ فرزند؟؟

گفت جانم؟؟؟

گفتم:

\_\_ ما که به پول نیاز نداشتیم .. برای چی اومدیم اینجا؟؟

\_\_ عسل جان من برای پول نیومدم عزیزم .. تو اون قدر خودتو توی خونه زندانی کرده بودی که حتی نفهمیدی من چه قدر توی این مدت معروف شدم ... عسل عزیزم تو خبر نداری ..

\_\_ خب تو که برام تعریف نمیکنی .. من از کی باید بشنوم ؟

خودش فهمیده بود که چه حرفی زده بود و گفت :

\_\_ تو برو ایران .. من قول میدم وقتی برگشتی دیگه شبا زود بیام خونه ... خوبه؟؟؟ .. قول میدم برات تعریف کنم .. هر شب لبخند زدم ... هر چند به صورت لاغرم نمیومدم اما شروع خوبی برای زدن اولین لبخندم بعد از مدت ۶ ماه بود ...

چشمان نگرانم رو به فرزند دوختم و گفتم :

\_\_ فرزند تو مطمئنی؟؟

دستشو روی گونه ام گذاشت و گفت :

\_\_ آره جونم ... برو .. ببین ... دارن شماره پروازتونو میخوانن ... بدو تا دیر نشده ... ۳ هفته ی دیگه همین جا منتظرتم تا بیایی

..

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم :

\_\_ خیلی خب پس حواست باشه غذا برای چند روزت گذاشتم توی یخچال .. گرم کن بخور ... گرسنه نمونیا ... پیراهن هات رو هم همه رو اتو کردم گذاشتم تو کمد فرزند برنداری لباس اتو نکرده بپوشیا ... شبا زود برو خونه ... زیاد خودتو خسته نکن و ...

دیگه نداشت ادامه بدم و حرفمو قطع کرد و گفت :

\_\_ وای عسل از صبح هزار دفعه اینارو تکرار کردی بابا بچه که نیستم که بلدم زندگی کنم ...

خجالت کشیدم .. دست خودم نبود .. نگرانش بودم .. بعد از ازدواجمون این اولین بار بود که بدون فرزند مسافرت میرفتم اونم مسافرت به این دوری .. برای همین نمیتونستم نگرانش نباشم و اونم خسته شده بود ...

پریا رو بوسید و مارو تا دم در سالن خروجی همراهی کرد و وقتی میخواستیم وارد شیم یک بار دیگه دستامو توی دستش گرفت و گفت :

\_\_ مراقب خودت باش عسل ... دلم براتون تنگ میشه ...

یک بار دیگه اشک توی چشمهامو پر کرد گفتم :

\_\_ فرزند هنوزم دیر نشده میخوای نرم؟؟

کلافه شد ولی با ملایمت گفت :

\_\_ دیگه برو عسل .. دیر شد ...

\_\_ خیلی خب پس ...

\_\_ به امید دیدار عسل ...

نفسمو به سرعت بیرون دادم و خداحافظی کردم .. دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم چون فرزند این طور ی خواسته بود فکر میکرد این طور برای هممون بهتره ... منم مجبور بودم که انجام بدم البته خودم هم حس میکردم که به یک استراحت نیاز دارم ...

چشمهامو باز کردم .. و نگاهی به اطرافم انداختم ... چند لحظه طول کشید تا موقعیتم و پیدا کنم و بتونم به فکر نظم بدم .. پریا کنارم نبود صدای خنده هاش از داخل هال میومد .. بلند شدم .. به طرف آئینه ی گوشه ی اتاق رفتم موهامو با دست جمع کردم و بستم ... خمیازه ای کشیدم و از در خارج شدم ... بابارو دیدم که توی آشپز خونه روی صندلی نشسته بود و پریا رو بغلش گرفته بود و بهش خوراکی میداد .. خنده ام گرفته بود تا حالا بابا رو این طوری ندیده بودم ... لبخند زدم و گفتم :

\_\_ سلام .. صبح بخیر

سرشو بلند کرد تازه متوجه اومدن من شده بود اون هم لبخند زد و گفت:

\_\_سلام دخترم ... ظهر تو هم بخیر

و دوباره حواسش به پریا رفت خندیدم و گفتم:

\_\_بابا پریا رو بدین به من اذیتتون میکنه ...

اخمی کرد و گفت:

\_\_جلو بیایی من میدونم و تو !! ... بعد از شش ماه پاشده اومده ایران حالا دو دقیقه من میخوام نوه مو بغل کنم نمیزاره ... برو

پی کارت دختر ...

\_\_وا بابا مگه من چی گفتم؟

خندیدو گفت:

\_\_هیچی بابا شوخی کردم برو دست و صورتت و بشور بیا صبحانتو بخور بعد برو خونه ی پدرشوهرت حتما منتظر تونن

\_\_چشم ... عرفان کجاست بابا؟

\_\_با سارا رفتن بیرون

یک تای ابروم و بالا انداختم و با تعجب گفتم:

\_\_با سارا؟

سرشو آرام تکون داد کنجکاوانه گفتم:

\_\_چرا با اون؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_\_مثل این که کار داشتن

\_\_جالبه .. چه کاری میتونن با هم داشته باشن؟

بابا کلافه گفت:

\_\_تو چی کار داری دختر؟؟ پاشو برو یه سر به مادر شوهرت بزن منتظرته ... همین طوری نشسته منو سوال پیچ میکنه ...

\_\_وا .. خب چیه حالا مگه؟؟ یه سوال پرسیدما

\_\_اخه اگه یکی بود که تا حالا ده دفعه تموم شده بود .. دختر برو این قدر با من کل کل نکن ..

خندیدمو گفتم:

\_\_خیلی خب پس لطفا پریا رو بدین من برم لباساشو تنش کنم

\_\_تو برو خودت اول آماده شو من میارمش برات ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_\_باشه ..

لباس پوشیدن من و آماده کردن پریا حدود نیم ساعت وقت گرفت .. چون پریا باهام بود و باید بغلش میکردم نمیتونستم با

ماشین برم و مجبور شدم آژانس بگیرم .. زنگ درو زدم ... صدای فرنوش بود که از داخل آیفون شنیده شد:

\_\_کیه؟؟

\_\_منم فرنوش جان باز کن

جیغ کوتاهی کشید و گفت:

\_\_عسلللیل بیا توووووو

و درو باز کرد .. وارد شدم و درو پشت سرم بستم .. فرنوش به سرعت از ساختمان خارج شده بود و به طرف ما میدوید اون

قدر سریع اومد حتی نفهمیدم چه طوری به ما رسید چون یه دفعه پریا رو از بغلم گرفت و بعد منو در آغوش کشید و گفت:

\_\_خوش اومدین ... دلم براتون یه ذره شده بود ...



\_\_ ما هم دلمون تنگ شده بود..

و لبخند زدم

فروش منو از خودش جدا کرد و گفت:

\_\_ باورم همیشه اومدین ایران ..

بعد نگاهی به اطرافم انداخت و کنجکاوانه پرسید:

\_\_ پس فرزند کو؟؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_\_ فقط منو پریا اومدیم ..

با تعجب گفت:

\_\_ وا .. پس چرا فرزند نیومد؟؟

آروم گفتم:

\_\_ سرش شلوغ بود

\_\_ وقتی قیافه ی دماغ منو دید خندید و گفت:

\_\_ چه بد شد ولی اشکال نداره عوضش شماها اومدین .. بفرمایین تو مامان و بابا از صبح منتظرن

وارد ساختمان شدیم .. پدر و مادر تو حال منتظر ما ایستاده بودند و با وارد شدن ما با لبخند به طرفمون اومدن .. بعد از سلام

و احوال پرسوی یکی از میل های سالن نشستیم... فروش پریا رو به اتاقتش برده بود و حتی اجازه نداده بود که

پدر و مادرش بیشتر از چند دقیقه پریا رو بغل بگیرن بیشتر از این تعجب میکردم که پریا بغل فروش اصلا غریبی نمیکرد و از

همون لحظه ی اول میخندید... ..

پدر . مادر فرزند هم از نیومدن فرزند ناراحت بودن به خصوص مادرش که از وقتی شنید فرزند فعلا نمیتونه بیاد ایران شروع به

گریه کرده بود و هر چی منو پدر سعی کردیم که آرومش کنیم آروم نمیشد ... آخرش مجبور شدیم صبر کنیم تا خودش آروم

شه:

\_\_ چه قدر به این بچه گفتم پا نشو برو دیار غربت گوش نکرد .. گفتم بشین همینجا الحمدالله مشکل مالی که ندارین که

.. الحمدالله زن خوب .. خونه زندگی خوب ... شغل خوب .. کار خوب ... خداروشکر بچه به این دست گلیم که خدا بهتون داده ..

میخواوی بری اون جا چی کار آخه؟؟؟ آخرش من نفهمیدم این بچه چی دیده از اون خراب شده که میخواد موندگار شه؟؟

وسط حرفش پریدم و گفتم:

\_\_ مادر جون فقط شش ماه دیگه مونده .. فرزند به من قول داده برگردیم

نگاه عاقل اندر صفیچی بهم انداخت:

\_\_ دختر جان تو هم ساده ای ... اون اگه میخواست برگرده اصلا نمیرفت ..

\_\_ نه مادر جون ... خودش بهم گفت ..

\_\_ من چه میدونم اصلا مادر .. شایدم تو راست میگی .. من که امیدوارم برگرده دلم واسه بچه ام یه ذره شده ...

\_\_ اوهوم مادر جون ... برمیگردیم ...

فکرم مشغول شده بود ... اگه واقعا فرزند بزنه زیر قولش و برنگردیم چی؟؟

سعی میکردم بهش فکر نکنم اما هر کاری کردم تا همون لحظه ی آخر که برمیگشتیم خونه فکرم مشغول بود ... دلم

میخواست هر چه سریعتر به آلمان برگردم و سوالم رو از فرزند بپرسم .. ولی نه .. اون به من دروغ نمیگفت .. محال بود حرف

مادر جون درست باشه ...

یک بار دیگه شماره رو گرفتم و منتظر موندم ... بالاخره جواب داد حتی صبر نکردم حرفی که میخواد بزنه کامل شه گفتم:

\_\_ چرا جواب نمیدی ؟؟؟؟

\_\_ اا عسل تویی ؟؟؟

فرزاد بود .... با صدایی متعجب و خواب آلود ... نگاهی به ساعت انداختم الان اونجا باید ۱۰ صبح میبود ... کلافه گفتم:

\_\_ چرا تلفن رو جواب نمیدی فرزاد ؟؟

\_\_ معذرت میخوام نشنیدم صداشو ...

پوزخندی زدم و گفتم:

\_\_ جالبه

\_\_ او هو م .... خوبی ؟؟ کجایی؟

\_\_ فرودگاه ...

یک بار دیگه با تعجب گفت:

\_\_ اونجا چرا؟؟

**3** \_\_ ساعت دیگه پرواز دارم

\_\_ یعنی چی ؟؟؟ چی شد یهو آخه ؟؟؟ هنوز یه هفته هم نشده ...

با عصبانیت گفتم:

\_\_ مثل این که تو خیلی دوست داری من بمونم اینجا درسته ؟؟

\_\_ این چه حرفیه عسل ؟؟ خل شدی ؟؟ برای چی باید خوشم بیاد ؟؟

نا خود آگاه صدامو بالا بردم که باعث شد چند نفر که روی صندلی جلویی من نشسته بودن برگردن و به من نگاه کنن:

\_\_ آره خل شدم ... بس کن فرزاد ...

\_\_ آخه چی شده عسل ... چرا یهو این طوری شدی تو ؟؟ کسی چیزی بهت گفته ؟؟

بغض کردم ... واقعا دیوونه شده بودم ... نمیدونستم میخوام چی کار کنم ... اصلا نمیدونستم چرا الان توی

فرودگاهم ... از موقعی که از خونه ی مادرجون بیرون اومدم و به خونمون رفتم حتی پامو برای دیدن مریم از خونه

بیرون نذاشته بودم و فقط یه گوشه مینشستم و فکر میکردم ...

اصلا نمیتونستم درک کنم چرا این همه برگشتن فرزاد به ایران برام مهم بود ... شاید به خاطر این که از وقتی

رفتیم فرزاد به طور کلی عوض شده بود ... شایدم ... نمیدونم ... فقط میدونم که فقط یه این فکر میکردم که باید

فرزادو برگردونم ... به هر قیمتی شده ...

\_\_ عسل ؟

به خودم اومدم ... بدون این که توجهی به حرفش بکنم گفتم:

\_\_ فرزاد میایی دنبالمون ؟؟

\_\_ این چه سوالیه عسل ؟؟؟ معلومه که میام ...

\_\_ خوبه ...

\_\_ منتظرتم عزیزم ...

نمیدونستم چی باید بگم فقط گفتم:

\_\_ خداحافظ فرزند... \_\_

و قطع کردم... \_\_

\_\_ عسل؟؟

برگشتم . مریم بود که نفس نفس میزد .. معلوم بود زیاد دویده بلند شدم و بهش نگاه کردم ... هیپیچ کدوم هیچی نمیگفتیم ... فقط وقتی اشک های مریم رو که از روی گونه های پایین میومد من رو هم وادار به گریه کرد جلو اومد و منو در آغوش کشید و گفت:

\_\_ بی معرفت نامرد ... تو نباید به من خبر بدی که اومدی؟؟؟ این چه وضع اومدن عسل؟؟؟ این بود همه ی معرفت؟؟؟

خودم رو از آغوشش جدا کردم و سرم رو پایین انداختم اون حق داشت و من هیچ حرفی نداشتم که بزنم ... وقتی من رو این طوری دید با تعجب گفت:

\_\_ تو باز چی شدی عسل؟؟

سرمو بلند کردم .. باز هم دیوونه شده بودم ... نیمفهمیدم چرا ولی داشتم به پهنای صورت اشک میریختم ... مریم نگاهی به اطرافم انداخت و گفت:

\_\_ بریا کجاست؟؟

با اشاره به پشت سرش گفتم:

\_\_ پیش باباست... \_\_

\_\_ عسل جدی میخوای بری؟؟

\_\_ اوهوم

\_\_ آخه تو هنوز یه هفته هم نشده که اومدی... \_\_

و آرام ادامه داد:

\_\_ البته تا اونجایی که به من خبر دادن

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

\_\_ مریم .. معذرت میخوام .. باور کن اصلا خودمم نمیدونم این چند روز وچه طوری گذروندم ... من حتی از اتاق هم

فقط واسه ی کارهای ضروری میومدم بیرون

\_\_ آخه چرا؟؟

\_\_ آهی کشیدم و گفتم:

\_\_ مفصله مریم.. \_\_

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_\_ ساعت چند پرواز داری؟؟

**3** \_\_ ساعت دیگه

\_\_ خیلی خب .. وقت داری .. بشین بگو ببینم چت شده؟؟؟

روی یکی از صندلی ها نشستیم و گفتم:

\_\_ چی بگم مریم؟؟

\_\_ یعنی چی چی بگم؟؟؟ بگو چی شده؟؟ چرا این طوری شدی؟؟

\_\_ میترسم مریم.. \_\_

\_\_ از چی؟؟

- \_\_ از این که تنها بمونم..
- \_\_ مریم عصبانی شد و گفت:
- \_\_ واضح حرف بزن ببینم.. این چه طرز حرف زدنه؟ جون به لبم کردی...
- \_\_ نگاهمو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم:
- \_\_ مریم... آگه برنگردیم ایران؟؟؟
- \_\_ یعنی چی؟
- \_\_ یعنی این که فرزاد به من قول داده سر یک سال برگردیم.. اما... اون جووری رفتار میکنه که انگار این مدت هر چی گفته دروغ بوده...
- \_\_ عسل... درست حرف بزن.. یعنی چی برگردیم ایران؟؟؟ بابا یه جووری بگو منم بفهمم.. اصلا مگه قراره برگردین؟
- \_\_ نمیدونم مریم... فرزاد یه جووری رفتار میکنه انگار قراره برای همیشه آلمان بمونیم.. طوری برای آینده برنامه ریزی میکنه که انگار....
- \_\_ مریم خندید و میان حرفم گفت:
- \_\_ عسل خل شدی؟؟
- \_\_ منظورت چیه؟؟
- \_\_ یعنی تو واقعا سره این موضوع این قدر با حساسیت برخورد میکنی؟؟ خب حالا مثلا چی میشه واسه ی همیشه اونجا بمونین؟؟؟
- \_\_ مریم خنده نداره... تو نمیدونی مریم.. ما باید برگردیم ایران...
- \_\_ مریم کلافه گفت:
- \_\_ لاله الا الله.. آخه چرا؟؟؟؟ برای چی؟؟
- \_\_ نمیدونم مریم.. نمیدونم...
- \_\_ مریم دستشو روی دستم گذاشت و با لحنی نصیحت آمیز گفت:
- \_\_ عسل خل نشی یه وقت زندگیتو خراب کنیا... الان داری میری برو... ولی با فرزاد صحبت کن... ببین میخواد چی کار کنه... عسل فکر نمیکنم زندگی توی آلمان اون قدر سخت باشه که بخوای این طوری باهاش برخورد کنی...
- \_\_ نمیدونم مریم... واقعا نمیدونم...
- \_\_ عسل اصلا حواست هست داری چی کار میکنی؟؟؟ تویی اون عسل صبور؟؟ این رفتار بچه گانه یعنی چی عسل؟؟؟ چرا این طوری شدی؟؟؟ ببین.. بهترین کار اینه که بشینی با فرزاد صحبت کنی ببینی میخواد چی کار کنه... شاید واقعا دلیل داره واسه موندش توی آلمان
- \_\_ کلافه گفتم:
- \_\_ اه مریم این قدر این کلمه رو تکرار نکن گفتم که.. ما اونجا نمیومیم
- \_\_ خیلی خب بابا حالا هر چی... حالا به فرزاد خبر دادی داری میری؟؟
- \_\_ اوهوم میاد دنبالمون
- \_\_ خوبه...
- \_\_ اوهوم... راستی... دخترت چه طوره؟؟ اسمش چی بود؟؟ آها یلدا...
- \_\_ لبخندی زد و گفت:

\_\_خوبه ... بیرون توی ماشین پیش کامیاره .. نتونستم بیمارم چون عجله داشتم مجبور شدم با کامیار بزارمش توی ماشین ...

\_\_|||.. چه بد شد .. چه قدر دلم میخواست ببینمش ...

با دلخوری ولی به شوخی گفت :

\_\_آره جون .....

\_\_مریم ...

خندیدو گفت :

\_\_صبر کن الان زنگ میزنم کامیار بیاردش ..

\_\_مرسییی ..

و بلند شد و گوشیش رو از توی کیفش در آورد و شماره ی کامیارو گرفت ...

5 دقیقه ی بعد کامیار با یلدا هم اومدن ... مریم پریا رو بغل گرفته بود و باهاش بازی میکرد و من هم یلدارو که چند دقیقه بیشتر طول نکشید که هر دو باهم زدن زیر گریه که باعث خنده ی همه شده ... یلدا رو به مریم دادم و پریا رو از بغلش گرفتم و رو به پریا گفتم :

\_\_اوا .. ماما چرا این طوری میکنی؟؟ خاله مریمه ...

پریا بغض کرد و یک بار دیگه اخم هاش توی هم رفت . گفتم :

\_\_پریا ... ببین خاله مریم هم یه دختر کوچولو داره ... ببین ...

و جلو تر بردم تا صورت یلدا رو که انگشت شصتش رو توی دهنش کرده بود ببینه .. با دستش سعی میکرد به طرف یلدا بره ... ولی زیاد وقت نداشتیم و باید برای تحویل بار وارد سالن میشدیم ... مجبور شدم خداحافی کنم و عذر خواهی بابت کوتاهی این مدتی که ایران بودم و ...

مریم و بابا رو یک بار دیگه در آغوش کشیدم و اشک ریختم...بابا بیشتر از من از دوری پریا ناراحت بود و هی غر میزد که چرا باید این قدر زود بریم و چرا این قدر عجزم من ... دیگه نمیتونستم بمونم... باید میرفتم چون شماره پروازمون رو میخواندند ... برای بار آخر خدا حافظی کردم و وارد سالن شدم

پرواز کسل کننده ای بود ... پریا بی قراری میکرد و من هم با وجود فکر مشغولی که داشتم اصلا نمیتونستم باهاش کنار بیام تا این که خانوم مسنی که روی صندلی کناری ما نشسته بود وقتی منو اون طور کلافه دید با اصرار پریا رو از بغلم گرفت و آرومش کرد ... باورم نمیشد پریا این قدر زود آروم شه ولی اصلا حوصله ی فکر کردن بهش رو نداشتم ... سرم رو به پشتیه صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ... صدای خنده ی پریا رو میشنیدم ... اما چشمهام سنگین بود ... اون قدر که اصلا نفهمیدم چه طوری خوابم برد ... نفهمیدم چه قدر خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم که مهماندار به یکی از مسافر ها میگفت که تا نیم ساعت دیگه هواپیما میشینه ...

چشمهامو باز کردم ... پریا بغلم نبود ... با ترس اطرفم رو نگاه کردم . پریا بغل اون خانوم به خواب رفته بود... کمی طول کشید تا موقعیتمو به یاد بیارم ... نفس راحتی کشیدم و با لبخند بهش نگاه کردم ... واقعا نمیدونستم چه طوری باید ازش تشکر کنم ... واقعا کمکم کرده بود ...

\_\_من واقعا متاسفم و نمیدونم چه طوری باید از تون تشکر کنم واقعا لطف بزرگی کردین ...

وقتی دیدم که چه طور با تعجب به من نگاه میکنه متوجه شدم که اون خانوم اصلا ایرانی نیست و حتی یک کلمه از حرفهای منو نفهمید ... یادم اومد اون موقع هم باهام آلمانی صحبت کرد .. برای همین به آلمانی عذر خواهی

کردم و حرفم رو دوباره براش تکرار کردم ... پریا رو از بغلش گرفتم و یک بار دیگه تشکر کردم دیگه توان فکر کردن به فرزند و کارهایی که میخواست انجام بده رو نداشتم برای همین سعی کردم خودم رو با صحبت کردن با خانم مارتا که بعد خودش رو معرفی کرده بود سرگرم کنم...

حدود نیم ساعت بعد هواپیما در باند فرودگاه به زمین نشست و مسافرها همه بلند شده بودن تا پیاده بشن پریا هم بیدار شده بود ... بعد از پیاده شدن و تحویل بار به طرف در خروجی رفتیم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... فرزند و ندیدم...

یک لحظه از فکرم گذشت که ممکنه فراموش کرده باشه .. با این فکر حس کردم تمام وجودم یخ زد با شنیدن صدای آشنایی که صدام میکرد برگشتم ... سیاوش دوست فرزند بود ... وارفتیم ... فرزند خودش نیومده بود... اشک توی چشمهام جمع شده بود ... باورم نمیشد ... سیاوش جلو اومد ... سلام کرد و چمدون هارو از دستم گرفت ... جواب سلامش رو دادم و آرام پرسیدم:

فرزند کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

بیمارستان ... عذر خواهی کرد و گفت که مجبور بود که زود بره وگرنه خودش میومد دنبالتون

پوزخند زدم ... دهنم خشک شده بود .. نمیتونستم جوابی بدم بهش ... حرفهای مادر فرزند تو مغزم منعکس میشد ... حس میکردم سرم داره گیج میره ... سیاوش نگاهی به رنگ پریده ام کرد و گفت:

عسل خانوم حالتون خوبه؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

میرم یه آبی به صورتم بزنم ... میشه پریا رو نگه دارین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

البته ... میخواین بریم به درمانگاه فرودگاه؟

سرم رو به نشانه ی نه تکان دادم و گفتم:

نه .. نه .. نه .. زود برمیگردم

و پریا رو بهش دادم و خودم به طرف دستشویی فرودگاه راه افتادم آبی به صورتم زدم و نگاهی به رنگ پریده ام در آینه انداختم ..... حس کردم خنکای آب حالمو بهتر کرد ... در کیفم رو باز کردم ... نباید فرزند منو این طوری میدید ... با کمی پودر و لوازم آرایش کمی رنگ به صورتم برگرداندم ... دستی به موهام کشیدم و از در بیرون رفتم...

سیاوش نگران همون طور که پریا رو بغل کرده بود و باهش حرف میزد جلوی در منتظرم بود... وقتی دید بیرون اومدم جلو اومد و گفت:

حالتون بهتره؟

لبخندی زدم و گفتم:

از اول هم خوب بودم ممنون ...

به پریا اشاره کردم و گفتم:

بیخشید اذیتتون کرد ... پریا بیا بغل من عزیزم..

و پریارو بغل کردم و حرکت کردیم...

تا رسیدن به خونه حدود نیم ساعت تو راه بودیم ... سیاوش مارو پیاده کرد و چمدون هارو خودش تا بالا برام آورد و در مقابل اصرار من برای داخل اومدن خداحافظی کرد و رفت...

با رفتن سیاوش تازه نگاهم به خونه ی خاک گرفته و ظرفهای تلنبار شده و لباسهای پخش شده در جای های خونه افتاد ... باورم نمیشد این همه ریخت و پاش کار فرزند در عرض همین یه هفته بوده باشه ... با این حال پریا رو زمین گذاشتم و خودم به اتاق رفتم و لباسم رو عوض کردم ... اصلا حوصله ی تمیز کردن خونه رو نداشتم و اونو به فردا موکول کردم ... نگاهی به اطراف انداختم ... دنبال تلفن میگشتم ... نمیدونستم چه طوری باید پیداش کنم ... تا این که زیر یکی از لباس ها روی مبل پیداش کردم ... شماره ی فرزند رو گرفتم ... چند تا بوق نخورده بود که منشی فرزند جواب داد و به آلمانی گفت:

\_\_بله؟

\_\_سلام ... ببخشید میخواستم با دکتر رادمنش صحبت کنم من خانومشون هستم در کمال تعجب به فارسی گفت:

\_\_بله چند لحظه لطفا

\_\_هه ... بعد از ۷.۸ ماه هنوز نمیدونستم منشی فرزند یه خانوم ایرانیه ... چند لحظه طول کشید تا فرزند گوشی رو جواب داد

\_\_بله؟؟

\_\_فرزند منم ...

\_\_سلام عزیزم .. رسیدن بخیر .. چه طوری؟؟ پریا چه طوره؟؟؟ پرواز خوب بود؟؟ کلافه گفتم:

\_\_مگه برات مهمه؟

\_\_چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد فرزند گفت:

\_\_منظورت چیه؟؟

\_\_صدام کمی بالا رفت و گفت:

\_\_منظورم اینه که دوست تو باید بیاد دنبال منو دخترت؟؟

\_\_من مجبور شدم ... گوش کن عسل ..

\_\_حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_\_نه تو گوش کن ... یک هفته اس منو فرستادی ایران گفتمی حالو هوام عوض شه .. باوجود این که راضی نبودم

رفتم چون قول دادی تو این مدت تمام کارهارو درست کنی و یه زندگیه طبیعی و شروع کنیم ... توی این یک هفته فقط یک بار اون هم فقط برای چند دقیقه باهام صحبت کردی و خیلی زود کارو بهونه کردی و قطع کردی ...

امروز هم که دوستت رو فرستادی دنبال ما و حالا هم میخوای بهونه برام بیاری ... حتما امشب هم میخوای بعد از ساعت دوازده بیایی خونه ... خسته شدم فرزند .. باور کن خسته شدم ...

صداش آرام شده بود ... معلوم بود ناراحت شده ... فقط یک جمله گفت:

\_\_تا نیم ساعت دیگه خونه ام ...

عصبی روی مبل نشستم و گوشی رو یه گوشه پرت کردم و آرنجمو به زانو هام تیکه دادم و سرم رو بین دستهام

گرفتم ... اشک هام سرازیر شده بودن ... واقعا نمیدونستم دارم چی کار میکنم ... اون روزها حالم اون قدر بد

بود که فقط به آرامش فکر میکردم ... فقط به این فکر میکردم که فرزند باز همون آدم قبلی بشه ... همون

فرزادی که به خاطرش در عرض یک سال پیر شدم ... همون فرزادی که به خاطرش به زندگی برگشتم ... حالا اون

داشت ازم فاصله میگرفت و این نابودم میکرد ... سرم درد میکرد با دستهام پیشونیم رو ماساژ میدادم بلکه آروم

شه ... سروصدای پریا وادارم کرد که چشمهامو باز کنم ...

دستهای کوچیکشو روی پاهام گذاشته بود و سعی میکرد خودش رو بلند کنه و روی پاهاش بایسته همون طور که اشک میریختم لبخند زدم...

این روزها تنها بهانه ی زندگیم اون بود ... یک زمانی فکر میکردم میتونم با فرزاد و پریا بهترین زندگی رو داشته باشم ... و بهترین زندگی برای من باهم بودن بود ... و اون روزها فرزاد بود که داشت تمام آرزو هامو به آتش میکشوند...

پریا رو از روی زمین بلند کردم و به آغوش گرفتم و بوی تنش رو با تمام وجودم به ریه کشیدم ... بوی تنش برام زیباترین بودی دنیا بود... صدای لبخندش زیبا ترین سنفونی عالم رو داشت و نگاه عسلی اش زیبا ترین رنگی بود که در تمام عمرم دیده بودم ...

بوسیدن دستهای کوچیکش و در آغوش کشیدنش زیبا ترین و قشنگ ترین حس دنیا رو در من ایجاد میکرد ... حسی که بهم توان زندگی کردن میداد ... حسی که لبخند و به لب های خسته ام بر میگرددوند... حسی که وادارم میکرد که ادامه بدم ...

فرزاد همون طور که گفته بود نیم ساعت بعد رسید ... از صدای چرخیدن کلید توی در بود که فهمیدم ... سرم رو به مبل تکیه داده بودم و به پریا که بغلم نشسته بود و آرام آرام چشمهاشو میبست نگاه میکردم ... فرزاد داخل شد ولی دلم نمیخواست سرم رو برگردونم و بهش نگاه کنم ... هنوز از دستش دلخور بودم جلو تر اومد ... خواست حرفی بزنه که گفتم:

\_\_ هیس ... پریا داره میخوابه ...

اومد و روی مبل کنارم نشست و با نوک انگشتش شروع به نوازش موهای پریا کرد و در همون حال آروم گفت:

\_\_ من متاسفم واقعا عسل ...

آروم طوری که پریا بیدار نشه بلند شدم و زیر لب گفتم:

\_\_ بهتره توی تختش بخوابه ...

و به طرف اتاق پریا رفتم .. در رو با پا باز کردم و وارد شدم و پریا رو توی تختش خوابوندم و کمی تخت و تکان دادم تا خوابش سنگین بشه و بعد پتوشو مرتب کردم و بیرون اومدم

به طرف آشپز خونه رفتم ... لیوان آبی ریختم و با یه قرص مسکن خوردم و به طرف اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمهامو بستم و سعی کردم که بخوابم ... چند لحظه بعد فرزاد هم اومد وقتی منو اون طوری دید بی صدا لباسشو عوض کرد و کنارم دراز کشید ... دستشو روی سرم گذاشت و شروع به نوازش موهام کرد و آروم گفت:

عسل من ... عزیزم دلم ... خانوم قشنگم ... میدونم از دستم ناراحتی ... میدونم کلافه ات کردم ... میدونم به خاطر من داری اذیت میشی ... میدونم عسل ... باور کن میدونم .. ولی عزیزم باور کن مشکل پیش اومده بود و من مجبور بودم که برم ... باور کن اوضاع بیمارستان اصلا خوب نیست و این مدت من فقط باید تلاش کنم تا بتونم جایی توی اون بیمارستان برای خودم به طوره دائمی بگیرم ... عسل باور کن اوضاع من هم اصلا خوب نیست ... اگه میبینی دیر میام خونه .. اگه میبینی صبح ها زود از خونه میرم .. اگه میبینی اصلا وقت ندارم ... به خدا دارم سعی میکنم یه زندگیه عالی براتون درست کنم عسل ... باور کن من هنوز هم مثل گذشته و شاید بیشتر از اون دوستتون دارم ... هنوز هم مثل گذشته دلم میخواد کنارم باشین ... عزیز دلم ... روبه روی من نباش ... کنارم باش ... بزار به این زندگی سرو سامون بدم ... باور کن بعدش همه چیزو درست میکنم ... اون طور که تو میخوای ... خوبه؟؟

باز هم اشکهام سرازیر شده بودن ... دیوانه شده بودم ... این اشکها چشون شده بود؟؟؟



نه فرزند خوب نیست ... فرزند چرا این همه صبح و شب کار میکنی در حالی که ما هیچ نیازی به پول نداریم؟؟  
اصلا برای چی داری این همه تلاش میکنی در حالی که تا چند ماهه دیگه برمیگردیم ایران؟؟؟ چرا فرزند؟؟ نکنه

.....

از ادامه ی حرفم وحشت داشتتم .. اصلا دلم نمیخواست جلوی فرزند به زبون بیارمش ... ولی فرزند با گفتن حرفش  
آب پاکی رو روی دستم ریخت:

ما برنمیگردیم ایران عزیزم...

وارفتم ... اگه نگاه مصممش رو به چشمام ندوخته بود باورم نمیشد ... ولی اون واقعا این حرفو زده بود ... ما  
برنمیگردیم ایران ... این جمله بارها توی فکرم تکرار شد ... چند لحظه طول کشید تا تونستم حرف بزوم و بگم:

ولی تو به من قول دادی فرزند ...

ولی نمیتونم بهش عمل کنم ...

به همین راحتی؟؟

نه ... ولی اینجا موندن ما برای هر دومون بهتره ...

ولی نمیتونی جای ما هم تصمیم بگیری ...

نمیتونم ولی مگر نه این که هر جا که من باشم شما هم هستین؟؟

فرزند ... تو واقعا این قدر خودخواهی؟؟

خودخواه نیستم ... من صلاح شماهارو میخوام ...

ولی ما خوشبختیمون رو ایران جا گذاشتیم فرزند ... فراموش کردی؟؟ ما این طوری بودیم فرزند؟؟

تو این طوری به خودت تلقین میکنی ... ما هنوز هم خوشبختیم ...

فرزند با این حرفهات داری اذیتم میکنی ... باورم نمیشه تو همون فرزند قبل باشی

درسته ... چون عوض شدم ... شدم به فرزند ایده آل ...

و فقط از نظر خودت ... من اون فرزند قبل رو میخوام ... همون فرزندی که باهاش ازدواج کردم ... همون فرزندی  
که عاشقش شدم ...

مطمئن باش به مدت که بگذره عاشق این فرزند میشی عزیزم ...

ولی منو پریا اینجا نمیونیم ... و تو هم باما میایی فرزند ... تو به من قول دادی ... حق نداری به این راحتی زیر

تمام قول هایی که به من دادی بزنی ... نمیتونی فرزند ... نمیتونی ...

ولی من تازه اینجا دارم به زندگیه جدیدو درست میکنم ...

پوزخندی زدم و گفتم:

هه .. چه زود ما شد من ...

مگه نمیخواهی میخوای برگردی ایران؟؟؟

انتظار چنین جوابی رو ازش نداشتم ... یخ کردم ... یخ به معنای واقعی ... حس کردم خون توی تمام وجودم یخ زد

... باورم نمیشد خودش باشه ... باورم نمیشد عشقمون رو به همین راحتی نابود کنه ... باورم نمیشد بخواد

زندگی رو به همین راحتی تمام کنه ... زندگی رو که به خاطرش جون کنده بودم ... به چشمه اش خیره شدم ...

هیچ گونه شوخی ای توش دیده نمیشد ... نه ... این فرزند من نبود ... نبود ... نبود ...

منظورت چیه؟؟

منظورم کاملا واضحه ... تو میخوای برگردی ایران در حالی که من دلم میخواد اینجا زندگی کنم ... من دارم

پیشرفت میکنم و اصلا دلم نمیخواد این موقعیت رو از دست بدم ... اون خونه ... ماشین ... ویلا ... همه اش سرمایه

ی پدرم بود ... در حالی که اینجا دارم خودم زندگیمو میسازم و این چیزیه که تمام عمرم بهش فکر میکردم ... من بارها سعی کردم راضیت کنم که باهام اینجا بمونیم ... ما میتونستیم زندگیه خوبی داشته باشیم ... ولی من دلم نمیخواد اذیت شی ... برای همین هم که میگم میتونی بری ...

سرم رو تکون دادم و در همون حال که سعی میکردم اشک نریزم گفتم:

\_\_همین بود ته تمام شعار های عاشقانه ات؟؟

دستش رو به طرف صورتش برد تا اشک هامو پاک کنه که دستهاشو گرفتم و گفتم:

\_\_باورم نمیشه ... من با کی این همه مدت زندگی میکردم؟؟ به پای کی نشسته بودم؟؟ برای کی نفس

میکشیدم؟؟

\_\_تو داری سخت میگیری عسل ... باور کن اون طور که تو فکر میکنی نیست ...

\_\_هیچی نگو فرزند ... حرفتو زدی ... باشه .. منو پریا میریم ایران ... میریم ... ولی یادت باشه منو پریا برای

همیشه ی همیشه برمیگردیم ایران ... همیشه ی همیشه فرزند ... هیچ وقت دیگه مارو نخواهی داشت ... هیچ

وقت فرزند ... هیچ وقت ...

اون قدر حالم بد شده بود که نفهمیدم جمله های آخرم رو فریاد می زدم

باورم نمیشد ... هنوز هم فکر میکردم داره باهام شوخی میکنه ... هنوز هم فکر میکردم میخواد کاری کنه تا

مجبور شم بمونم ... هنوز هم فکر میکردم ...

هیچ کدوم از این هارو نمیتونستم باور کنم ... یعنی نمیخواستم که باور کنم ... همون روز فرزند از خونه رفت و تا

یک هفته هیچ خبری ازش نشد ... حتی موبایلش رو هم خاموش کرده بود و به بیمارستان هم که زنگ میزد

میگفتن نیومده ... از نگرانی به همه جا سر زدم ... فکر میکردم بعد از چند روز برمیگرده و بهم میگه که تمام

حرفهایش یه شوخی مسخره بود ... ولی بعد از یک هفته نامه ای طرف فرزند به دستم رسید ... ازم خواسته بود تا

روز شنبه برای طلاق به سفارت برم ...

کی میتونه درک کنه چه حالی داشتم ... کی میتونست بفهمه اون روزها چی میکشیدم ... کی میتونست بفهمه چه

قدر اشک ریختم و به خودم لعنت فرستادم که چه طور نشناخته بودمش ... چه طور تمام حرفهایش بدون چون و

چرا قبول میکردم ... چه طور؟؟؟

کی میتونست درک کنه که در طول زندگی مشترکمون این بار سوم بود که میمردم ... حتی خونه نیومده بود تا

خودش بهم بگه ... اگه دست خطش رو نمیشناختم باورم نمیشد که این نامه رو خودش برام فرستاده باشه ... هه

چه راحت تمام زندگی و آرزوهایمون رو با نوشتن سه خط نامه تموم کرد ...

حال خوبی نداشتم ... حال خوب چیه ... اون روزها حس میکردم لب پرتگاهی به بلندای آسمان ایستاده ام و هر

لحظه ممکن بود پاهام لیز بخوره و از اون بالا پرت بشم پایین و ...

تا روز شنبه هیچ تلفنی رو جواب ندادم و در رو روی هیچ کس باز نکردم ... تنها کاری که میکردم خیره شدن به

نامه ی فرزند بود و رسیدن به پریا ... اول نمیخواستم روز شنبه برم ... ولی بعد فکر کردم که اگه اون این طوری

میخواست تمومش میکنیم ... ولی باز هم پشیمون میشدم ... من چه طوری باید پریارو بدون پدر بزرگ میکردم

؟؟؟ بعد باید جواب سوال هاش رو در مورد این که پدرم کجاست چی میدادم؟؟ نه ... نمیتونستم ...

باید چی کار میکردم؟؟؟ اگه نمیرفتم مجبور میشدم تا ابد اونجا بمونم رفتار های سرد فرزند رو تحمل کنم ... من

این طوری زنده نمیومدم ... باید چی کار میکردم؟؟؟ گرچه فرزند اگر اونجا هم میموندیم باز پریا رو نمیدید ...

آره ... میرم ... این طوری برای هممون بهتره ... همه چیز تمام شد ... بدرود زندگیه کوتاه عاشقانه ی من ...

میروم خسته و آزرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا میبرم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

میبرم تا که در آن نقطه ی دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش و بی جاه و تباه

میبرم تا ز تو دورش سازم

ز توای جلوه ی امید محال

میبرم زنده به گورش سازم

تا از این پس نکنند یاد وصال

ناله می لرزد می رقصد اشک

آه بگذار که بگریزم من

از توای چشمه ی جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من

بخدا غنچه ی شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله ی آه شدم صد افسوس

که لبم باز به آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

میروم خنده به لب خونین دل

میروم از دل من دست بردار

ای امید عبث بی حاصل

روز شنبه از سحر خواهش کردم پریا رو نگه داره ... فرزاد حتی ازم نخواستته بود پریا رو ببرم تا برای بار آخر ببینه

...توی سفارت منتظر موندیم تا نوبتمون بشه ... فرزاد روی صندلیه رو به روی من نشسته بود ولی در تمام اون

مدت فقط یک بار بهم نگاه کرد ... یعنی تمام حرفه‌هاش دروغ بود؟؟

یک ربع طول کشید تا داخل شدیم و قبل از داخل شدن فرزاد نگاهی بهم کرد و گفت:

\_\_ مطمئنی که میخوای بری؟؟

اشک از چشمهام سرازیر شده بودن گفتم:

\_\_ مگه من درخواست طلاق دادم؟؟

\_\_ ولی اگه بخوای...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_\_ نه فرزاد ... همه چیز تموم شد...

دلَم میخواست اصرار به موندنمون میکرد... دلَم میخواست دستهامو توی دستهایش میگرفت و اشکهام و پاک

میکرد و میگفت من اون نامه رو ندادم ... من اون حرفهارو نزدم ... دلَم میخواست که بهم میگفت بمون ... میگفت

همه ی این ها کابوس بود که الان همه شون تمام شده ... میگفت...

ولی داخل شد و روی صندلی نشست ... خدایا کی جواب قلب شکسته ی منو میداد؟؟؟

رفتم تو ... من هم روی یک صندلی نشستم ولی دور از فرزاد ... حس میکردم به بن بست رسیدم ... باورم نمیشد

برای رسیدن به این بن بست این همه دویده بودم...

تمام مهریه ام رو بخشیدم ... من از اون مهریه نمیخواستم ... زندگی میخواستم که ازم گرفت ... مهریه به چه

دردم میخورد؟؟

طلاق به صورت توافقی انجام شد و حضانت پریا هم به من سپرده شده بود

همه چیز به همین راحتی تمام شد ... تمام شد...

بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ

باورم ناید که عاقل گشته ام

گویا او مرده در من کین چنین

خسته و خاموش و باطل گشته ام

هر دم از آینه می پرسم ملول

چیستم دیگر به چشمت چیستم

لیک در آینه میبینم که وای

سایه ای از آنچه بودم نیستم

همچو آن رقاصه هندو به ناز

پای میکوبم ولی برگور خویش

وه که با صد حسرت این ویرانه را

روشنی می بخشم از اندوه خویش

میروم اما نمی پرسم ز خویش

ره کجا منزل کجا مقصود چیست

بوسه می بخشم ولی خود غافلم

کین دل دیوانه را معبود کیست

آه آری این منم اما چه سود

او که در من بود دیگر نیست نیست

می خروشم زیر لب دیوانه وار

او که در من بود آخر کیست کیست ???

جمع کردن وسایل منو پریا بیشتر از یکی دوروز کار نداشت ... ولی من یک هفته ی دیگه هم توی اون خونه موندم ... به امید این که فرزند برگرده و بگه تمام اون روزها یه کابوس احمقانه بود ... به امید این که بگه همه چیز سره جاشه و ما دوباره زندگی رو از سر میگیریم و مشکلاتی که وجود داره رو با هم حل میکنیم ... ولی نیومد ... نیومد .. نیومد ...

دیگه بیشتر از یک هفته نمیتونستم اونجا بمونم ... روزهای آخر درست مثل دیوانه ها به جون خونه افتادم و تمام خونه رو تمیز کردم ... هر چی غذا میتونستم درست کردم و توی یخچال و فریزر گذاشتم ... من چه قدر احمق بودم که با وجود این همه اتفاق هنوز هم نگرانم بودم ...

دیگه بیشتر از یک هفته نمیتونستم بمونم ... فضای اون خونه داشت خفه ام میکرد ... باید برمیشتم ... به هیچ

کس نگفتم که برمیگردم ... با خودم گفته بودم فقط یه زنگ به بابا اینا میزنم و اطلاع میدم بعدش هم با پریا میرم  
یه شهر دور از تهران زندگی میکنیم .. جایی که هیچ وقت دست هیچ کس به ما نرسه ... هیچ کس ... نه فرزند و نه  
هیچ کس دیگه ...

از فرودگاه مستقیم به یه هتل رفتیم . بعد از گرفتن یه سوویت و گذاشتن وسایل و عوض کردن لباس با پریا از  
هتل بیرون اومدم ... و از یه تلفن عمومی به خونه زنگ زدم ... کسی جواب نداد ... حدس زدم کسی خونه نباشه ...  
برای همین پریا رو به یه پارک بردم تا کمی بازی کنه ... تو این مدت اون هم گوشه گیر شده بود ...  
یک بار دیگه شماره رو گرفتم ... ساعت از ۹ شب گذشته بود ... این ساعتیگه حتما باید خونه میبودن .... این  
بار بعد از خوردن چند بوق جواب داد و صدای پدرم در گوشی پیچید :

\_\_بله؟؟

کمی سکوت کردم نمیدونستم باید چی بگم ... اصلا چی باید میگفتم ??? طلاق گرفتم و اومدم ایران و حالا هم  
میخوام برم یه جایی که حتی خودمم هم نمیدونم کجاست؟؟ ... اون هم خیلی راحت قبول میکرد و میگفت باشه  
؟؟ صدای بابا افکارم رو به هم ریخت :

\_\_الو؟؟

نه ... نمیتونستم چنین کاری بکنم ... اون بهم چنین اجازه ای رو نمیداد ... صدای نفس های تند بابا رو میشنیدم  
... نه .. مطمئن بودم بالاخره خبر به گوشش میرسه ... من نمیتونستم اونو نگران بزارم ... خواستم حرفی بزنم ولی  
بابا گوشی رو قطع کرده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو سره جاش گذاشتم ... پریا رو که بغلم به خواب رفته بود رو محکم تر در آغوش  
گرفتم و قدم زنان به هتل برگشتم ...

من باید چی کار میکردم؟؟ کجا میرفتم؟؟ سنت و فرهنگ کدوم شهر میتونست یه زن تنها رو با یه بچه که هنوز  
یک سالش نشده هضم کنه؟؟ کجا میتونستم زندگی کنم بدون این که چهار تا چشم همیشه دنبال باشه؟؟ کجا  
میتونستم بچه م رو اون طور که دلم میخواست بزرگ کنم؟؟ ... اصلا اگه چند سال بعد اگه ازم میپرسید چرا از بابا  
طلاق گرفتی چی بهش میگفتم؟؟ یعنی اون میتونست درک کنه؟؟ اگه ازم خواست بره پیش فرزند من چی کار  
کنم؟؟ من بدون اون نابود میشدم ... اون تنها چیزی بود که داشتم ...

همین فکر ها بود که باعث شد نزدیکای طلوع افتاب بخواب برم ...

\*\*

صبح با صدای گریه ی پریا از خواب بیدار شدم ... نمیدونستم چی شده بود ... خیلی گریه میکرد ... بلند شدم و  
دستی به صورتم کشیدم ... ترسیده بودم ... دستم رو روی پیشونیش گذاشتم .. تب داشت ...  
\_\_خدای من همینو کم داشتم ...

و بغلش کردم و سعی کردم تا کمی در اتاق راه برم بلکه آروم شه و بعد ببرمش پیش دکتر  
طاقت گریه اش رو نداشتم ... با دیدن اشکش من هم بغض میکردم ... مخصوصا حالا که تب هم داشت ... از وقتی  
به دنیا اومده بود این اولین بار بود که مریض میشد ... واقعا نمیدونستم چی کار کنم ... لباسش رو عوض کردم و  
خودم هم سریع لباس پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از هتل بیرون اومدم ... نمیدونستم کجا ببرمش ... بعد به یاد  
دکتر خودش قبل از این که از ایران بریم افتادم ... باید میرفتم پیش اون ... تازه منو میشناخت و ...  
یه تاکسی گرفتم و آدرس مطبش رو دادم ... همون طور که پریا رو آرام تکون میدادم از داخل کیفم دنبال شماره  
ی تلفنش میگشتم ... مطمئن بودم که کارتش رو هنوز هم داشتم .. بالاخره پیداش کردم و شماره رو گرفتم ...  
مطب نبود ولی وقتی فهمید که چه قدر نگرانم گفت تا من برسم اون هم میاد ...

یک ربع بعد جلوی مطب بودیم ... پول تاکسی رو پرداخت کردم و وارد مطب شدم ... دکتر از قبل با منشی صحبت کرده بود برای همین بلافاصله داخل شدیم...

دکتر با دیدن من سلام کرد و حال خودم و فرزند رو پرسید ... چی باید میگفتم؟  
پریا رو روی تخت معاینه ی دکتر گذاشتم و آرام گفتم:

— خوبم ... فرزند هم خوبه ... برای یه چند وقتی با پریا اومدیم ایران...  
همون طور که پریا رو معاینه میکرد طوری که انگار اصلا حرفم رو نشنیده باشه گفت:  
— چیزی نیست ... یه سرماخوردگی کوچیکه ... نگران نباش ... زود خوب میشه...  
و به طرف میزش رفت و همون طور که چیزی یادداشت میکرد گفت:

— راستی کی اومدین ایران؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

— دو روزی میشه...

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و گفت:

— آوو ... عالییه ...

کلافه شده بودم ... حوصله اش رو نداشتم ... میدونستم تا تمام آماره این چند ماه رو ازم نگیره بیخیال نمیشه ولی سعی میکردم تحمل کنم ... اون یکی از بهترین دکتر های اطفال تهران بود ولی از اون آدم های پر حرف و فوضول بود که مغز آدم رو میخورد و از اونجایی که من آدمی فوق العاده کم حوصله و حساسی شده بودم مطمئن بودم تا یکی دو ساعت سردرد وحشتناکی در پیش خواهم داشت...

از مطب بیرون اومدم ... و به طرف یه داروخانه رفتم و نسخه ی دکتر رو دادم و دارو هارو گرفتم و به هتل برگشتم

...

نزدیک ظهر بود ... پریا آروم شده بود و حالا به خواب رفته بود ... احساس گرسنگی کردم ... با تلفن خواستم نهارم رو به اتاقم بیارن...

یک ربع بعد غذا رو آوردن ... تشکر کردم و غذا رو روی میز گذاشتم و شروع به خوردن کردم ... در همون حال به این فکر میکردم که کجا برم ... نمیدونم چرا ولی به یه هوای خوب نیاز داشتم ... دلم میخواست برم شمال ... یه شهر ساحلی ... اونجا میتونستم کار پیدا کنم ... و یه خونه بگیرم و با پریا زندگی کنیم ... میدونستم زندگی سختی در پیش خواهم داشت برای همین باید خودم رو قوی میکردم ... این طوری بچه ام رو هم از دست میدادم ... بلند شدم و به طرف کیف وسایلم رفتم ... یه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن نامه برای بابا چون میدونستم نه روی دیدنش رو دارم و نه توان حرف زدن باهاش رو ... بهترین کار نوشتن بود ... شاید این طوری من رو هم میبخشید...

... پریا که از خواب بیدار شد دیگه گریه نمیکرد .. تبش پایین اومده بود و حالا با خنده های قشنگش من رو هم وادار به خنده میکرد ... نامه رو تا کردم و داخل کیفم گذاشتم و به طرفش رفتم ... بغلش کردم و تمام صورتش رو غرق بوسه کردم ... اون هم با صدای بلند میخندید ... بعد با هم عصرونه خوردیم و از هتل بیرون اومدیم...

باید نامه رو پست میکردم ... یه پاکت نامه خریدم و آدرس خونه رو روش نوشتم ... به آژانس نزدیک هتل سپردم تا ببرن ...

بعد بی هدف شروع به قدم زدن کردم نمیدونم چه قدر رفتم ولی وقتی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود و مچ پام از درد کز کز میکرد ... پریا خوابیده بود ... پتوی روش رو مرتب کردم و پیشانیاش رو آرام بوسیدم ...

تازه توجهم به اطرافم جلب شده بود ... یه خیابان تاریک و خلوت ... نمیدونستم کجام ... این خیابون رو نمیشناختم ... ترس برم داشت ... پریا رو بیشتر در آغوشم فشردم و سعی کردم با قدم های بلند و به سرعت خودم رو به سر خیابان برسونم ... صدای قدم هاو نفس نفس های کسی رو پشت سرم مینشیدم ... ترسم چند برابر شد ... طوری که حتی میترسیدم پشت سرم رو نگاه کنم ... زمزمه های یه صدای مردانه رو میشنیدم ... اما حتی یک کلمه اش رو نمیفهمیدم ... سرعتم رو زیاد کردم ... تا جایی که فهمیدم دارم با تمام قدرتم میدوم ... به نفس نفس افتاده بودم ... میدونستم هنوز پشت سرمه ... بالاخره روشنایی چراغ سر خیابان رو دیدم ... سرعتم رو بیشتر کردم ... بالاخره رسیدم ... این طرف و آن طرفم رو نگاه کردم که دستش به شانه ام خورد ... برگشتم ... از ترس در حال سخته زدن بودم ... خدای من کامیار بود ... اون منو از کجا پیدا کرده بود؟؟ ... همان طور که میدیدمش عقب عقب رفتم ... نه ... اون نباید میفهمید چی شده ... من باید از اونجا دور میشدم ... باز هم دویدم ... مثل دیوانه ها شده بودم ... سر خیابان ایستادم ... و بی تامل سوار اولین ماشین زردی که جلوی پاهام ترمز کرد شدم ... نفس نفس میزد ... چشمهامو بستم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم ... پریا بیدار شده بود ... ولی در کمال تعجب آرام آرام بود ... انگار فهمیده بود که چه قدر به سکوتش نیاز دارم ... صدای راننده باعث شد توجهم بهش جلب بشه :

\_\_ دخترم حالت خوبه؟؟

چشمهامو باز کردم ... هنوز میترسیدم و نمیتونستم هیچ حرفی بزنم ... راننده مرد مسنی بود ... با دیدن من که با تعجب بهش نگاه میکردم زیر لب لا اله الله ی گفت و ماشین رو گوشه ی خیابان پارک کرد و پیاده شد و از توی صندوق عقب ماشین یه بطری آورد و درش رو باز کرد و از شیشه ی ماشین بهم داد و گفت :

\_\_ بیا دخترم ... بخور حالت جا بیاد ...

میترسیدم ... برای چی باید بهش اعتماد میکردم؟؟ ... لبخند زد ... معلوم بود فهمیده که به چی فکر میکنم چون دیدم بطری رو برداشت و سر کشید و گفت :

\_\_ نترس دخترم ... آبه ... بخور .. ببین بچه ات هم ترسیده ...

بهش نگاه کردم ... هنوز دودل بودم .. ولی واقعا دهنم خشک شده بود ... برای همین دل به دریا زدم و ازش گرفتم و من هم کمی خوردم ... حالم بهتر شده بود ... تشکر کردم و بطری رو بهش پس دادم ... اوامد سوار شد و ماشین رو روشن کرد ... از آینه نگاهای بهم کرد و گفت :

\_\_ دخترم نگفتی کجا برم؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم ... یادم رفته بود بهش آدرس بدم .... عذر خواهی کردم و نشانی هتل رو دادم ... از این که در مورد اتفاق چند دقیقه پیش هیچ سوالی نپرسید ازش ممنون بودم ... واقعا نمیتونستم چی بگم ... خدای من کامیار اونجا چی کار میکرد؟؟

دیگه نمیتونستم بیشتر از این تهران بمونم .. چون میدونستم بابا و عرفان تا الان همه جارو برای پیدا کردن من زیرو رو کردن ... باید میرفتم ... ولی آخه کجا؟؟ ... هیچ جایی رو نداشتم که برم ... هیچ جایی که مناسب ما باشه ... جایی که آرامش داشته باشم ... فکر کردم برم به یه روستای دور افتاده و اونجا زندگی کنم ... بعد گفتم حداکثر تا یک سال دیگه میتونم از پولی که دارم استفاده کنم ... بعدش توی روستا چی کار میتونستم بکنم؟؟؟ حتی نمیتونستم از پس اندازم چیزی بردارم چون میدونستم بابا اینا به سرعت پیدام میکردن ... حتما باید توی شهر زندگی میکردم ... تو فکر یه شهر ساحلی بودم ... دریا من رو یاد فرزاد و همین طور مامان مینداخت ... میدونستم اذیت میشم .. اما نمیتونستم از خاطراتشون دل بکنم ... وسایلم رو جمع کردم ... هیچ جای خاصی رو در نظر نداشتم ... باید تا یه جایی با هواپیما میرفتم ... اصلا



نمیتونستم با پریا با اتوبوس جایی برم...

با یک آژانس هواپیمایی تماس گرفتم و برای رشت بلیط رزرو کردم ... اول به رشت میرفتم بعد تصمیم می‌گرفتم که کجا برم ... اصلا شاید همون جا می‌موندم ... در هر صورت این بهترین کاری بود که به نظرم میتونستم تو اون موقعیت انجام بدم...

ساعت از ۱۲ گذشته بود ... چمدان هامو مرتب کرده بودم ... فردا ساعت هشت صبح پرواز داشتم ... آماده بودم ... باید می‌خواهیدم ... احساس خستگی می‌کردم ... هنوز هیچی نشده بود از فرار کردن خسته شده بودم ... دلم آرامش می‌خواست ... یه آرامش ابدی...

.....

آسمان سیاه و بارانی و هوای مرطوب رشت بهم اجازه ی فکر کردن نمیداد ... چند ساعتی بود که رسیده بودیم ولی من از اون موقع تا حالا از کنار پنجره ی هتل تکان نخورده بودم ... پریا بیدار شده بود و با سروصدا هاش گاهی من رو از فکر و خیال بیرون میکشید ... واقعا نمیدونستم چی کار باید بکنم ... برای کار از هیچ آشنایی هم نمیتونستم کمک بگیرم بگیرم ... مجبور بودم سراغ روزنامه ها برم ... یه روزنامه گرفته بودم ولی هنوز حتی بهش نگاه نکرده بودم ... بلند شدم و از روی میز برش داشتم و به طرف پنجره برگشتم ... روی صندلی نشستم و شروع کردم به گشتن...

چند تا شرکت بودن .. که با تک تکشون تماس گرفتم و شرایطم رو گفتم ... همه شون گفتن که باید ملاقات حضوری داشته باشم ... و این رو با فردا موکول کردم و حالا بهتر بود کمی از هتل بیرون میرفتم و میگشتم ... خیلی وقت بود که شمال نیومده بودم...

به چند دست لباس و وسایل برای پریا نیاز داشتم .. برای همین به بازار رفتم و بعد از کمی خرید برگشتم ... وقتی برگشتم که هوا داشت تاریک میشد و باران به قدری شدید شده بود که تمام لباس هام خیس شده بودن ... پریا رو خوابوندم و خودم یک دوش سریع گرفتم و بیرون اومدم ... احساس سبکی می‌کردم ... کمی آرامتر شده بودم ... همان طور که موهام رو خشک می‌کردم به طرف پنجره رفتم و به خیابان خلوت شهر نگاه می‌کردم ... فرزند الان چی کار می‌کرد؟؟ ... یعنی الان سره کاره؟؟ ... شام خورده؟؟ ... یعنی الان کجاست؟ .. هه... حتما خونه ی یکی از دوستاش داره خوش میگذرونه ... اون فقط میخواست ما پیشش نباشیم تا آزاد باشه...

با فکر کردن به این موضوع بغضی که چند روز بود گلویم را اذیت می‌کرد شکسته شد ... حس می‌کردم این قدر اشک برای ریختن دارم که حتی اگه تا ابد هم اشک بریزم تمام نمیشه... ولی کمی بعد آرام شدم.. دیگه نمیتونستم اشک بریزم ... اصلا برای چی باید گریه می‌کردم؟ از دست دادن کسی که من رو از خودش روند؟؟ کسی که تمام ۳ سال زندگی مشترکمون رو خیلی راحت به حراج گذاشت؟ .. فقط به خاطر کاری که بهش نیاز نداشت؟؟... میدونستم اگر اصرار به موندنم می‌کرد با وجود تمام سختی هاش بالاخره قبول می‌کردم که بمونم ... میدونستم میتونست راضیم کنه و خودش هم این رو خوب میدونست ولی نکرد ... ولی نخواست ... ولی... تا کی باید به این موضوع فکر می‌کردم؟؟ .. من حالا یک بچه داشتم که باید برای اون زندگی می‌کردم ... بچه ای که تنها انگیزه ام برای نفس کشیدن و روی پا ایستادن بود ... تنها هدف...

بالاخره بعد از یک هفته این شرکت و اون شرکت کردن تونستم توی یک شرکت ساختمانی مشغول به کار بشم... شرکت خونه و ماشین در اختیارم گذاشته بود و این یکی از شرایط خوب اون شرکت محسوب میشد ... مجبور بودم موقعی که سر کار میرم پریا رو مهد کودک بزارم .. اولابی تابمی می‌کرد ولی کم کم عادت کرد ... من هم با کارم خو گرفته بودم ... گاه گاه با پریا بیرون میرفتم و کمی می‌گشتم و به خانه برمی‌گشتم ... روزهای تعطیل هم

به ساحل میرفتم و قدم میزدم... حالا دیگه پریا کم کم راه میرفت... اول دستاشو میگرفتم و کمکش میکردم... ولی الان دیگه خودش پنج شش قدم رو بدون کمک من میرفت... تنها چیزی که اون روزها بیشتر از هر چیز عذابم میداد شباهت خیلی زیاد پریا به فرزند بود... همون چشمها... همون لب و بینی... همون فرم صورت... محال بود زمانی که به فرزند فکر میکردم و پریا رو نگاه میکردم اشک نریزم... یا اصلا با دیدن صورت پریا به یاد اون نیفتم... با این وجود تحمل میکردم... مجبور بودم که تحمل کنم... یک بار باهش تماس گرفتم و صداش رو شنیدم... صدای خنده های بلند سیاوش عذابم میداد... سیاوش اونجا بود... اون روزها واقعا یقین پیدا کرده بودم که من و پریا برای فرزند فقط سربار بودیم و نبودنمون اون رو راحت کرده بود...

کارم توی شرکت حساسی گرفته بود و مدیر شرکت هم از کارم راضی بود... حتی بعد از یکی دوماه این موضوع رو صراحتا بین همکار هام اعلام کرد... اون روزها بی نهایت آرام بودم... اصلا سعی نمی کردم با کسی ارتباط برقرار کنم و غیر از موضوع کار محال بود با کسی هم کلام بشم... چند بار منشی شرکت سعی کرد خودش رو بهم نزدیک کنه و به اصطلاح باهام دوست بشه ولی وقتی رفتار سردو بی توجه من و دید پشیمون شد و دیگه دنبالش رو نگرفت... دیگه همه توی شرکت من رو میشناختن و از من به عنوان یه زن مغرور و خودپسند یاد میکردن... حتی چند بار شنیدم که در مورد زندگی شخصی و بچه ای که هر روز به مهد کودک نزدیک شرکت میبردم و این که شوهر و خانواده ام کجان صحبت میکردن ولی من به هیچ کدوما از حرفهای اونها اهمیت نمیدادم... زندگی آرامی رو به تازگی شروع کرده بودم که به هیچ عنوان اجازه نمیدادم خدشه ای بهش وارد بشه...

سخت بود... ولی حتی فرزند رو هم داشتم از یاد میبردم... کم کم آن چنان نفرتی ازش در من به وجود اومد که از فکر کردن بهش حالت تهوع میگرفتم... وقتی صدای خنده های بلند سیاوش و صدای شاد و سرحالش رو پشت تلفن به یاد میاوردم تا ساعت ها بی صدا اشک میریختم...  
یک سال همین طور گذشت... زندگی ساده و آرام من تازه داشت رنگ و روی شادی به خودش میگرفت... تازه داشت از یکنواختی بیرون میومد و رنگ زندگی به خودش میگرفت... که با اومدن بابا و عرفان به شرکت همه چیز به هم ریخت...  
طبق معمول توی اتاقم پشت میز نشسته بودم و مشغول رسیدگی به پروژه های شرکت بودم که اکبر آقا

آبادارچی پیرو مهربان شرکت در زدو وارد شد... با دیدنش لبخند زدم... و بابت چایی ازش تشکر کردم... موقع ی بیرون رفتن فهمیدم که مرده و انگار میخواست چیزی بهم بگه... برای همین گفتم:  
\_ اکبر آقا چیزی شده؟

نگاهی بهم کرد و همون طور که روی سینی رو دست میکشید گفت:

\_ والا چی بگم خانوم... نمیدونم... مطمئن نیستم گفتنش درست باشه یا نه...  
نگران شده بودم... کلافه گفتم:

\_ بگو اکبر آقا... چی شده؟

\_ والا خانوم دیروز که شما واسه قرارداد به شرکت... رفته بودین دوتا آقا اومده بودن اینجا و سراغ شمارو میگرفتن...  
فکر کردم حتما بازهم دوتا از همون مزاحمهای همیشگی ان که بارها توی شرکت برام مزاحمت ایجاد کرده بودن... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ وای اکبر آقا ترسوندیم... این که تازگی نداره... شما که میدونی...  
هنوز حرفم کامل نشده بود که گفت:

\_ نه خانوم مهندس این بار فرق میکرد... انگار یکیشون میگفتن پدرتون و اون یکی هم برادرتون... تازه

نزدیک یک ساعت توی اتاق مدیر صبحت کردن ... جسارت نباشه... ولی من شنیده بودم که شما خیلی وقته با خانوادتون رابطه ای ندارین ... برای همین بود که گفتم شاید موضوع مهمی باشه...  
 اکبر آقا حرف میزد ... ولی من هیچ کدوم از حرفهایش رو نمیفهمیدم ... اونها چه طور پیدام کرده بودن؟؟.. نکنه اشتباه شده؟؟... اصلا شاید چند نفر دیگه بودن و الکی خودشون رو پدر و برادرم جا زدن ... آره حتما همین طور بود... ولی اگر حقیقت داشت چی؟؟ اگه واقعا اونها بودن چی میشد؟ نه .. بیشتر از این نباید اونجا میومدم...  
 کیفم رو برداشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم ... موقعی بیرون رفتن فهمیدم که اکبر آقا صدام زد ... خواستم برگردم و نگاه کنم که چشمم به بابا و عرفان افتاد ... خدای من خودشون بودن ... اونجا چی کار میکردن؟؟

باورم نمیشد... توی اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم رو به دیوار تکیه بدم که زمین نخورم ... دیدن بابا و عرفان توی اون وضعیت و موقعیت واقعا برام یه شک بزرگ بود... هیچ راه فراری نداشتم.. اون قدر از دیدنشون تعجب کرده بودم که حس میکردم دستو پاهام قفل شدن... نمیدونستم چرا شرکت یک دفعه توی سکوت غرق شد ... از هیچ کس صدایی در نمیومد... حتی از منشی پر حرفی که من همیشه از دستش عصبانی میشدم ... بابا جلوتر اومد... حس میکردم نفسم توی سینه حبس شده... حتی نفسم هم بالا نمیومد... توی چشمهام خیره شد ... چشمهای غمگینش خیس از اشک بود ... سرم رو پایین انداختم... تحمل دیدن نگاه سرزنش بارش رو نداشتم... نگاهش در عین حالی که غمگین بود ... پر از سرزنش بود... انگار تمام حرفای این یک سال رو توی خودش حبس کرده بود ... سنگینی دستش رو روی شونه هام حس کردم... سرم رو بلند کردم ... حالا دیگه تمام صورت من هم خیس خیس بود ... بابا یک دفعه من رو در آغوش کشید ... صدای زمزمه های آرومش توی گوشم رو میشنیدم:

\_\_عسل چی کار کردی با من بابا؟؟؟ کجا بودی توی این یک سال؟؟ نگفتی چه بلایی سره بابای پیرت میاد بی انصاف؟؟ فرزند چی کار کرد؟؟؟ مگه قول نداده بود بهم؟؟ چه بلایی سره دختر یکی یدونه ام آورد؟ تو که اومدی چرا نیومدی پیش بابا؟؟؟ هان؟ یعنی این قدر غریبه بودم بی انصاف؟؟ آره؟؟  
 به زور تونستم چند کلمه بگم:

\_\_ غلط کردم بابا ... تورو خدا بس کن ... بس کن بابا...  
 منو از خودش جدا کرد و به صورتم خیره شد... دستشو روی صورتم کشید و اشکهامو پاک کرد .. دستشو گرفتم و بوسیدم و سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

\_\_ چرا اومدین دنبالم؟  
 صدای نفس هاش تند شد ... اون قدر تند که فکر میکردم الانه که منو از همون پنجره به بیرون پرت کنه ... دستمو گرفت... و با خودش کشوند... بدون کوچکترین حرفی ... از در شرکت بیرون رفتیم ... عرفان هم پشت سرش ... از پله های شرکت پایین رفتیم و به خیابون که رسیدیم عرفان در ماشین رو باز کرد ... بابا من رو نشوند تو ماشین و خودش هم کنارم نشست ... همون طور عصبانی پرسید:

\_\_مهد کودک پریا کجاست؟  
 \_\_به خیابان پایین تر...

عرفان حرکت کرد ... بدون هیچ حرفی ... انگار که یه مجرم فراری رو گرفته باشن ... عرفان حتی یک کلمه هم باهام حرف نمیزد ... تازه فهمیدم که چه قدر دلم برای صدای مهربان برادرم تنگ شده بود ... بعد از چند دقیقه جلوی مهد کودکش ننگه داشت ... پیاده شدم .. بابا هم همین طور ... وارد مهد کودک شدیم... از مربیشون خواستم تا پریارو بیاره... روی یکی از صندلی ها نشستیم ... بابا هنوز عصبانی بود ... این رو از صدای نفس های تندش

فهمیدم رو به بابا گفتم:

\_\_ باهام حرف نمیزی؟

سکوت ... انگار که تمام حرفهایش رو زده بود... حالا وقت تنبیه من شده بود... میدونست تحمل اخم ها و قهرش رو ندارم...

\_\_ بابا میتونی درکم کنی؟

سکوت...

\_\_ میتونی درک کنی وقتی اومدم چه حالی داشتم؟

سکوت...

کلافه گفتم:

\_\_ ده یه چیزی بگو ... میخوای عذابم بدی؟؟ تو هم بابا؟ ... به خدا توی این یک سال به اندازه ی کافی کشیدم...  
تو دیگه نه بابا...

سکوت...

\_\_ بابا به خدا وقت تنبیه ام نیست... به خدا دارم نابود میشم بابا ...

سکوت...

\_\_ بابا...

باز هم سکوت ... سکوت ... سکوت ... یه سکوت زجر آور ... کاش میفهمید چه قدر عذابم میداد ... کاش میفهمیدن با رفتارشون چه بلایی به سرم میاوردن ... کاش ...

با اومدن پریا دیگه نمیتونستم بیشتر از این چیزی بگم .. پریا با دیدنم به طرفم دوید ... بلند شدم و محکم در آغوشش گرفتم ... پریا با تعجب بابا رو نگاه میکرد که بلند شده بود و به طرف ما میومد ... پریا محکم تر منو به خودش فشرد ... آرام و در حالی که بغض داشت به گلوم فشار میاورد توی گوشش گفتم:

\_\_ پری بابا بزرگه عزیزم ... نمیخوای بری بغلش؟

حلقه ی دستهایش رو باز تر کرد ... انگار که براش آشنا بود این اسم ... با چشمهای درشتش به بابا خیره شده بود ... بابا دستهایشو به طرفش دراز کرد .. پریا بدون کوچکترین اعتراضی به بغلش رفت ...

مربی مهدکودک با تعجب به این صحنه ها نگاه میکرد .. شاید برای این بود که توی اون مدت به هیچ کس اجازه نداده بودم چیزی از زندگی شخصی و گذشته ام بفهمه ... رو به بابا کردم و گفتم:

\_\_ بهتره بریم بابا ...

و از مربی مهدکودک تشکر کردم و از اونجا بیرون اومدیم... و سوار ماشین شدیم .. پریا هم تعجب کرده بود... و هم این که این چهره های غریبه کمی ترسونده بودش ... از بغل بابا گرفتمش و توی آغوش فشردمش و توی گوشش زمزمه کردم:

\_\_ آرام باش مامان ... آرام باش عزیزم...

بابا آدرس خونه رو گرفت ... دیگه تا خونه هیچ حرفی زده نشد...

در خونه روز باز کردم و بابا و عرفان وارد شدن ... هر دوتاشون به خونه نگاه میکردن ... انگار میخواستن مطمئن بشن که توی این یکسال خوب زندگی میکردم ... به بهانه ی عوض کردن لباس خودمو پریا به اتاقم رفتم ... هنوز توی شک بودم ... مقنعه ام رو از سرم در آوردم و روی تخت انداختم و چهره ی رنگ پریده ام توی آینه نگاه انداختم و زیر لب با خودم گفتم:

چته ؟ آروم باش ... پدرو برادرتن ... این همه هیجان و ترس برای چیه ؟  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آروم کنم ... با این حال هنوز دلشوره داشتم ... در کمدم رو باز کردم و  
برای پریا لباس در آوردم و لباس هاشو عوض کردم و خودم هم لباسمو عوض کردم و با هم بیرون رفتیم ... بابا و  
عرفان روی مبل نشسته بودن و با هم حرف میزدن ... بابا با دیدن من که به طرف آشپز خونه میرفتم گفت :  
\_بیا بشین غسل

بدون کوچکتین اعتراضی روی یکی از مبل ها نشستم ... بابا گفت :  
\_وسایلت رو جمع کن ... همین بعد از ظهر برمیگردیم تهران ...  
با تعجب بهش نگاه کردم ... طوری که انگار اصلا حرفش رو نشنیده باشم ... فهمید و گفت :  
\_همین که گفتم ...

\_ولی بابا...  
عصبانی شد و گفت :  
\_ولی و اما و اگر نداره .. همین که گفتم ... همین بعد از ظهر برمیگردیم تهران ... خیلی زود وسایلت رو جمع  
کن ...

تمام توانم رو توی صدام جمع کردم و گفتم :  
\_ولی من تهران نمیام ...  
\_چرا ؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم :  
\_من به زندگی توی این شهر عادت کردم بابا  
\_به زندگی توی تهران هم عادت میکنی ...  
\_ولی بابا...  
عصبانی شد و گفت :

\_عسل به اندازه ی کافی از دستت عصبانی هستم ... همین که گفتم ... وسایلت رو همین الان جمع میکنی ...  
\_بابا...

\_یعنی این قدر پدر بدی بودم که دخترم حتی دلش نخواست بعد از جدا شدن از همسرش به خونه ام بیاد ؟  
بغض داشت گلوم رو میسوزوند ... ولی دلم نمیخواست اشک بریزم ..  
\_این طوری نیست به خدا بابا فقط روم نمیشد که به دیدنتون پیام ... میومدم چی میگفتم بهتون بابا ؟ میگفتم  
از فرزاد جدا شدم و همین ... اگه ازم میپرسیدین چرا چی میگفتم ؟؟؟ جواب چیو میدادم در حالی که خودم هم  
نمیدونستم ...

\_با این حرفها بار اشتباهات سبک نمیشه عسل ... تو میدونی توی این یک سال چه قدر خودمو سرزنش کردم ؟  
... میتونی درک کنی عرفان تا کجاها دنبالت رفت ؟ ... اصلا برای چی اینجا اومدی ؟ حتی یک زنگ هم نمیتونستی  
بزنی؟ من احمق و بگو که چه فکرای پیش خودم میکردم ...  
\_بابا این طوری نگو...

\_پس چی ؟ توی این یک سال این جا چه غلطی میکردی ؟ ... حتی یک بار فکر نکردی ممکنه بلایی سرت بیاد ؟  
.. با یک دختر کوچیک پاشدی اومدی شهر غریب که چی بشه ؟ .. فکر کردی فیلم هندی که سر خود سرخود هر  
کاری دلت خواست بکنی و کسی هم هیچ حرفی بهت نزنه ؟ یک سال تمام در به در دنبالت گشتیم ... حتی یه  
زنگ هم نتونستی بزنی ؟ .. فکر کردی یه تیکه کاغذ میفرستم و تمام ؟ ... هیچ فکر نکردی ممکنه من با دیدن

اون نامه چه حالی بشم ؟ ...

دستم روی گوش هام گذاشتم و گفتم :

\_\_بسه بابا .. تورو خدا بس کن ...

\_\_باشه ... بس میکنم ... ولی همین بعد از ظهر با ما برمیگردی تهران ... خونه و ماشین شرکت رو هم میسپارم

به یه نفر به رئیس‌تون پس بده ... بلند شو وسایلت رو جمع کن ... همین الان

نگاهم رو به عرفان دوختم تا شاید اون بهم کمکی بکنه ... ولی اون هم روش رو از من برگردوند ... دیگه هیچ چاره ای نداشتم .. بیشتر از این هیچ کاری نمیتونستم بکنم ... حتی نمیتونستم بیشتر از این اصرار کنم ... چون میدونستم بابا به هیچ عنوان راضی نخواهد شد و من فقط خودم رو خسته میکردم ... چرا اون ها نمیفهمیدن که من دلم نمیخواد برگردم تهران ؟ چرا نمیفهمیدن هوای تهران خفه ام میکنه ؟ ... چرا نمیذاشتن زندگیمو بکنم ؟ ... چرا !!!!!

بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ... درو بستم و پشت در نشستم و به چشمهام اجازه ی اشک ریختن دادم ... بغض داشت خفه ام میکرد ... چرا نمیذاشتن اون طور که دلم میخواد زندگی کنم ... من با بدبختی به این زندگی عادت کرده بودم ... اصلا من که داشتم زندگیمو میکردم ... برای چی اذیتم میکردن ؟

اون قدر توی این چند سال از این خونه به اون خونه شده بودم که الان دیگه عادت کرده بودم ... خیلی زود لباسهامونو توی چمدون انداختم و وسایل مورد نیازمون رو برداشتم و پشت در گذاشتم ... من خونه رو مبله تحویل گرفته بودم ... برای همین فقط لباس و وسایل شخصیم بود که باید جمع میکردم که اونها هم بیشتر از یکی دوساعت وقت نمیگرفت ...

تا بعد از ظهر از اتاق بیرون نیومدم ... فهمیدم بابا اینا از بیرون غذا گرفته بودن ... ظهر بابا اومد در اتاق و صدام زد ... ولی من هیچ میلی به غذا نداشتم ... ترجیح دادم سرم رو با جمع کردن وسایل هام گرم کنم ... صدای خنده های پریا رو از داخل هال میشنیدم که با عرفان و بابا بازی میکرد ... لبخند تلخی زدم و به این یک سال فکر کردم ... یک سالی که گرچه سخت بود ولی با آرامش گذشت ... الان و از این به بعد معلوم نبود چه آینده ای درپیش خواهم داشت ... هه .. مخصوصا با این رفتار سرد بابا و عرفان ... یعنی میخواستن این طوری ادامه بدن ؟

وسایل ها جمع شد ... نزدیک غروب بود که حرکت کردیم و چند ساعت بعد به تهران رسیدیم ... وارد خونه که شدیم هممون اون قدر خسته بودیم که هر کدوم به طرف اتاق هامون حرکت کردیم ... اتاق من هیچ تغییری نکرده بود .. درست مثل زمانی بود که با اونها توی این خونه زندگی میکردم ... فقط یه تخت بچه بهش اضافه شده بود که اونو وقتی با پریا اومده بودیم ایران خریده بودم ... پریا خوابیده بود ... آرام توی تختش گذاشتمش و خودم هم لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ... خیلی خوبه آدم احساس امنیت داشته باشه ... مهم نیست کجا ... مهم اینه که میدونه پیش کسایه که مراقبش و اون لحظه این تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم ...

صبح با سروصدای پریا از خواب بیدار شدم ... کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم اتفاقات دیروز و به یاد بیارم ... پریا با دیدن من که بیدار شده بودم خندید و شروع کرد به سروصدا کردن ... بغلش کردم و همون طور که صورتش و میبوسیدم گفتم :

\_\_تو کی بیدار شدی پریا ه من ... گرسنته ؟؟؟ ... پاشو بریم ببینیم چیزی پیدا میشه بخوریم ؟؟؟ آخه منم خیلی گرسنمه ...

و بغلش کردم. و به طرف دستشویی رفتم و صورتش و شستم و من هم صورتمو شستم و با هم بیرون اومدیم... عرفان و بابا سر میز صبحانه بودن ... صبح بخیر گفتم ولی جوابی نشنیدم ... بی صدا پریا رو روی صندلیش گذاشتم و برای خودم چایی ریختم و نشستم و برای پریا لقمه میگرفتم ... چند دقیقه بعد عرفان بلند شد و رو به بابا گفت:

\_\_من دارم میرم بابا ... شما هم یه زنگ به عمه بزن .. سارا میگفت انگار دیروز زنگ زده کسی جواب نداده نگران شدن ...

بابا سرش و تکون داد و گفت:

\_\_باشه بابا برو به سلامت...

اصلا انگار که نه انگار که من یک ربه اونجا نشستم .. طوری رفتار میکردن که من فکر کردم شاید اصلا منو ندیدن ... به پریا صبحانه دادم و خودم چایی م رو سر کشیدم و بغضمو فرو دادم و رو به بابا گفتم:

\_\_این رفتار سرد برای چیه بابا؟

پوزخندی زد و گفت:

\_\_یعنی تو نمیدونی؟

\_\_ولی بابا...

\_\_حرف نباشه .. تنبیه خوبییه برات...

پوزخندی زد و گفت:

\_\_آره ... خوشم میاد بلدین اذیتم کنین ... همتون خوب بلدین ...

و بلند شدم و پریا رو بغل کردم و به اتاقم برگشتم ... دیگه تا بعد از ظهر از اتاقم بیرون نیومدم ... اون قدر فکرم مشغول شده بود که حواسم نبود پریا گرسنشه ... صدایی از بیرون نمیومد .. معلوم بود هیچ کس خونه نیست ... در و بار کردم و بیرون رفتم ... توی آشپز خونه در یخچال و باز کردم و نگاهی انداختم ... چیزهایی که نیاز داشتم و درآوردم و برای پریا کمی سوپ درست کردم... و بهش دادم خورد و به اتاق برگشتم...

یک هفته ی دیگه همین طور سرد و کسل کننده گذشت ... بابا هنوز باهام سرد رفتار میکرد و عرفان هم هنوز حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده بود ... توی این مدت فقط عمه و سارا به دیدنم اومدن ... حوصله ی هیچ کس و نداشتم... تنها نیم ساعت پیششون موندم و به بهانه ی خواب پریا به اتاقم برگشتم ... دیگه بابا و عرفان حسابی کلافه ام کرده بودن ... یک روز صبح سر میز صبحانه دل به دریا زدم و گفتم:

\_\_تا کی میخواین به این رفتار سردتون با من ادامه بدین؟

هر دو تاشون سرشون رو بلند کردن و بهم نگاه کردن ولی حتی یک کلمه هم حرف نزدن ... همون طور که بغضمو فرو میدادم گفتم:

\_\_من از رفتار سرد فرزندم اومدم ایران ... نمیتونین درک کنین که تا چه حد عذاب میکشم وقتی این طوری میبینمتون ??? اصلا شما که میخواستین باهام این طوری رفتار کنین چرا اومدین دنبالم ??? اومدین که آزارم بدین ??? خیالتون راحت اونجا به اندازه ی کافی اذیت میشدم... چه فکری پیش خودتون کرده بودین که اومدین دنبالم ??? فقط میخواستین بدونین سالمم؟؟ آره ... حال خوب بود ... تازه داشتم به یه زندگیه لعنتی دیگه عادت میکردم .. ولی شما همه چیز رو خراب کردین ... حداقل فکر کردم وقتی با شما میام تهران دیگه آرامش خواهم داشت ... دیگه بار مسئولیت از روی دوشم کم میشه ... ولی بدتر دارین زجرم میدین ... بابا چه فکری پیش خودت کردی که این رفتار سردتو نشونم میدی؟؟ میخواین تنبیهم کنین ??? برای چی؟؟ برای فرار از خودم؟؟ توی اون موقعیت و با اون حال و وضعی که من داشتم چه طور میتونستم به شما و نگرانی هاتون فکر

کنم؟؟ چه طور میتونستم بابا؟؟- تو گفتی چرا زنگ نزدی ... اتفاقا زنگ زدم بابا .. دوبار هم زنگ زدم ... ولی به خدا نمیدونستم چی باید بگم ... بابا شما اومدین تا منو آروم کنین یا بدتر اذیتم کنین؟؟ ... عرفان تو چی؟؟ تو برادر منی... به جای دلداریت از این که یک سال و با بدبختی سر کردم و این که آروم کنی باهام حرف نمیزنی؟؟ ... اصلا شما چه میفهمین؟؟ اصلا یک بار فکر کردین توی این یک هفته من فقط ۳ بار نهار و شام خوردم؟؟؟ همین بود تمام بار مسئولیتتون؟؟؟ این که پیشتون باشم؟؟؟ ... همین؟؟؟ به خدا اینارو همه رو پیش فرزند هم داشتیم ... فقط فرقی این بود اون شوهرم بود و شما برادرو پدرم ... باشه بابا ... حرفی نیست ... به این رفتار تون ادامه بدین ... هه ... دارم عادت میکنم ...

و بلند شدم و پریا رو بغل کردم و به اتاقم رفتم ... پریا رو توی تختش گذاشتم و اسباب بازی هاش رو جلوش ریختم و خودم روی تخت نشستم و زانوهامو بغل کردم ... من چرا باید این طوری زندگی میکردم؟ به پریا نگاه کردم ... اگه اون نبود تا الان یه بیمار روانی شده بودم ... خدارو به خاطر داشتنش شکر کردم ... اشکهام بی مهابا فروریختن ... تازه داشتیم آروم میشدم خدایا ... اینها چی از زندگیم میخواستن ...

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که کسی در زد ... بابا بود:

\_\_عسل میتونم پیام تو؟

جوابی ندادم ... فقط اشکهامو پاک کردم و صاف نشستم ... بابا وارد شد و به من نگاه کرد ... سرم رو پایین انداختم ... صدای قدم هاشو میشنیدم که نزدیک میشد ... کنار من و لبه ی تخت نشست و به پشتیه تخت تکیه داد ... دستشو دور گردنم انداخت و سرم رو به سینه اش فشرد ولی هیچ حرفی نمیزد ... من شروع کردم به زدن حرفهایی که تمام این یک سال عذابم دادن و همیشه با خودم تکرارشون میکردم ...

\_\_وقتی با فرزند ازدواج کردم قسم خوردم تا جایی که میتونم پای همه ی پستی و بلندی های زندگیم و ایسم ... قسم خوردم تا اونجایی که توان دارم زندگیمو نگه دارم ... ولی اون زمان فرزند کنارم بود ... من در حالی این قسم و خوردم که دلم به فرزند خوش بود ... درست یک هفته بعد از ازدواجم توی یه تصادف لعنتی زندگیم به جهنم تبدیل شد ... ولی باز هم قبول کردم و دم نزدم .. چون فرزندو داشتیم ... یه مدت بعد فرزند شروع به کار کرد ... کاری که یک بار دیگه زندگیمو ازم گرفت ... اون قدر خودش رو غرق کار کرده بود که اصلا نفهمید پریا چه طور به دنیا اومد ... پریایی که فکر میکردم با اومدنش زندگی قشنگی که بعد از این مدت برای بار دوم شروع کرده بودیم شیرین تر میشه ... ولی با تصمیم فرزند با رفتن به آلمان همه چیز به هم ریخت ... فرزند توی اون مدت این قدر سرگرم کارش شده بود که اصلا مارو نمیدید ... تمام فکر ذکرش شده بود آلمان و اون بیمارستان تخصصی ه کوفتی ... راضی به رفتن شدم فقط چون قول داده بود یک سال بعد برمیگردیم ... رفتیم آلمان ولی هنوز دو ماه از اونجا موندن ما نگذشته بود که ابه یه زن غمگین و افسرده تبدیل شدم .. اون قدر درگیر کار شده بود که این رو هم نفهمید ... اون دفعه که با پریا اومدم ایران فرزند مارو فرستاده بود ... قول داده بود بعد از برگشتن کمتر مشغول کار بشه قول داده بود بابا ... ولی به این قولش هم عمل نکرد ... وقتی باهاش از احساسی که از نزدیک شدن به روزای برگشتن به ایران داشتیم حرف زدیم فهموند که دیگه برنمیگردیم که جای هیچ شکی توش نبود ... انگار که نه انگار بهم قول داده بود ... به هیچ کدوم از قول هاش عمل نکرده بود بابا ... حتی وقتی بهش گفتم که منو پریا برمیگردیم ایران بدون هیچ حرفی قبول کرد و از خونه زد بیرون ... بعد از چند روز درخواست طلاق به دستم رسید ... کی میتونست بفهمه چه حالی داشتیم ... حتی موقعیت خودم رو هم باور نداشتم ... انگار که داشتم خواب میدیدم ... یه کابوس که هر کاری میکردم بیدار نمیشدم ...

وقتی اومدم ایران تنها کاری که تونستم بکنم رفتن به یه هتل بود ... من چه طور توی اون موقعیت میتونستم به



شما فکر کنم بابا؟؟؟ هیچ میدونی چه حالی داشتم؟؟... از این که الان سرتون داد زدم متاسفم بابا... ولی کاش یک ذره هم منو درک میکردین... اصلا کاش دنبال نمومدین... کاش میزاشتین همون جا بمونم... این طوری برای همه بهتر بود... حتی شما... دلم نمیخواد سربار کسی باشم بابا... همین الان هم اگه بزارین بدون هیچ اعتراضی وسایلم رو جمع میکنم و از این جا میرم... ولی توروخدا با من این طوری رفتار نکنین... توروخدا بابا

...  
سرم رو از روی سینه اش برداشتم اشکهامو پاک کردم و از روی تخت بلند شدمو به طرف پنجره رفتم و به حیاط خیس از بارون خیره شدم... اون قدر حرف زده بودم که احساس کردم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده بود... نمیدونم کی اومده بود... ولی عرفان هم داخل شده بود و روی صندلی جلوی میزم نشسته بود و به حرفهام گوش میکرد... نفس عمیقی کشیدم... عرفان از پشت دستشو دور گردنم انداخت و گونه ام رو بوسید و گفت:

\_\_منو میبخشی؟؟  
حلقه ی دستهاشو از دور گردنم باز کردم و با یه لبخند تلخ به چشمهایش خیره شدم:  
\_\_منظور من اصلا این نبود که تو ازم عذر خواهی کنی... همین که فهمیدی که چه قدر به محبتت احتیاج دارم برام کافیه..

عرفان خندید.. من هم خندیدم... با صدای خنده ی ما پریا و بابا هم شروع به خندیدن کردن.. بابا پریا رو بغل کرده بود و اونو غرق در بوسه کرده بود... اون لحظه چه احساس خوبی داشتم.. حسی که یک سال فقط دلتنگیشو کشیدم...

از اون روز به بعد رفتار بابا و عرفان همون رفتار قبل شده بود... یک چیز دیگه هم این بود که توی اون مدت یه خبر شنیدم که بی نهایت خوشحالم کرد و اون هم خبر نامزدی عرفان و سارا بود... بابا میگفت که این اتفاق بعد از آخرین باری که من از ایران رفتم افتاده بود و بابا هم هر چی زنگ میزد کسی جواب نمیداد و آخرش مجبور شد به فرزند بگه... و اون موقع هم که من و فرزند منتظر روز طلاق بودیم... همین طور شد که من از نامزدی تک برادرم بی خبر مونده بودم...

یک روز بعد از ظهر توی بالکن نشسته بودم و همین طور که قهوه میخوردم به فکر مریم افتادم... میترسیدم بهش زنگ بزنم... ولی میدونستم اگه بعدا بفهمه بیشتز از اینها ناراحت میشه... مطمئن نبودم همون شماره ی قبلی رو داشته باشه... با این وجود شماره رو گرفتم... بعد از خوردن چند بوق صدای خودش توی گوشی پیچید:

\_\_بله؟

\_\_سلام...

چند لحظه سکوت برقرار شد طوری که حس کردم قطع شده برای همین گفتم:

\_\_الو...

مریم با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت:

\_\_خدای من... عسل؟

خندیدم و گفتم:

\_\_نه خیر.. آب نبات چوبی...

جیغ کوتاهی کشید و گفت:

\_\_دیوونه ی بی معرفت ه خل.. احمق ه کچل... ده هرچی بهت بگم حفته ده... کدوم قبرستونی بودی بی

معرفت؟؟

از پشت تلفن و از صدایش میفهمیدم داره گریه میکنه ... هیچ حرفی نمیتونستم بزنم ... چون من هم داشتم گریه میکردم ...

\_\_عسل؟

\_\_جانم ...

\_\_کجایی؟

\_\_خونه

\_\_کدوم خونه؟؟

\_\_خونه ی بابام ...

\_\_تا یه ربع دیگه اونجام ... از جات تکون بخوری کله تو میکنم ...

\_\_خندم گرفت گفتم:

\_\_نمیرم .. بیا ...

ولی تلفن قطع شده بود ... هنوز هم مثل همون موقع ها دیوونه بود ... نگاهی به گوشی انداختم و روی میز گذاشتمش ... مریم راست میگفت .. درست یک ربع بعد زنگ در خونه زده شد ... رفتم و در رو باز کردم .. بدون حتی یک لحظه تامل من رو در آغوش کشید و شروع به گریه کرد:

\_\_خل ه دیوونه ی .. روانی .. احمق ه آبنبات چوبی کچله بی معرفت ... آدم این قدر نامرد؟؟؟ ... به تو هم میگن رفیق؟؟ ... بترکی که نصف عمرم کردی... ای ...

همون جور که گریه میکرد تند تند نفرین میکرد ... حرفشو قطع کردم و گفتم:

\_\_خیلی خب .. غلط کردم ... کافیه؟ خفه ام کردی مریم ... دستتو بردار از دور گردنم ...

دستشو از دور گردنم برداشت و خیلی جدی گفت:

\_\_باورم نمیشه عسل ... واقعا خودتی؟؟

\_\_چیه ... فکر کردی مردم؟؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

\_\_هه .. به هر چیزی فکر کردم... خیلی ازت دلخورم ... اگه الان دیدی به دیدنت اومدم فقط برای این بود که مطمئن شم خودتی و سالمی ... مطمئن باش تا کتک رو از من نخوری ولت نمیکنم ...

\_\_خندیدم که گفت:

\_\_حاک بر سرت... توی این یه سال تعارف هم یادت رفته؟؟

هنوز همون طور شوخ و پر از شیطنت بود ... بهش تعارف کردم و وارد خونه شد ... روی یکی از مبل ها نشست ...

به طرف آشپز خونه رفتم تا چیزی بیارم بخوره که گفت:

\_\_کجا؟؟؟ بیا بشین ببینم .. باز میخواد در بره ...

\_\_نمیخوام در برم .. میخوام یه چیزی بیارم بخوری ...

\_\_لازم نکرده ... بیا بشین ... به اندازه ی کافی خوردم ...

\_\_شانه ای بالا انداختم و روی مبل کنار مریم نشستم که گفت:

\_\_توی این مدت کجا بودی عسل؟

\_\_رشت ..

\_\_چشمه‌هاش گرد شد:

\_\_شوخی میکنی ...

نه به خدا... ..

بترکی ... من فک میکردم رفتی مریخ که کسی پیدات نمیکنه .. دختر پدرت همه جارو زیرورو کرد ... باورت همیشه اگه بگم تا کجاها دنبالت اومد... عرفان .. اگه میدیدیش نمیشناختیش ... وقتی نامه ات به دست بابات رسید .. بابات بلافاصله به فرزند زنگ زد .. موضوع طلاق رو که فرزند بهش گفت رنگ از سرو صورتش پرید ... عرفان دیوونه شده بود ... گوشی رو از بابات گرفت و هر چی از دهنش در اومد بار فرزند کرد... ..  
\_ تو اینارو از کجا میدونی ؟

\_ من اینجا بودم ... کامیار میگفت تورو تو خیابون دیده ... اول باورم نمیشد .. زنگ زده ام خونتون که بابات موضوع نامه رو بهمون گفت ... ماهم فوری اومدیم اینجا... نمیدونی چه وضعی بود که ... اون شب بابات کله شهرو زیرو رو کرد ... ولی پیدات نکرد ... حتماً پزشک قانونی و بیمارستان ها هم رفت ... ولی نبودى ..  
سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ واقعا نمیدونم چه طوری باید معذرت خواهی کنم... ..

\_ معذرت خواهی و باید از پدرت میکردی... پیش من که یه کتک داری.. راستی .. این وروجکت کجاست؟؟  
خندیدمو گفتم:

\_ تو اتاق... خوابه... ..

بلند شد و به طرف اتاق رفت و گفت:

\_ بی خود ... چه وقته خوابه؟؟ ... حالا که من اومدم؟؟؟

\*\*\*

چند ماه دیگه مثل باد گذشت... عروسی عرفان نزدیک بود .. برای همین حسابی سرشون شلوغ بود ... این وسط تنها کاری که از من برمیومد نظر دادن بود... چون چند بار که از عرفان خواستم که اگه کاری هست کمک کنم گفت تو فقط بشین و مراقب پریا باش... ..

از توی خونه موندن خسته شده بودم.. میخواستم دوباره برم سر کار ... کلا هم دیگه بیخیال برگشتن به رشت شده بودم... بابا به هیچ عنوان راضی نمیشد که یک بار دیگه من برم و تنها زندگی کنم... تازه اونم با یه بچه ی کوچیک... در مورد کار یک بار با بابا حرف زدم .. گفت به چند تا از دوستاش میسپاره تا برام پیدا کنن ... و من تا اون موقع هیچ کاری نداشتم ... صبح ها از خواب بیدار میشدم و کمی خونه رو مرتب میکردم و غذا درست میکردم ... ظهر بابا و گاهی عرفان میومدن خونه و با هم غذا میخوردیم و بعد باز هم میرفتن سر کار و من و پریا تنها میموندم ... تازگیا پریا چند کلمه یاد گرفته بود و منو ماما صدا میزد ... حالا دیگه راحت راه میرفت ... بعد از ظهر ها و قبل از اومدن بابا و عرفان با پریا به پارک سر خیابان میرفتیم و بعد از یک ساعت به خونه برمیگشتیم ... و تا وقتی که بابا بهم خبر داد که برام کار پیدا کرده زندگیم همین طوری و بدون هیچ تنوعی سپری میشد

....

با پیدا شدن کار توی شرکت دوست بابا دیگه سرم گرم شده بود و کمتر به گذشته فکر میکردم ... باز هم پریا رو صبح ها میزاشتم مهد کودک و بعد از تمام شدن ساعت اداری به دنبالش میرفتم و با هم به خونه برمیگشتیم ... زندگی بدی نبود... خوبیش این بود که کنار بابا و عرفان آرامش داشتم... ..

لباسمو از روی صندلی برداشتم و پوشیدم ... توی آینه نگاهی به لباسم انداختم ... یه پیرهن بلند با آستین های سه ربع بود کمرش تنگ بود و پایینش آزاد میشد ... کمی هم از پشت روی زمین کشیده میشد ... تنها بدی که داشت یقه ی بازش بود که زیاد اهمیت ندادم ... ولی پیراهن خیلی زیبایی بود ... چند روز قبل با مریم برای

این روز خریده بودمش ... رنگ آبی تیره داشت ... رنگی که با پوست سفید و آرایش ملایم روی صورت و موهایی که آرایشگر ساده بالا جمع کرده بود یه چهره ی زیبا ازم ساخته بود  
طوری که خودم هم خوشم اومد...

بعد از حدودا دو سال این اولین بار بود که به طور کاملا جدی به خودم میرسیدم و خیلی وقت بود که آرایش صورت رو توی یه رژ لب خلاصه کرده بودم...

نگاهی به سارا که هنوز هم زیر دست آرایشگر و منتظر بود که کارهای تکمیلی ه آرایشش تموم شه انداختم و گفتم:

\_\_ حتی فکرشم نمیکردم این قدر زیبا بشی ...

آرایشگر که فهمید سارا میخواد حرف بزنه به ناچار دستشو بلند کرد کلافه و گفت:

\_\_ حرفتو بزن تا کارتو تموم کنم ... این طوری آرایشت خراب میشه ... آخه عروس این قدر پر حرف؟؟

سارا خندید و تشکر کرد و بعد رو به من گفت:

\_\_ بیخود ... من قبول ندارم ... این طور که تو به خودت رسیدی امشب هیچ کس به من نگاه نمیکنه ... عسل

حسودیم شد...

من هم همون طور که میخندیدم گفتم:

\_\_ حرف الکی نزن ... خودت خوب میدونی امشب شب توهه ... پس من هر چه قدر هم که به خودم برسم زیبایی

تورو نخواهم داشت ... بعدشم ... تو که میدونی من ...

دیگه حرفمو ادامه ندادم ... منظورمو گرفت و گفت:

\_\_ ایا این چه حرفیه عسل؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_\_ حقیقت ه گلم...

اخمی کرد و گفت:

\_\_ دلخور میشم از دستت به خدا...

خندیدم ... از روی اجبار ... دلم نمیخواست شب عروسی حتی یک اخم و ناراحتی کوچیک داشته باشه برای

همین گفتم:

\_\_ خیلی خب بابا ... ببین گلنار خانوم عصبانی شد ... الان از آرایشگاه میندازم بیرون ... تورو خدا دیگه حرف

نزن تا کارش تموم شه

خندیدو به گلنار نگاه کرد ... گلنار هم نفس عمیقی کشید و به کارش ادامه داد...

بعد از اومدن عرفان به دنبال سارا... منو مریم هم که چند دقیقه قبل از سارا کارش تموم شده بود با کامیار

دنبالشون رفتیم ... پریا رو پیش بابا گذاشته بودم ... برای همین از بابت اون خیالم راحت بود... با این حال دلم

طاقت نیاورد و از کامیار خواستم منو بزاره خونه و خودشون برن تالار و بعد من با بابا میرفتم...

قبول کردن و من رو به خونه رسوندن ... پریا با دیدن من شروع به دست زدن کرد ... انگار که اون هم تغییراتی رو

توی صورتش احساس کرده بود ... به طرفش دویدم و بغلش کردم ولی به خاطر آرایشی که داشتم میترسیدم

صورتمو به صورتش نزدیک کنم چون پوستش خیلی حساس بود...

زود لباسشو عوض کردم و با بابا به تالار رفتیم...

شب خوبی بود ... حتی با وجود نگاه های بد و آزار دهنده ی دیگران تحمل کردم و سعی کردم که شب خوبی رو

بگذروم ... اون هم فقط به خاطر عرفان و سارا و پریا که اون وسط این قدر رقصیده بود که مهمان ها همه براش دست میزدن ... وگرنه همون ساعت اول مجلسو ترک میکردم ...

\_\_ من هنوز هم دوست دارم عسل ... بفهم ...

نگاه خشمگینمو به چشمهایش دوختم و گفتم:

\_\_ حرف دهنتم رو بفهم سعید ... این ماجرا خیلی سال پیش تموم شده ...

\_\_ نه ... تو بفهم عسل .. این ماجرا برای تو تموم شده ... ولی برای من تازه شروع شده ...

\_\_ پس بهتره برای خودت تمومش کنی ...

\_\_ عسل چرا سعی نمیکنی فرزادو فراموش کنی ...؟؟ تو از فرزاد طلاق گرفتی ..

اجازه ندادم بیشتر حرف بزنی و فریاد زدم:

\_\_ دهنتمو ببند سعید ... دلیلی نمیبینم که بخوام برای تو هم توضیح بدم که چرا از فرزاد جدا شدم

\_\_ ولی من میدونم .. یعنی همه میدونن ... چرا خودتو به نفهمی میزنی ??? اون تورو طرد کرد عسل ... با یه بچه

... چرا نمیخواهی بفهمی ??? تو باید فراموشش کنی ...

اصلا دلم نمیخواست ادامه ی حرفهایش بشنوم ... دستمو روی گوش هام گذاشتم و بلند تر فریاد زدم:

\_\_ دلم نمیخواه حتی یک کلمه ی دیگه از حرفهای تو راجب فرزاد بشنوم ... فهمیدی؟؟

پوزخندی زد و گفت:

\_\_ تو هنوز هم دوستش داری ...

\_\_ به تو ربطی نداره ...

\_\_ داره عسل .. داره ... تو داری زندگی من رو هم نابود میکنی ..

\_\_ بی خود ... من شوهر داشتم ... چرا توی این مدت ازدواج نکردی؟؟

\_\_ نتونستم ...

\_\_ حرف بی خود نزن ...

\_\_ حرف بی خود نمیزنم ... من واقعا هنوز دوست دارم ...

\_\_ سعید خوب گوش هاتو باز کن ... من اگه برگشتم توی این خونه فقط به خاطر بابا بود و بس ... من اصلا نمفهمم

.. چه طور تونستی بابا رو راضی کنی که بیایی راجب ازدواج با من حرف بزنی ... در صورتی که میدونست من دیگه

قصد ازدواج ندارم ...

\_\_ ولی این طوری نمی تونی زندگی کنی عسل ... تنها؟ تا ابد؟

\_\_ اولاً خوبه بدونی که من تنها نیستم و پریا رو دارم .. در ثانی انشالله سایه ی بابا از سرمون کم نشه ... بعدشم ...

من حتی اگه تنهای تنها هم بمونم یک بار دیگه زندگیمو خراب نمیکنم ... من به شماو امثال شما هیچ نیازی ندارم

سعید ... اینو خوب تو گوشه فرو کن ...

\_\_ عسل ...

\_\_ من حرف آخرمو زدم سعید... به خدا حتی اگه یک کلمه ی دیگه راجب این موضوع از تو یا عمه اینا بشنوم

دیگه باهات هیچ وقت حرف نمیزنم ... بشیمونم نکن سعید از این که باز هم مثل قدیم بهت اعتماد کردم ...

\_\_ خیلی خب باشه ... تو راست میگی ... ولی تو هم قول بده راجبش فکر کنی عسل ... بدون من منتظرم ... حتی

شده باشه تا آخر عمرم منتظر میمونم ... یا حداقل تا وقتی که ازدواج کنی ...

جمله ی آخرش رو آرام گفت ... نمیدونستم باید چی کار کنم.. اصلا نمیدونستم چی طوری باید باهات حرف

میزدم بهش میفهموندم که هیچ کس نمیتونه جای اون رو برام پر کنه... هیچ کس نمیتونه فکر اون رو از مغزم بیرون کنه... جز اون نمیتونستم به کسی فکر کنم... واقعا نمیتونستم...  
از فشار عصبی ای که سعید بهم وارد کرده بود تمام بدنم میلرزید... سعید رفته بود و من حتی نفهمیدم که کی در رو پشت سرش بست... سرم رو میان دستهام گرفتم و چشمهامو بستم... سعی میکردم با نفس های عمیق خودم رو اروم کنم... از گرمای دستهای کوچیک پریا که روی زانو هام گذاشته بودشون مجبور شدم چشمهامو باز کنم... پریا اشک هامو که دید دستشو روی گونه هام گذاشت و گفت:  
\_ماما...\_

پریا دختر باهوشی بود... ولی با دیدن اشکهام بغض کردم... بغلش کردم و صورتش رو غرق بوسه کردم... اگه اون نبود چه بلایی سره من میومد؟؟

عصبانی بودم... اون قدر که از وقتی که سعید رفته بود مدام توی خونه قدم میزدم و منتظر برگشتن بابا بودم... حرفایی که رو که با خودم آماده کرده بودم که بزخم رو زیر لب تکرار میکردم... اون حق نداشت... اصلا یکی از شرطایی که گذاشته بودم برای اونجا موندن این بود که بابا به هیچ خاستگاری اجازه نده حتی با من صحبت کنه ولی بابا انگار که اصلا به حرف من توجه نکرده بود... نگاهی به ساعت انداختم... ساعت ۱۰ شب بود و با این حال بابا هنوز نیومده بود خونه... اون قدر عصبانی بودم که حتی جای نگرانی رو توی خودم نمیدیدم... تنها هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه میکردم... پریا خوابیده بود... شام خورده بود و خوابیده بود... روی یکی از مبلها نشستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهامو بستم... و با دست به پیشونیم فشار میاوردم... حس میکردم چشمهام دارن از جا کنده میشن... با صدایی که ناله توش موج میزد گفتم:  
\_آروم شو لعنتی...\_

صدای بسته شدن در رو شنیدم... بابا اومده بود... چشمهامو باز کردم و از روی مبل بلند شدم و به طرف بابا رفتم و گفتم:

\_ما چه قراری با هم گذاشته بودیم بابا؟؟\_

\_کدوم قرار؟\_

پوزخند زدم... \_صدام بی اراده داشت بالا میرفت:\_

\_کدوم قرار؟؟؟ بابا سعید امروز اینجا چی کار میکرد؟؟\_

عصبانی شد و اون هم داد کشید:

\_صداتو بیار پایین... تا ابد که همیشه تنها و مجرد بمونی؟؟؟\_

وا رفتم... یعنی...

\_بابا اگه مزاحمتم به خودم میگفتی... چرا میپیچونی؟؟... چرا دیگرانو میفرستی جلو؟؟\_

عصبانی شد و گفت:

\_خفه شو غسل... تو اگه سر بار من بودی نمیومدم دنبالت... فهمیدی؟... حالا هم صداتو بیار پایین...\_

همون طور که سعی میکردم از ریختن اشکهام جلوگیری کنم گفتم:

\_تو خیلی عوض شدی بابا... چرا؟؟\_

\_من عوض نشدم... این تویی که عوض شدی... فکر کردی که چی سر من داد میزنی؟؟\_

سعی داشتم خودم و صدام رو کنترل کنم:

\_خیلی خب... معذرت میخوام... ولی ما یه قول و قرارایی با هم داشتیم...\_

\_\_ کدوم قول و قرار ؟؟؟ الان بیشتر از شش . هفت ماهه فقط میچرخی ...  
\_\_ وای ... وای ... وای ... بابا ... تورو خدا بابا .. منظورت چیه ؟؟ ...  
\_\_ تموم کن عسل ... تو باید ازدواج کنی ... یا با سعید ... یا با هر کس دیگه ... این طوری که همیشه ... منم باید به  
فکری برای خودم بکنم بالاخره  
مغزم سوت کشید ... چی داشت میگفت ؟؟ اصلا منظورش از این حرفا چی بود ؟؟؟ یعنی چی که باید به فکری برای  
خودم بکنم ؟؟ خدای من یعنی ...؟؟  
\_\_ منظورت چیه بابا ؟  
\_\_ چیه ؟ خلاف شرع که نمیخوام بکنم ..  
\_\_ ولی بابا ...  
عصبانی شد و گفت :  
\_\_ چیه ؟؟ نکنه انتظار داری تا ابد همین طوری بمونم .؟؟  
\_\_ هه ... پس مامان چی ؟؟؟  
\_\_ عسل مامانت مرده .. الان نزدیک ۵ ساله ؟ چرا نمیخواهی بفهمی ؟؟  
فریاد کشیدم :  
\_\_ مامانم ؟؟ حالا شد مامان من ؟؟ یک عمر به پات نشست که حالا بشه مامان من ؟؟  
\_\_ من منکر این نیستم که مامانت به فرشته بود عسل ... ولی اون حالا مرده عسل ... من هم باید به فکر زندگی  
باشم ... این طوری که همیشه ...  
هنوز داشتم میلرزیدم ... اشکهام بی مهابا سرازیر بودن .. از این که این هارو مینشیدم دلم میخواست بمیرم ...  
خدایا من بین کیا زندگی می کردم ؟؟؟ :  
\_\_ چرا هر چی فرشته اس باید زود فراموش بشه ؟؟ اصلا انگار نباید به کسی خوبی کرد ... چیه بابا ؟؟؟ نکنه  
میخواهی بگی وظیفه اش بود ؟  
\_\_ عسل خفه شو ...  
\_\_ هه ... باشه بابا ... اگه فقط من مزاحم زندگیتونم .. همین فردا وسایلم رو جمع میکنم و از این جا میرم ... اصلا  
چرا اومدین دنبالم ؟؟ اومدین که چی بشه ؟؟؟ به خاطر فامیل بود ؟؟ به خاطر حرفاشون ؟؟ بابا ... این بار دیگه  
لطف کن و دنبالم نگرد ...  
\_\_ تو غلط میکنی ... فکر کردی شهر هرته ؟؟ مردم چی میگن ؟؟  
\_\_ مردم ؟؟ مگه من دارم برای حرف مردم زندگی میکنم ؟؟  
\_\_ برای اونا زندگی نمیکنی ولی کنار اونا که زندگی میکنی ...  
\_\_ بس کن بابا .. تو به زندگی خودت برس .. چی کار به منو بچه ام داری ؟؟  
انگار کلافه شد .. چون خشمگین فریاد کشید :  
\_\_ به درک .. هر غلطی دلت خواست بکن ..  
و به سرعت به سمت اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید ... همون جا کنار در روی زمین نشستم و به دیوار  
تکیه دادم و با صدای بلند شروع به گریه کردم ... خدایا بابام چش شده بود ؟؟ اون که این طوری نبود ... اصلا همه  
چشون شده بود ؟؟ چرا خدایا ؟؟ چرا همه عوض شدن ؟؟؟ چرا نگاه ها عوض شده خدایا ؟؟  
من حقم این زندگی نبود خدایا ... نبود ...

احساس بی کسی میکردم ... احساس میکردم هیچ کسو ندارم ... احساس میکردم هیچ کس منو دخترمو نمیخواهد ... هر کس مشغول زندگی خودش بود .. این وسط هیچ کس به ما فکر نمیکرد ... عرفان ازدواج کرده بود ... فرزندم کرده بود و بابا هم که ...

روز بعد وسایلم رو جمع کرده بودم که برم ... ولی بابا اون روز خونه موند و حتی اجازه نداد پامو از خونه بیرون بزارم .. دعوی مفصلی که اون روز با بابا کردم در تمام عمرم سابقه نداشت ... مخصوصا سیلی محکمی که به گوشم زد و تا نیم ساعت یک طرف صورتم میسوخت ...

از وقتی فهمیده بودم جریان چیه بابا شب ها دیرتر میومد خونه ... انگار که یه مرد بیست و پنج ، بیستوشش ساله باشه ... دیگه براش مهم نبود که من توی چه جهنمی دست و پا میزنم... توی اون مدت حس میکردم از همه ی دنیا بریدم ... حس میکردم دیگه دلم نمیخواهد زندگی کنم ... اون موقع اگر پریا نبود شاید یه دیوانه ی کامل میشدم ... ولی لبخند و خنده های شیرین اون بود که روی پاهام نگه داشت ... وگرنه خیلی زودتر از پا افتاده بودم ...

بابا زیاد معطلم نکرد و یک هفته بعد از دعوا دست زنی که درباره اش گفته بود و گرفت و آورد تو خونه ... توی اون مدت حالت تهوع امانمو بریده بود ... اون قدر حال بد بود که حتی مینا ( زن جدید بابا) هم فهمیده بود که چه قدر ازش بدم میاد و از اومدنش چه قدر ناراحتم ... زن بدی نبود ... ولی نمیتونستم اون رو جای مادرم ببینم ... بعد هم این که مادرم خیلی از اون سر بود ... چه از نظر زیبایی و چه از نظر اخلاق ... مینا اون قدر لوس بود و ناز میکرد که اگه کسی نمیدونست فکر میزد دختر هجده ساله اس ... عرفان وقتی موضوع رو شنید اول با بابا دعوا کرد ولی انگار بعدش اون هم آرام شد ... ولی من دیگه دووم نیاوردم .. یک روز بعد از ظهر که مینا برای ورزش به باشگاه رفته بود به اتاق کار بابا رفتم و گفتم :

\_\_ من دیگه تحمل ندارم بابا ... حتی اگه مجبورم کنی دیگه توی این خونه نمیومم ... من میرم بابا ... بزار راحت زندگی کنم ... اصلا تو هم این طوری راحت تری .. مینا هم همین طور .. مگه نمیبینی چه قدر معذبه از اینجا بودن منو پریا ...

سرش رو بلند کرد و به چشمهام خیره شد و گفت :

\_\_ تو هیچ جا نمیری

\_\_ ولی میرم ...

\_\_ بهت اجازه نمیدم ...

\_\_ من به اجازه ی شما احتیاج ندارم ..

\_\_ پس برو گمشو و هر غلطی دلت خواست بکن ... ولی این طوری دیگه من پدرت نیستم ..

پوزخندی زدم و گفتم :

\_\_ باشه ... لطف کنین و دیگه هیچ وقت دنبالم نگردین بابا ...

بغض داشت خفه ام میکرد ... اون حرفا . حرفای من نبود .. انگار داشتن تیکه تیکه های بدنمو از تنم جدا میکردن ... من؟؟ این من بودم که این قدر راحت دم از رفتن میزدم؟؟؟ اونم برای همیشه؟؟ از پیش پدری که همیشه میپرستیدمش؟؟ ...

\_\_ به سلامت ...

رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم ... اشک هام یک بار دیگه جاری شدن ... به طرف اتاقم رفتم و چمدونم رو که جمع کرده بودم رو بردم دم در گذاشتم که در باز شد و مینا وارد شد .. با تعجب به من و چمدونم نگاه انداخت و گفت :



\_\_کجا؟؟

جوابی ندادم که گفت:

\_\_برسیدم کجا؟

سرم رو بلند کردم با نفرت به چشمهای خیره شدم و گفتم:

\_\_جهنم ... سرت تو کار خودت باشه ...

\_\_ایشش .. بی لیاقت ...

جوابش رو ندادم ... از این که بابا بعد از مامانم این زن رو انتخاب کرده بود متعجب بودم ... خدای من چرا؟؟  
صدای پیچ پیچ اون و بابا رو از اتاق بابا میشنیدم ولی اهمیتی نمیدادم ... تلفن رو برداشتم و شماره ی یه آژانس رو گرفتم و در خواست ماشین کردم و بعد چمدونم رو پایین بردم و به دنبال پریا برگشتم ... مینا توی اتاق من بود و دستش رو بلند کرده بود که گونه های پریا رو لمس کنه که عصبانی گفتم:

\_\_دستت به پریا بخوره نخورده ها ...

ترسید و برگشت و نگاهم کرد و گفت:

\_\_تو چته؟؟

فریاد کشیدم:

\_\_هیچی .. فقط ازت متنفرم ... متنفر ...

از صدای بلند ما بابا وارد اتاق شد و گفت:

\_\_چته معرکه گرفتی؟؟

\_\_هیچی فقط گفتم دقیقه آخری احساسمو بهش بگم ...

\_\_برو غسل ...

پریا رو بغل کردم و از در خارج شدم و در و بستم و وارد آسانسور شدم و پایین رفتم .. تاکسی اومده بود ... ازش خواستم چمدون رو توی صندوق عقب بزاره ... چمدون رو برداشتم و توی صندوق عقب جا داد و بعد سوار شد ... تمام طول مسیر از خونه تا خونه ی قدیمی منو فرزاد اشک ریختم .. دلم نمیخواست برم هتل و بعد این که میدونستم فرزاد حالا حالا ها ایران نمیاد ... یا اگر اومد توی اون خونه نیاد .. برای همین فعلا بهترین جا برای زندگی من اونجا بود ... به خصوص که اون خونه به نام من بود و میتونستم راحت زندگی کنم ...  
کلید رو توی در انداختم و وارد شدم ... با باز شدن در موجی از خاطرات تلخ و شیرین گذشتم به طرفم هجوم آورد ... نگاهی به مبل هایی که با پارچه ی سفید روشون پوشونده بودم انداختم ... چه قدر دلم برای این ها تنگ شده بود ... چمدون رو گوشه ی سالن گذاشتم و پتویی از داخلش در آوردم و روی زمین پهن کردم و پریا رو روش گذاشتم بعد خودم به طرف مبل ها رفتم و یکی یکی پارچه ها رو از روشون برداشتم و گوشه ای پرت کردم ... بعد به طرف اتاق خواب قدیمیمون رفتم ... حس میکردم تمام خاطراتم و گذشته ام مچاله شده بود ... حس میکردم تمام عمرم رو هدر داده بودم ... یه حس بد داشتم .. حسی که اون قدر بد بود که تمام وجودم رو توی خودش له میکرد ... من چه طور باید زندگی میکردم با وجود داشتن خاطراتی که هر روز به قلبم خنجر میزدن ... چه طور؟؟

مهد کودک پریا رو عوض کردم ... با پس اندازی که داشتم یه ماشین خریدم تا رفت و آمدم راحت باشه ... هیچ کس فکرشو نمیکرد که من به اون خونه برگردم ... فقط مریم بود که می ترسیدم اگه این بار هم بهش نگم و ازم دلخور بشه ... گرچه کاره خیلی خوبی کرده بودم .. رفت و آمد با اون بهم روحیه میداد ... حداقل میدونستم یکی و دارم که میتونستم روش حساب کنم ...

\_\_ پریا .. مامان بدو نهار حاضره ..

\_\_ اومدم مامان وایسا ..

\_\_ چی کار داری میکنی؟؟ یخ کرد ..

\_\_ مامان دارم با یلدا حرف میزنم چند لحظه وایسا ..

دیگه چیزی نگفتم و خودم روی یکی از صندلی ها منتظرش نشستم ... سیزده سال از اومدنم به این خونه میگذشت و حالا پریا یه نوجوون ۱۵ ساله بود ... توی این مدت فقط چند بار بابا رو دیدم که توی اون چند بار هم به خاطر وجود مینا ده دفعه خودمو لعنت کردم که چرا رفتم ولی باز هم دلم تنگ میشد و شده بود فقط میدیدمش و زود به خونه برمیگشتم ... توی این سیزده سال از فرزند هیچ خبری نداشتم چون رابطه مو به طور کامل با خانواده اش قطع کرده بودم و اجازه هم ندادم که اونها بهم نزدیک بشن ... فقط یک بار خونشون رفتم اونم وقتی پریا ۶ سالش بود و پدر فرزند فوت کرده بود و اون موقع هم وظیفه ی خودم به عنوان عروس سابقش میدونستم که برم ولی خیلی زود از مراسم بیرون اومدم و به خونه برگشته بودم چون فرزند رسیده بود ... و همچنین توی این مدت با تنها کسایی که رابطه داشتم خانواده ی مریم و عرفان و هم چنین خانواده ی هم کلاسی پریا بودن که اون هم به خاطر این بود که دلم میخواست با کسی که پریا رفت آمد داره آشنا باشم و بشناسمشون ...

\_\_ مامان حواست کجاست ؟

به خودم اومدم پریا بود که صدام میکرد ... روی یکی از صندلی ها نشسته بود و به من نگاه میکرد ... گفتم:

\_\_ همین جا

\_\_ مشخصه ...

و خندید ...

نگاهی به چشمای عسلی و درشتش که از فرزند به ارث برده بود انداختم لبخند زدم ... حس کردم که چه قدر دلم برای فرزند تنگ شده ... ولی سعی کردم این حس و از خودم دور کنم ... من به تنهایی عادت کرده بودم ... پریا برای خودش کمی از ماکارونی کشید و گفت:

\_\_ هممم ... دستت درد نکنه ... چه قدر هوس کرده بودم ...

\_\_ نوش جونت عزیزم ...

با تعجب به من که هنوز داشتم نگاهش میکردم گفت:

\_\_ تو نمیخوری؟؟

به خودم اومدم و به ظرف خالی ام نگاه کردم و گفتم:

\_\_ چرا چرا ...

نگاه کنجکاو شو به چشمهام دوخت و گفت:

\_\_ کجایی مامان؟؟ انگار تو حال خودت نیستی امروز؟

اخمی کردم و گفتم:

\_\_ چرا ... فقط یه خورده خستم ...

\_\_ قربونت برم الهی خب چرا این قدر خودتو خسته میکنی ...

\_\_ برای کار نیست عزیزم ...

\_\_ پس برای چیه؟؟

بی توجه به سوالش گفتم  
\_ با یه مسافرت چه طوری؟  
از خوش حالی دستاشو به هم کوبید و گفت:  
\_ آخ جون ... کجا؟  
\_ هر جایی که تو بگی  
فکری کردو گفت:  
\_ نمیدونم...  
\_ خیلی خب پس فکراتو بکن و بگو ...  
\_ باشه ولی با کی میریم؟  
\_ منو تو .. تنها ...  
\_ منو تو؟؟  
حس کردم زیاد از این که میخواد منو اون تنها بریم خوش حال نشد ... بغض کردم ... حق هم داشت... الان من یه زن چهل ساله و بی حوصله بودم. و اون یه دختر شادو پر انرژی .. با این حال سعی کردم بغضمو فروبدم و گفتم:  
\_ ولی اگه بخوای میتونیم به خاله مریمم بگیم که اگه تونست باهامون بیاد...  
نگاهی بهم کردو من سرم رو پایین انداختم و با ظرف غذام مشغول شدم ... صدای صندلیشو شنیدم که عقب میرفت و بعد از چند لحظه دستای گرمش که دور گردنم حلقه زده بود ... لب هاشو به گونه هام نزدیک کرد و گفت:  
\_ قربون دل نازکت برم من ... ماما گلیم من با تو تنها بیشتر بهم خوش میگذره تا با خاله مریم اینا ... بعدشم ...  
\_ ما خیلی وقته تنها مسافرت نرفتیم مگه نه؟  
\_ اوهوم...  
گونه مو بوسید و گفت:  
\_ پس با هم میریم .. دوتایی...  
دستشو از دور گردنم برداشتم و بوسیدم و گفتم:  
\_ خیلی خب پس وسایلت رو آماده کن ... فردا میام از مدرستون برای چهار شنبه ... پنج شنبه اجازه میگیرم...  
خندید و گفت:  
\_ عالیه ...  
لیوان آبمیوه رو روی سینی گذاشتم و به طرف اتاق پریم رفتم .. در زدم و وارد شدم و گفتم:  
\_ اجازه هست؟؟  
لبخند زد ... پریم پای کامپیوتر داشت چیزی تایپ میکرد .. جلوتر که رفتم فهمیدم داره چت میکنه که با اومدن من صفحه ی چت رو کمونه کرد ... سینی رو روی میز گذاشتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم تو گوشش گفتم:  
\_ نمیدونم چرا مدتی حس میکنم پریم داره یه چیزو از مامانش پنهان میکنه ... تو نمیدونی چیه؟؟  
لبخند زد و دستشو روی دستهام گذاشت و دستهامو از روی گردنش جدا کرد و گفت:  
\_ نه ماما ...  
لبخند زد و گفتم:

\_\_ میدونم اگه چیز مهمی باشه حتما به من میگی مگه نه؟؟

لبخند زد و سرشو تکون داد ولی من خیالم راحت نشده بود .. پریا دختر باهوش و دانایی بود با این حال حرف زدن هاو چت های یواشکیش ... بیرون رفتن های پنهانیش و دیر اومدن هاش نگرانم کرده بود ... نمیخواستم فکر کنه بهش اعتماد ندارم یا بهش شک دارم .. برای همین زیاد سر به سرش نمیذاشتم .. گاهی فکر میکردم زیادی حساس شدم .. ولی دست خودم نبود ... روی لبه ی تختش نشستم و گفتم:

\_\_ تصمیم نگرفتی که کجا بریم؟؟

نگاهی به صفحه ی ماینیتور انداخت و با لحنی که انگار مطمئن نباشه گفت:

\_\_ دلم میخواد بریم شیراز

فکری کردم و گفتم:

\_\_ شیراز؟؟ ... فکر بدی نیست ... منم فقط یک بار رفتم .. اونم ۴.۵ سالم بود ... تقریبا هیچی از اونجا یادم نیست

...

از خوش حالی دستاشو به هم زد و گفت:

\_\_ عالیه ...

سفر دوروزه ی ما به شیراز اون قدر پریا رو خوش حال کرد که پشیمون بودم چرا زودتر فکر سفر به مغزم نرسید ... زیارت شاه چراغ و دیدن حافظیه و گشتن توی شیراز به خودم هم آرامش داد ... همش به این فکر میکردم که روزای اول ازدواجمون فرزند قول داده بود حتما یک بار با هم به شیراز بریم ... که اون هم نشد و حالا بعد ۱۸ سال تازه داشتم شیراز رو میدیدم ... اونم بدون فرزند .. و با عزیز ترین یادگاری ای که برام به جا گذاشته بود ...

یه صبح بهاری بود و نزدیک امتحانای پریا و من حسابی نگران وضع درسی اون ... با وجود این که میدونستم همیشه جز نفرات ممتاز کلاسشون بود ولی باز دلشوره داشتم و فقط به این فکر میکردم که کی این یک سال هم تموم میشه تا من راحت شم از استرس ... امروز مرخصی گرفته بودم و توی خونه بودم ... دلم میخواست پریا که به خونه میاد من خونه باشم تا با هم نهار بخوریم .. خیلی وقت بود که من ظهر ها شرکت بودم و پریا تنها نهار میخورد ... برای همین فکر کردم شاید بهتر باشه امروزو به جفتمون استراحت بدم ... پس غذای مورد علاقه اش رو درست کردم و سر ساعت یک میز رو چیدم و منتظرش موندم ... نگاهم به ساعت دوخته بودم ... خیلی دیر کرده بود ... طوری که ساعت از سه هم گذشت ولی خبری از اومدنش نشد ... این قدر نگران شدم که به خونه ی مریم اینا و عرفان هم زنگ زدم ولی اونا هم خبر نداشتن ... تا این که ساعت ۳:۳۰ بود که درو باز کرد و اومد تو ... عصبانی بودم ... اما وقتی دیدم که سالمه دلم میخواست بغلش کنم و تمام صورتشو غرق بوسه کنم .. ولی جلوی خودم رو گرفتم ... از نگرانی تمام بدنم یخ کرده بودو میلرزید ... به طرف در رفتم ... پریا با دیدن من متعجب شد و سلام کرد که گفتم:

\_\_ تا الان کجا بودی؟

\_\_ با یلدا و سمانه بودم ...

\_\_ به من دروغ نگو پریا .. هم به خونه ی یلدا اینا زنگ زدم .. هم به سمانه ولی جفتشون خونه بودن ... کجا بودی

؟

\_\_ مامان من ...

\_\_ چیه؟؟ .. پریا چه طور میتونی از اعتماد من سوء استفاده کنی؟؟

— من جای بدی نرفتم  
— ولی ما با هم قرار گذاشتیم پریا .. مگه قرار نبود قبل از ۱:۳۰ خونه باشی؟؟  
— چرا ولی...  
— ولی چی؟؟  
— نمیخوام ناراحتتون کنم مامان  
— ولی این طوری بیشتر اذیت میشم... بگو پریا ...  
— خب من ... من...  
— پریا...  
— سرش پایین بود که گفتم:  
— میگی یا نه؟  
— سرش رو بلند کرد و گفت:  
— یا بابا بودم...  
— وا رفتم ... منظورش چی بود که با بابا بودم؟؟ ... طوری که انگار حرفش رو درست نشنیده بودم گفتم:  
— یا کی؟؟؟  
— حرفش رو این بار شمرده شمرده تکرار کرد و گفت:  
— یا .. با... با ... بو... دم ... با بابا فرزاد...  
— حس میکردم سرم گیج میره .. حس میکردم زمین داره دوره سرم میچرخه .. .. خدای من اون چی میخواست از  
— من و زندگیم...  
— فرزاد؟؟  
— آره...  
— هیچی نگفتم ... هیچی نمیتونستم بگم ... حس میکردم دارم میبازم .. اون داشت تنها امید زندگی منو ازم دور  
— میکرد ... خدای من چرا؟؟  
— به طرف اتاقم رفتم و درو پشت سرم بستم و روی تخت نشستم و به پشتیه تخت تکیه دادم و زانو هام رو بغل  
— کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم ... پریا در رو باز کرد و گفت:  
— مامان؟  
— همون طور که سرم پایین بود گفتم:  
— میخوام تنها باشم پریا...  
— باشه ولی...  
— لطفا...  
— باشه...  
— و درو بست و رفت ... تا بعد از ظهر از اتاق بیرون نیومدم... حالم بد بود ... خیلی بد ... حس خوبی نداشتم ... هه  
— .. تازه فهمیده بودم توی این مدت پریا چرا دیر میومد... با کی حرف میزد و چیو از من پنهان میکرد...  
— فرزاد نمیزارم ... قسم میخورم نمیزارم بچه مو ازم بگیرم... اصلا تو چه حقی داری بعد ۱۵ سال؟؟ نه فرزاد خان ..  
— مگه تو خواب ببینی پریا مال تو باشه...  
—

ساعت نزدیکای ۵ بود که از اتاق بیرون اومدم .. پریا روی کاناپه دراز کشید بود و همون طوری هم خوابش برده بود ... رفتم از توی اتاقش یه پتو آوردم و روشو پوشوندم و کنارش روی زمین نشستم و همون طور که موهاش رو نوازش میکردم اشک میریختم و زیر لب با خودم میگفتم:

\_\_اون هیچ حقی نداره ... تو فقط مال منی ... اصلا بعد ۱۵ سال اومده که چیو ثابت کنه؟؟ اومده تورو از من بگیره؟؟  
\_\_نمیزارم ... نمیزارم...

پریا چشمهاشو باز کرد ... نمیخواستم اشکهامو ببینه برای همین به سرعت پاکشون کردم که از چشمهای تیزبینش دور نموند و گفت:

\_\_مامان تو داری گریه میکنی؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_\_نه عزیزم فکر کنم چیزی رفته توی چشمم...

\_\_مامان جونم ... قربونت برم از چی ناراحتی؟؟

\_\_گفتم که... هیچی...

و خواستم بلند شم که دستمو گرفت و گفت:

\_\_مامان بابا فرزند آدم بدی نیست...

\_\_هه .. میدونم...

\_\_پس چرا ازش جدا شدی؟

\_\_چرا از خودش نپرسیدی؟؟

\_\_اون چیزی بهم نگفت .. گفت که از تو بپرسم...

\_\_چه طوری پیدات کرد؟

\_\_نمیدونم ... میومدم در مدرسه دنبالم...

\_\_و تو هم ندیده و نشناخته باهاش رفتی...

\_\_نه مامان ... اولاً من عکسشو از توی عکسای شما توی کمد دیده بودم ... بعدشم ... اون یک ماهه تمام دنبالم

بود... مامان ... بابا خوبه ... خیلی هم خوبه ... خیلی مهربونه مامان...

\_\_آره ... میدونم ... مهربونه...

\_\_مامان؟

\_\_جانم...

\_\_نمیشه دوباره با هم ازدواج کنین؟

با تعجب به چشمهاش خیره شدم تا منظورش رو بفهمم با این حال گفتم:

\_\_یعنی چی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_\_مامان من بابا رو دوست دارم...

حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه ... خدای من نکنه بخواد بره و با اون زندگی کنه؟

\_\_یعنی؟؟

\_\_یعنی میخوام با هم زندگی کنیم...

\_\_نمیشه پریا...

\_\_چرا؟؟ من که شنیدم قدیما خیلی هم دیگه رو دوست داشتن؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

آره ... قدیما...

یعنی عشق همین طوریه؟؟

نگاهش کردم و با نفرت گفتم:

برای یه عده بله عزیزم ... برای یه عده عشق مفهومی نداره و فقط یه بازیه احمقانه اس..

ولی...

دیگه نمیخوام باهاتش بری بیرون پری... لطفا...

مامان؟

جون دلم...

ولی منم دلم میخواد مثل بقیه ی بچه ها بابام پیشم باشه..

روی مبل کنارش نشستم و سرش رو روی سینه هام گذاشتم و همون طور که موهای بلندو لختش رو نوازش میکردم گفتم:

منم دلم میخواست فرزند پیشم باشه...

حرف دلم رو زده بودم ... حواسم نبود اصلا .. انگار که توی یه دنیای دیگه سیر میکردم ... الان پریا یه بل گرفته بود ... فقط خدا خدا میکردم حواسش نبوده باشه ... چون این جمله رو خیلی آروم گفتم ... ولی شنیده بود:

بس دوباره ازدواج کنین...

اون اینارو بهت گفته؟

نه ... ولی توی چشمهات میخوندم که چه قدر دلش میخواد ببینتتون؟

نه پریا ... دیگه حرفی نمیخوام بشنوم راجبش...

مامان؟

جانم...

یادته همیشه میگفتی که بهترین دوستمی؟؟ ... همیشه میگفتی اگه خواستم درددل کنم پیام پیش تو؟

آره عزیزم...

حالا میخوام درددل کنم مامان..

سکوت کردم ... که ادامه داد:

هیچ وقت دلم نمیخواست با حرفام و گلایه هام ناراحتتون کنم .. چون میدیدم که چه طوری دارین برام زحمت میکشین ... ولی همیشه حس میکردم یه گوشه ی دلم خالیه ... حتی با وجود تمام مهربانی ها و محبت ای از ته دل شما ... همیشه وقتی میدیدم بچه ها چه طور از خاطراتی که با پدرشون داشتن حرف میزنن توی دلم میگفتم کاش پدر منم اینجا بود ... گاهی ازش متنفر میشدم که چه طور میتونست من رو نبینه و زندگی کنه ... من که دخترش بودم... مگه من چه فرقی میکردم با بقیه ی بچه ها؟ همیشه و توی همه جا میشنیدم که میگفتن باباها دختراشونو خیلی دوست دارن ... بعد که با خودم فکر میکردم میگفتم یعنی بابای من دوستم نداشت که حتی نخواست منو ببینه؟

وقتی باباهای بچه ها میومدن دم مدرسه دنبالشون ... دورو برم خوب نگاه میکردم تا شاید بابای خودمم ببینم ... همیشه و از بچگی من به بچه ها میگفتم که باباتون اومده ... مامان هیچ کس توی مدرسه نمیدونه که شما از هم جدا شدین ... همیشه از خاطرات خیالیم با بابام براشون میگفتم ... میدونستم هیچ کدوم از دوستام مسخره ام نمیکنن .. اما دلم میخواست بدونن که منم بابا دارم... فقط همیشه تو مسافرت... تازه این طوری کلی هم کلاس

داشت و بچه ها همیشه تحویل می گرفتند... هیچ وقت این حرفارو بهتون نزنده بودم چون میدونستم ناراحتتون میکنم... ولی الان که بابارو دیدم فهمیدم که چه قدر دلم میخواد ببینمش... چه قدر دلم میخواد پیشم باشه ماما... میتونی بفهمی؟؟

دیگه طاقت نداشتم... اشکهام تمام صورتم رو خیس کرده بودن... همیشه با خودم میگفتم پریا از این که فرزاد پیشش نیست ناراحته... ولی هیچ وقت این حرفارو از زبون خودش نشنیده بودم... ادامه داد:

اینارو به خودشم گفتم ماما... ماما باورت نمیشه... بابا داشت گریه میکرد... ماما اون با عکسایی که تو ازش داری خیلی فرق میکنه... نصف موهاش سفید شده... دیگه مثل اون موقع ها هیکلی و قد بلند نیست... لاغر شده ماما... با این وجود هنوز هم مثل عکساش خوشگله... باورت نمیشه چه قدر منو اون به هم شبیهیم ماما... اینو هر جا با هم رفتیم بهمون گفتند...

به حق حق افتاده بودم ولی هنوز هم دلم نمیخواست پریا بفهمه که دارم گریه میکنم... همون طور که سرش توی بغلم بود روی موهاش رو میبوسیدم... خدایا پریا ی من چه طور این قدر بزرگ شد؟

دو سه روز گذشت... پریا همون طور که گفته بودم قول داده بود که دیگه با فرزاد بیرون نره... نمیتونستم ارتباط تلفنیشون رو هم قطع کنم... هر چی هم که باشه بالاخره اون پدرش بود و من درکش میکردم که چه قدر به وجودش نیاز داره... با این حال نمیتونستم ریسک کنم و اجازه بدم که فرزاد اونو با خودش بیرون بیره... میترسیدم بهش عادت کنه و بعد دیگه هیچ کاری از دست من بر نیاد...

توی دفترم نشسته بودم و مشغول رسیدگی به کارهای منشی حواس پرت بودم که هیچ وقت کارش رو درست انجام نمیداد و من نمیتونستم که چرا رئیس شرکت هنوز اون رو نگه داشته بود... در حالی که همیشه من باید به کارهای سامان میدادم در صورتی که وظیفه ی من نبود... کل برنامه ها به هم ریخته بود... اصلا نمیفهمیدم که توی اون چند ساعت اداری پشت میز چی کار میکرد... آخه همیشه هم در حال نوشتن بود... از دستش عصبانی بودم... نمیتونستم چه طوری باید به رئیس شرکت بفهمونم که نیاز ه که به منشی جدید استخدام کنه... از طرفی هم فکر پریا و فرزاد کلافه ام کرده بود... هیچی سره جاش نبود و من باز هم به تنهایی باید همه ی کارها رو درست میکردم... تلفن زنگ زد... حدس زدم پریا باشه چون از صبح چند دفعه ی دیگه هم زنگ زده بود که بهش اجازه بدم فقط امروز رو با فرزاد بیرون باشه برای همین بدون این که به شماره نگاه کنم جواب دادم:

پریا گفتم نه...

سلام

صدای تپش های قلبم رو به وضوح میشنیدم... فرزاد بود... بعد از گذشت سیزده سال هنوز تن صدایش رو میشناختم با این وجود گفتم:

بفرمایید...

عسل؟

دلم نمیخواست بفهمه که هنوز هم برام مهمه... گفتم:

شما؟

حس کردم ناراحت شد از این که نشناختمش ولی خودشو نباخت و گفت:

من فرزادم...

فرزاد؟

دروغ گوی خوبی نیستی عسل... مطمئنم که فراموشم نکردی...

چی میخوای؟



میخواوم ببینمت

نمیشه

چرا؟

هه .. فراموش کردی گذشته رو انگار

ولی اونا گذشته بود...

حس میکردم اگه فقط یک کلمه ی دیگه بگه میزنم زیر گریه و خودم و لو میدم برای همین گفتم:

دیگه به من زنگ زن...

و بدون این که منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم و روی سایلنت گذاشتم ... دیگه اعصاب کار کردن هم نداشتم ... بلند شدم و پرونده هارو برداشتم تا توی خونه درستشون کنم و توی کیفم گذاشتم و از در خارج شدم و به طرف اتاق رئیس رفتم و در زدم و وارد شدم ... در حالی که فنجون قهوه اش رو در دست گرفته بود از شیشه ی پنجره به بیرون نگاه میکرد .. نگاهم به میز شلوغش افتاد ... اون همیشه سرش شلوغ بود ... برای اولین بار بود میدیدم که این طوری با آرامش قهوه میخوره ... صداش کردم و گفتم:

ببخشید...

سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد.. انگار که تازه من رو دیده باشه گفتم:

ببخشید من در زدم ولی مثل این که نشنیدین

درسته .. معذرت میخوام .. بفرمایین خانوم اعتمادی کاری داشتین؟

راستش اجازه میخواستم یکم زود تر برم خونه ... پرونده هارو برداشتم خونه رسیدگی کنم ... اگه اجازه بدین

....

نداشت حرفمو تموم کنم که گفت:

البته... مشکلی نیست .. اصلا شاید امروز خودم زودتر شرکت و تعطیل کردم ... میتونین برین ...

حس کردم از چیزی ناراحته... ولی اون قدر خودم مشغله ی فکری داشتم که حتی نمیتونستم به اون فکر کنم ...

بیخیالش شدم و تشکر کردم و از در خارج شدم ...

تو آسانسور بودم که گوشیم زنگ خورد ... مریم بود:

سلام ... چه طوری؟؟

سلام .. خوبم مریم تو چه طوری؟

خوبم .. زنگ زد برای امشب دعوتت کنم بیایی خونمون .. همه هستن .. چند تا از بچه های دانشکده هم...

نداشتم حرفشو تموم کنه که گفتم:

شرمنده م مریم جون نمیتونم امشب...

||| ... چرا؟

حالم زیاد خوب نیست...

چرا چیزی شده؟

نه فقط یه خورده سرما خوردم...

گرچه میدونم دروغ میگی ولی اشکال نداره مزاحمت نمیشم ...

مزاحم چیه .. مرسی که درک میکنی...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

عسل من نگرانم...

\_\_ نگران چی ؟؟

\_\_ نگران تو ... پریا ..

\_\_ خیالت راحت ما خوبیم ...

\_\_ غسل من ...

همون طور که از آسانسور خارج میشدم و به طرف در خروجی میرفتم گفتم:

\_\_ تو چی ؟

\_\_ هیچی .. بعدا بهت میگم برو به کارت برس ... در هر صورت امشب آگه توستی حتما بیا ..

\_\_ باشه ممنون

\_\_ خیلی خب کاری نداری؟

\_\_ نه مرسی که زنگ زدی ..

\_\_ پریا رو ببوس از طرف من

\_\_ باشه ..

\_\_ خداحافظ ...

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم ... و توی کیفم گذاشتم و سوئیچ ماشین رو از توی کیفم در آوردم و درو

باز کردم و سوار شدم و به طرف فروشگاه رفتم .. خواستم کمی خرید کنم و بعد به طرف خونه رفتم ... پریا اومده

بود ... این رو از کفش های پرت شده اش کنار جا کفشی فهمیدم ...

از همون جا صدا زدم:

\_\_ من اومدم ... پری کجایی؟

از توی اتاقش صدایش اومد که گفت:

\_\_ اینجام ماما ... میام الان ...

\_\_ باشه ..

و به طرف آشپز خونه رفتم و کیسه ی خرید هارو روی میز آشپز خونه گذاشتم و همون طور که وسایل هارو توی

یخچال و کابینت جا میدادم پریا رو دیدم که همون طور که با گوشیش ور میرفت به طرف من اومد .. گوشیش رو

روی این گذاشت و گونه ام رو بوسید و گفت:

\_\_ زود اومدی ...

\_\_ لبخند زدم و گفتم:

\_\_ ناراحتی برگردم ..

\_\_ نه .. نه .. کمک نمیخوای؟

\_\_ چرا ... این گوجه هارو بشور لطفا ...

چشمی گفت و گوجه هارو توی سبد روی ظرف شویی گذاشتو مشغول شستنشون شد ... که گفتم:

\_\_ چه خبر از مدرسه؟

\_\_ همه چیز خوب بود ..

\_\_ دیگه از مدرسه که میایی از اتفاقاتش برای من نمیگی؟

\_\_ آخه چیه شو بگم؟؟ خسته کننده شده ..

\_\_ آخرشه دیگه عزیزم .. راستی که امتحاناتون شروع میشه؟

\_\_ به هفته ی دیگه

- آماده ای ؟
- راستش نه زیاد ..
- پس این هفته رو حسابی بخون
- چشم
- آفرین ...
- فکر کردم از چیزی ناراحته ... سابقه نداشت این قدر سرد باهام حرف بزنه ... همون طور که پلاستیک خرید هارو از روی میز جمع میکردم گفتم :
- از چیزی ناراحتی پری ؟
- نه ماما
- پس چرا این قدر سردی ؟
- چرا جواب تلفن ای بابارو نمیدی ماما ؟
- سرم رو پایین انداختم و گفتم :
- تو هیچی نمیدونی پری
- دست از کار کشید و گفت :
- ولی میخوام بدونم .. تا کی میخوای همه چیزو ازم مخفی کنی ماما ؟؟ من دیگه بزرگ شدم ..
- نه اون قدر که بتونی منو درک کنی ..
- ولی بابا چیز دیگه ای میگه ؟
- مثلاً ؟
- این که من بزرگ شدم و خودم میتونم واسه ی زندگیم تصمیم بگیرم \
- پوزخندی زدم و گفتم :
- هه پس داره پرت میکنه
- این حرفا چیه ماما ؟ اون بابامه
- من نمیخوام از دستت بدم پری بفهم
- ولی از دستم نمیدی ماما
- چرا .. اصلاً پیش خودت فکر نکردی بعد سیزده سال برای چی برگشته ؟؟ اصلاً توی این سیزده سال چی کار میکردی ؟
- ماما اون به یکی از معروف ترین روانپزشکای آلمان تبدیل شده
- هه ... پس چرا برگشته ؟
- به خاطر ما
- اگه ما براش مهم بودیم طردمون نمیکرد ..
- اولین باره این حرفارو از تون میشنوم ..
- چون دلم نمیخواست چیزایی بگم که ذهنت نسبت بهش خراب بشه ...
- مگه اون چی کار کرده ؟
- هیچی پریا
- ماما چرا روشنم نمیکنی ؟ ماما من روزای خوبی رو نمیگذرونم ... تو میدونی من چه فکرای میکنم ؟
- فکر بی خود نکن ...

\_\_ مامان منم آدمم .. میتونی بفهمی ؟  
\_\_ من چیزایی که لازم بود بدونی و بهت گفتم  
\_\_ ولی کافی نیست .. من میخوام همه چیزو بدونم ...  
\_\_ مثلاً ؟  
\_\_ مثلاً این که چرا اومدین ایران ؟ اصلاً چرا از بابا جدا شدین ؟  
\_\_ نمیدونم ...  
\_\_ نمیدونی؟؟ مامان منو میخوای همین طوری بزرگ کنی؟؟ با نمیدونم؟  
\_\_ مگه تا حالا برات کم گذاشتم ؟  
\_\_ آره ... من پدر کم داشتم مامان .. پدر ...  
داشت فریاد میکشید و گریه میکرد ... هیچی نمیتونستم بهش بگم... اون حق داشت ... اون هیچی نمیتونست  
... آخرین جمله رو که گفت به طرف اتاقش رفت و درو محکم بست ... خدایا این چه زندگی ای بود ؟  
گذاشتم تا راحت باشه .. بعد نیم ساعت که غذا رو حاضر کردم رفتم دم در اتاقش تا صداش کنم .. در زدم و  
خواستم درو باز کنم .. ولی در قفل بود.. از پشت در صداش کردم و گفتم :  
\_\_ پری جان .. مامان نهار ..  
\_\_ اشتها ندارم  
\_\_ همیشه که .. بیا عزیزم ..  
\_\_ نمیخورم مامان .. راحتم بزار لطفا ..  
\_\_ آروم گفتم :  
\_\_ باشه ...  
و به آشپز خونه برگشتم ... وقتی اون غذا نمیخورد من هم نمیتونستم بخورم... چه طور میتونستم دوریشو تحمل  
کنم؟؟ میزو جمع کردم و به اتاقم برگشتم ... باید عاقلانه فکر میکردم ... وگرنه از دستش میدادم .. نمیتونستم  
دوباره با فرزند زندگی کنم ... اون یه بار منو از خودش روند.. دیگه نمیتونستم تحملش کنم .. با وجود این که  
میدونستم هنوز هم دوستش دارم ...

یک ربعی بود که از اتاقش بیرون اومده بودو در سکوت و همون طور که پاهاش رو توی سینه اش جمع کرده بود  
به تلویزیون خیره شده بود ... میدیدم که توی فکره و اصلاً حواسش به تلویزیون نیست .. با این وجود گذاشتم که  
توی حال خودش باشه ... چند دقیقه گذشته بود که گفت :

\_\_ مامان؟؟  
\_\_ نگاهم رو از تلویزیون گرفتم و گفتم :  
\_\_ جانم ...  
\_\_ حوصله ام سر رفته ...  
\_\_ چی کار کنم عزیزم ...  
\_\_ میشه بریم بیرون ؟  
\_\_ لبخند زدم... فکر کردم شاید فراموش کرده موضوع ظهر رو : ..  
\_\_ حتما ... پاشو آماده شو ..

خندیدو بلند شد و به طرف اتاقش رفت ... هنوز ده دقیقه نگذشته بود که حاضر و آماده جلوی من ایستاد وقتی من رو دید که همون طوری نشستم گفت:

\_\_مامان شما هنوز آماده نیستی که

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

\_\_والا سابقه نداشته شما این قدر زود آماده بشی ... میپوشم الان...

و به طرف اتاقم رفتم.. نمیدونم چرا ... ولی دلم میخواست اون شب شیک بپوشم .. برای همین مانتوی سرمه ای و

شلوار و شالم رو از توی کمد در آوردم و کفش های پاشنه بلندم رو هم در آوردم و پوشیدم .. نگاهی به خودم

توی آینه انداختم... از لباسی که پوشیده بودم راضی بودم ... صورتم خیلی بی حال بود ... در کشو رو باز کردم و

لوازم آرایشم رو در آوردم و روی میز ریختم و سعی کردم به صورتم رنگ بدم ... حسابی خوش تیپ شده بودم ..

طوری که پریا با دیدن من خندیدو گفت:

\_\_چه خبره مامانی؟؟؟ تیپ زدی؟

خندیدم و گفتم:

\_\_دوست نداری؟

\_\_چرا دوست نداشته باشم... مامان به این خوشگلی دارم ... بدو بریم که دیر شد..

\_\_کجا میخوای بریم مگه؟

\_\_به جای خوب... مطمئنم خوشت میاد..

یک تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

\_\_باشه... بریم..

چراغ هارو خاموش کردم و در رو قفل کردم و بیرون اومدیم ... پریا آدرس خاص و درستی بهم نداد ولی فهمیدم

که داریم از شهر خارج میشیم.. به این فکر میکردم که پریا اینجاها رو از کجا میشناسه ... همون طور که میپوچیدم

گفتم:

\_\_نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟

\_\_اا مامان ... گفتم نپرس دیگه

\_\_ولی این طوری که همیشه...

\_\_ااا به من اعتماد نداری؟؟

\_\_چرا ولی..

\_\_پس حرف نباشه...

\_\_تا یکی دو ساعت دیگه شب میشه

\_\_نگران نباش ... زود برمیگردم..

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم که به حرفش اعتماد کنم .. محله برام خیلی آشنا بود ... احساس میکردم قبلا

از اینجا رد شدم ... چند دقیقه طول کشید که گفت جلوی یه درآهنی بزرگ نگه دارم ... وای خدایا ... تازه فهمیده

بودم اونجا کجا بود...

پریا که فهمید عصبانی شدم و میخوام برگردم فوری در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و بعد با گوشیش شماره ای

گرفت و قطع کرد ... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد ... از ماشین پیاده شدم و همون طور که دستم رو

روی در گذاشته بودم گفتم:

\_\_سوار شو پریا

\_\_ نه مامان ... برو تو ...  
با عصبانیت گفتم:  
\_\_ پریا ...  
\_\_ مامان .. اذیتم نکنین تورو خدا ...  
\_\_ من داخل نمیام ..  
خواستم بشینم توی ماشین که صدایی از پشت سرم گفت :  
\_\_ یعنی این قدر ازم متنفری که حتی نمیخواهی منو ببینی؟؟  
به سرعت و برگشتم و به صاحب صدا خیره شدم ... از ترس نزدیک بود که قالب تهی کنم ... با وجود این که یه جورایی میدونستم که امروز میبینمش ...  
\_\_ چرا دست از سر منو زندگیم بر نمیداری ؟  
صدام میلرزید ... سعی میکردم خودم رو کنترل کنم .. لبخند شیطنت آمیزی زد که دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم:  
\_\_ تو و زندگیت؟؟ فراموش کردی که پریا دختر منم هست ؟  
پوزخندی زدم و گفتم:  
\_\_ نه .. مثله این که تو فراموش کردی که چه طور منو همین دختر تو از زندگیت بیرون کردی ...  
\_\_ من بیرون نکردم .. خودت بودی که رفتی ..  
چشمهامو بستم و فریاد کشیدم:  
\_\_ کی در خواست طلاق داد؟؟  
\_\_ من به خاطر خودت این کارو کردم ؟  
همون طور که داد میکشیدم گفتم:  
\_\_ تو به فکر من بودی؟؟  
\_\_ معلومه ...  
\_\_ توی این سیزده سال کجا بودی؟؟  
\_\_ معلومه ... همون جایی که تو ازش بیرون اومدی ...  
\_\_ الان برای چی اومدی اینجا؟؟  
\_\_ اومدم که دخترمو همسرمو ببرم ..  
\_\_ هه .. خواب دیدی خیر باشه آقا فرزند .. منو که مگه همون توی خواب به دست بیاری ... بعدشم .نکنه فراموش کردی که حضانت پریا رو به من دادی ؟  
\_\_ نکنه فراموش کردی که من پدرشم و حق دارم که با دخترم باشم؟؟  
\_\_ پدر پریا خیلی وقته مرده ... همون وقتی که سال تا سال یادی ازش نمیکرد ... حالا اومدی که چی؟؟  
\_\_ تو نمیتونی منو از بچه ام دور کنی عسل ...  
\_\_ میتونم ... قسم میخورم اجازه نمیدم حتی یک ثانیه حس کنی که پریا مال تونه ..  
\_\_ چرا این قدر لجبازی عسل ... ما میتونیم باز هم به زندگیه ...  
حرفشو قطع کردم داد کشیدم  
\_\_ دست از سر منو زندگیم بردار ... وگرنه دنیارو روی سرت آوار میکنم .. قسم میخورم فرزند ... قسم ..  
\_\_ چرا از خودش نمیپرسی که دوست داره با کی زندگی کنه ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

موقع ی این حرفا وقتی بود که فقط دو سال داشت آقا جون .. تو اگه دلت براش میسوخت توی این پانزده سال

یه زنگ بهش میزدی حالشو بررسی

تو از کجا میدونی نزدم؟

هه

حرفو عوض نکن ... چیه؟؟ میترسی بررسی؟

معلومه که نه ..

سرم رو برگردوندم و به پریا نگاه کردم که داشت به پهنای صورت اشک میریخت ... وقتی توجه مارو به خودش

دید صدای گریه اش بلند تر شد .. نمیتونستم گریه شو ببینم .. ولی موقعیت حساسی بود ... گرچه هنوز به اون

سن نرسیده بود که به زندگیه خودش فکر کنه ... ولی حق انتخاب داشت ...

فرزاد گفت:

پری بابا نمیخوای چیزی بگی؟

برای خودتون میبرین و میدوزین؟ من این وسط توپ والیبالم که هی منو از این طرف به اون طرف پرت

میکنین؟

پری ما...

داد کشید:

من جفتون و با هم میخوام ... چرا نمیفهمین؟

گفتم:

ولی این امکان نداره عزیزم...

چرا نداره ... داره خوبم داره .. شما هنوز هم همدیگرو دوست دارین مامان ... حاضریم قسم بخورم...

این طور نیست ... پدرت و خیلی وقته فراموش کردم

فریاد کشید:

پس اون عکسایی که هر شب دوروبر خودتون پخش میکنین چیه؟؟؟ .. اون خاطراتی که از دوران جوونیتونه و

هر شب تا نخونینش خوابتون نمیره چیه؟؟ اصلا چرا هر سال روز سالگرد ازدواجتون به بابا زنگ میزدین تا

صداشو بشنوین مامان؟؟ هان؟

سرم رو پایین انداختم ... هیچ وقت فکر نمیکردم که اینهارو بفهمه... به فرزاد نگاه کردم .. لبخند گوشه ی لبش

عذابم میداد .. اون الان چی راجب من فکر میکرد؟؟ پریا ادامه داد:

یا تو چی بابا؟؟ چند دفعه بهم گفتی که هنوز هم عاشقانه مامان رو میپرستی؟؟ چند بار گفتی بابت گذشته

پشیمونی؟؟ چرا این قدر مغرورین؟؟ با این غرورتون دارین زندگی من رو هم خراب میکنین .. این حق من

نیست به خدا..

عصبانی شدم ... در حالی که سعی میکردم هیجانمو پنهان کنم رو به پریا گفتم:

سوار شو..

با حالتی اعتراض گونه گفت:

من هیچ جا نمیام...

میخوای پیش بابات بمونی؟

اشکهاشو پاک کرد و گفت:

\_\_ یعنی تو منو نمیخوای؟؟

فریاد کشیدم:

\_\_ میخوام .. میخوام.. ده لعنتی اگه نمیخواستم این طوری جون نمیکنم برای داشتنت...

\_\_ پس به خاطر من بمون .. فقط یک ساعت .. تورو خدا ...

دودل بودم .. از یه طرف نمیخواستم بعدا پریا ازم گله کنه که من براش کم گذاشتم .. از طرفی دیگه هم دلم

نمیخواست فرزاد فکر کنه که هنوز هم هر چی اون بگه همونه .. با این حال گفتم:

\_\_ فقط یک ساعت ..

اشکهاشو پاک کردو خندید ... فرزاد هم در باغ رو باز کرد و من برای بار دوم از دروازه ی بهشت گذشتم و وارد

باغ شدم..

ماشین رو پارک کردم و به دنبال فرزاد و پریا به راه افتادم .... یاز هم رفتیم به همون خونه درختی ... از پله ها بالا

رفتیم و فرزاد زودتر از همه روی یکی از صندلی های چوبی نشست ... من هم نشستم ... پریا چند لحظه موند ولی

وقتی سکوتمون رو دید تنهامون گذاشت .. تازه بهش دقت کردم ... پریا راست میگفت .. هیچی از اون فرزاد

سابق باقی نمونده بود ... نیمی از موهاش سفید شده بود و حساسی لاغر بود ... ولی هنوز هم هیکلش . هیکل یه

ورزشکار رو داشت ... سرش رو بلند کردو به چشمهام خیره شد ... خجالت کشیدم ولی هنوز هم همون طور

خیره بهش نگاه میکردم .. که گفت:

\_\_ من هنوز هم دوستت دارم عسل ...

پوزخند زدم... ولی سکوت کردم

\_\_ عسل من بابت گذشته شرمنده ام ...

\_\_ دیگه هیچ چیزو نمیتونی تغییر بدی.. نه عمر از دست رفته ی منو ... و نه خوش بختی ای که ازم دریغ کردی

..

\_\_ ولی هنوز هم دیر نشده ...

خدایا چه قدر گستاخ بود ... هنوز هم فکر میکرد حرف حرف اوئه ؟

\_\_ دیر شده .. اتفاقا خیلی دیر شده ...

\_\_ ولی به خاطر پریا ...

\_\_ چیه؟؟ میخوای اونو یه وسیله کنی؟

\_\_ وسیله برای چی؟؟

\_\_ برای این که یه بار دیگه زندگیمو ازم بگیری... دلم به اون خوشه فرزاد .. اگه واقعا برات ارزش داریم برو... پریا

همون طور که یه بار به نبودنت عادت کرد این بار هم عادت میکنه .. مجبوره که عادت کنه .. چون با تو هیچی جز

بدقولی نصیبش نمیشه .

\_\_ کدوم بد قولی؟

\_\_ پوزخندی زدم و گفتم:

\_\_ هه .. یادت رفت؟

\_\_ عسل تو باید منو ببخشد..

\_\_ خدای من چی میشنیدم ... باید؟؟ ... هنوز هم دست از این کارهاش برنمیداشت؟

\_\_ باید؟؟

\_\_ نه.. باید نه ... یعنی خواهش میکنم منو ببخش



\_\_ من خیلی وقته که بخشیدمت ...  
\_\_ پس الان موضوع چیه  
\_\_ گفتم که بخشیدم .. نگفتم که فراموش کردم ؟  
\_\_ قسم میخورم که جبران کنم ..  
\_\_ چیو ؟ چه طوری ؟؟ چه طوری میخوای عمر از دست رفتمو بهم برگردونی ؟ لحظاتی که میتونستم توی خوش  
بختی سپری کنم ولی تو ازم گرفتی... اون روزارو چه طوری میخوای بهم برگردونی؟  
\_\_ غسل ولی همه ی تقصیر ها هم مال من نبود ؟  
\_\_ هه آره ... من بودم...  
\_\_ مثل این که تو فراموش کردی ؟؟ من به امید دیدن تو میومدم خونه ... ولی تو همیشه به زن افسرده بودی...  
طوری که با اومدنم به خونه فقط روحیه مو از دست میدادم  
\_\_ مقصر همه اونا هم تو بودی فرزاد...  
\_\_ ولی من اینو نمیخواستم  
\_\_ ولی مقصرش تو بودی ..  
\_\_ باشه .. اصلا همه ی تقصیر ها مال من ... ما میتونیم از این به بعد زندگی خوبی داشته باشیم...  
\_\_ نه فرزاد.. حرفشم نزن...  
این حرف هارو میزدم ولی توی دلم ازش میخواستم که بهم اصرار کنه ... ازم بخواد که بمونم...  
\_\_ غسل...  
\_\_ بله...  
\_\_ به خاطر پریا..  
\_\_ به خاطر اون چی؟  
\_\_ اون پدر و مادرشو با هم میخواد...  
\_\_ به خاطر اون با هم ازدواج کنیم؟  
\_\_ نه... یعنی ... به خاطر اون هم ... غسل به خدا دوست دارم...  
\_\_ دیگه خامت نمیشم...  
\_\_ نکنه فکر کردی با یه گرگ طرفی؟؟ غسل من فرزادم .. همون فرزاد گذشته...  
\_\_ ولی من دیگه اون غسل نیستم  
\_\_ من همین غسل رو میخوام... قسم میخورم تمام گذشتو جبران کنم ...  
\_\_ ولی...  
\_\_ خواهش میکنم غسل... بهم فرصت بده...  
چه طور میتونستم؟ وقتی یادم میومد که چه عذابایی کشیدم ... وقتی یادم میومد اشکهای که با درد ریختم و  
کسی نبود که آرومم کنه... چه طور باید میبخشیدمش؟  
نگاهمو از پریا که از شدت گریه روی صندلی عقب خوابش برده بود گرفتم و به فرزاد که کنارم نشسته بود و اون  
هم در سکوت به جاده ی تاریک خیره شده بود نگاه کردم ... ساعت از دوازده گذشته بود و ما تازه از باغ بیرون  
اومده بودیم ... فرزاد اون قدر حرف زده بود و اون قدر با هم بحث و کل کل کرده بودیم که حتی نفهمیدم پریا  
کجاست و وقتی پیداش کرده بودیم که زیر یه درخت بزرگ خوابش برده بود ... همون طور که آرنجم رو در بود  
سرم رو بهش تکیه دادم ... اون قدر اشک ریخته بودم که حس میکردم اشکهای این مدت هم نتونسته بود آرومم

کنه .. دودل بودم ... نمیدونستم چی کار کنم .. با خودم فکر میکردم :

\_\_ حالا گیریم فرزادو بخشیدم و با هم دوباره ازدواج کردیم .. پس غرورم چی ??? دردایی که این مدت کشیدم چی ?? توی این مدت چه تهمت ها و حرف و حدیث هایی که نشنیدم ... چه اشکایی که نریختم و چه خون دل هایی نخوردم ... پریا رو با بدبختی بزرگ کردم... مشکل مالی نداشتم ولی جون کندم توی این سیزده سال ... هر کس هم نمیشناخت منو میتونست از موهای سفیدو پوست چروک شده ام بفهمه.. من فقط چهل سالم بود ولی اون قدر خسته بودم که هر جایی میرفتم و پریا رو میدیدن فکر میکردن من مادر بزرگشم ... فرزاد نمیتونست اینارو بفهمه ... هیچ کس نمیتونست بفهمه.. حتی مریمی که توی تمام مشکلاتم کنارم بود ... میدید ... تا حدودی حس میکرد... ولی دردی رو که من میکشیدم نکشیده بود ... دلم میخواست فرزادو ببخشم ... به خاطر پریا... به خاطر این که بعدها من رو مقصر ندونه که چرا نداشتم مهر پدر بالا سرش باشه .. تا الان چیزی نگفته بود ولی میدونستم بالاخره به روز حرفایی که هیچ وقت نزده رو به زبون میاره ... حس میکردم فرزاد هم عوض شده .. گرچه هنوز هم مثل اون موقع ها مغرور بود ولی حس میکردم دیگه مثل اون موقع ها نیست ... آرام تر شده... بارون گرفت ... قطره های بهاری باران روی شیشه کوبیده میشدن .. انگار که میخواستن شیشه رو خورد کنن ... چه قدر دلم گرفته بود ... چه قدر دلم میخواست کسی باشه تا حرفای این مدت و با تمام دردهام برایش بگم... کسی که نه از سر دلسوزی ... بلکه از سر همدردی منو بفهمه ... چه قدر دلم میخواست اون قدر جرعت داشته باشم که تمام حرفهامو همین جا به فرزاد بگم .... چه قدر دلم میخواست الان فرزادو پریا کنارم نبودن و همین جا کنار جاده می ایستادم و زیر این بارون فریاد میکشیدم و از خدا میخواستم کمکم کنه ... چه قدر دلم میخواست بارون اون قدر تند بشه که حس کنم آسمان داره با من جیغ میکشه ...

با خودم که رودربایستی نداشتم... من هنوز هم فرزاد رو دوست داشتم ... درست مثل همون قدیما... توی این مدت فقط خودم رو گول میزدم که ازش متنفرم .. باهام بد کرده بود ولی نمیدونستم چرا ... هنوز هم دوستش داشتم...

گرمی دستاشو روی دستهام که روی دنده ی ماشین گذاشته بودم احساس کردم ... ولی هیچ حرکتی نکردم ... صداشو شنیدم که گفت :

\_\_ به چی فکر میکنی ؟

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم :

\_\_ به این که با تو چی کار کنم

خندیدو گفت :

\_\_ واقعا ؟

\_\_ آره ...

\_\_ منو ببخش عسل ...

\_\_ لطف کن و هیچی نگو ... به اندازه ی کافی شنیدم ... بفهم فرزاد ... من میترسم ...

\_\_ از چی ؟

\_\_ از این که به بار دیگه بهت اعتماد کنم... مطمئنم این بار دیگه هیچ راه برگشتی نیست ...

\_\_ تو هنوز منو دوست داری عسل ؟

سرم رو برگردوندمو به چشمه اش نگاه کردم ... انگار جواب سوالش رو گرفته بود ... چون سرش رو پایین انداخت و گفت :

\_\_ میدونم بهت بد کردم... به خدا میدونم ... اون حرفایی که توی باغ زدم و نمیدونم از کجا آوردم ولی درست یک

هفته بعد از اومدن به ایران فهمیدم که چی کار کردم... برو از پدرت بپرس ... بارها زنگ زدم .. ولی هر بار فقط فحش و ناسزا میشنیدم .. عرفان اون قدر عصبانی بود که مطمئن بودم اگه ببینه منو در جا گردنمو میزنه ... هیچ کس هم هیچی به من نمیگفت تا این که به مریم زنگ زدم ... مریم گفت که اصلا ندیده تورو و رفتی خودتو گم و گور کردی که کسی پیدات نکنه ... این هارو که شنیدم برگشتم ایران ... باورم نمیشد... فکر میکردم دروغ میگن... ولی حقیقت داشت... یک ماه هم موندم .. وقتی دیدم خبری ازت نیست برگشتم آلمان ... وقتی بعد از یک سال برگشتی تهران خبرش بهم رسید و فهمیدم که توی خونه ی قدیممون زندگی میکنی .. دلم میخواست برگردم ... ولی نمیدونستم با چه رویی باید این کارو بکنم ... حالا که فکر میکنم میفهمم زندگی به جفتمون سخت گرفت عسل ... جفتمون اذیت شدیم .. باور کن توی این مدت من هم حال و روزی بهتر از تو نداشتم ... دلم اون قدر براتون تنگ شده بود که نمیدونستم باید چی کار کنم ... تا این که تونستم ایمیل پریا و بعد شماره تلفنش رو گیر بیارم ... اول باورش نمیشد که پدرش باشم ولی وقتی عکس سه نفریمون رو که گرفته بودیم رو برای ایمیل کردم اون قدر خوش حال و متعجب شده بود که نمیدونستم باید چی بگم ... فکر نمیکردم این قدر خوش حال بشه فکر میکردم الان قهر و منت کشی داشته باشم ولی ... نمیدونم ... ما الان یک ساله که با هم حرف میزنیم

عسل ...

تعجب کرده بودم ... اولین بار بود که اینهارو مینشیدم ... ولی اون قدر خسته بودم که حتی حس نداشتم خودم رو متعجب نشون بدم ... فرزند هم جمله ی آخرش رو گفت و دیگه ادامه نداد:

\_\_ باز هم میگم عسل.. من رو ببخش ...

فرزند رو جلوی خونه شون پیاده کردم و به طرف خونه ی خودمون حرکت کردم ... اون شب تا صبح نتونستم چشم روی هم بزارم ... چه شب مذخرفی بود...

.....

فصل آخر

پریا با خوش حالی جفتمون رو بوسید و بهمون تبریک گفت ... هنوز هم میترسیدم .. مطمئن نبودم که کار درستی کرده باشم... ولی کار از کار گذشته بود و من الان کنار فرزند نشسته بودم و چند لحظه ی پیش بله رو گفته بودم حالم خوب نبود.. تنها دلخوشییم خنده های از ته دل پریا بود و لبخند رضایت بخش مریم ... بابا عصبی یه گوشه ایستاده بود.. میدونستم راضی نیست ... عرفان هم که اصلا نیومد... با این وجود دلم به پریا خوش بود که از خوش حالی بالا و پایین میپرید... و این تنها چیزی بود که باعث شد لبخند روی لبهام بیاد... حالا که سالها از اون روز میگذره میفهمم فرزند راست میگفت ... زندگی واقعا به هردوی ماها سخت گرفته بود ... نمیدونم .. شاید من هم اشتباه کرده بودم... شاید اگه اون روزها بیشتر تحمل میکردم این همه دردسر نمیکشیدم ... با این حال از پریا ممنون بودم ... اون بود که یک بار دیگه مارو به هم رسوند ... شاید اگه اون نبود زندگی برای من خیلی وقت پیش تموم شده بود...

پریا فقط سه سال دیگه پیش ما موند و بعد برای ادامه تحصیل از ایران رفت ... ولی تو اون سه سال شیرین ترین لحظات عمرم رو سپری کردم ... لحظاتی که شیرینیش رو هنوز هم توی زندگیم حس میکنم ... و این به خاطر وجود کسی بود که عاشقانه میپرستیدمش ... درست مثل روز اولی که کاملا شناختمش ..

پایان

